



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

۱۲۵۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان انورس

۹۵۱  
در بیان  
موضوع تالیف  
نسخه سرزده خان



مؤسسه ۱۳۰۲

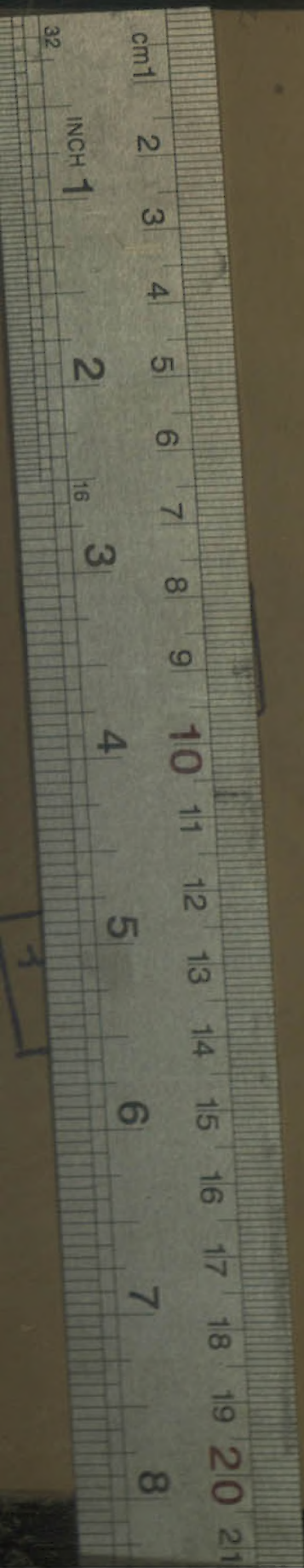
۹۸۱

معارف و فنون

۱۰۱۸۹



۲۵۱





۲۵

بازدید شد  
۱۳۸۱

بازرسی شد  
۶۳-۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تبریز  
کتاب: دیوان انور  
مجلد: اول  
نویسنده: انور  
تاریخ: ۱۰۷۹  
۱۵۱  
۱۰۷۹  
۱۰۷۹  
۱۰۷۹



الفرس

مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴  
مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴  
مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴

جمعه قضا  
نزدک من دولت سکون

مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴  
مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴

و طاعت دانه شوی گدار

فت دام بر سکنش

دانه خورده بر حصی فتاب

صنعت نه مصدر صد فتاب

مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴

مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴

مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴

مکتوبه فی تاریخ ۱۳۰۴





بسم الله الرحمن الرحيم

مقدری نه آلت بقدرت خلق  
نخستین و برشته معمار را در و ناز  
بگفتی که خلیل اندر یاراده  
حصار کرده بر آه آهنگینه کون طایم  
نه از سر از توان کرد و حیدر کوب  
نه تحقیق بقفش رسد کشت  
و حکم روان کرد و مفت سیار  
میان کینه فیروزه را در محیط  
به آنکه مبدع ابداع اوست آن  
چون بری که بجز و آسمان نشسته  
نه بی نایش خلق شد معیا خلق  
خجرا و صنع که آرد و جویی از ارم  
که برقرار و بر بادار مطلع هیچ

که باز

که پشت از آرد برین  
مجدد که اندازان قادی کتبه  
کسی ملک کند تو قبل از اطمین  
تر است ملک و تو بی ملکین

چکام و نماز برای اسب  
بدفع زهر به انا نموده نریاک  
سیاح میل از شوق تو کشت و با  
و آه و طلب ابلطف تو و لحن  
نه در کست ام خرولی امان تو آه  
ز مار محسوسه براری را بر مراد  
تو نام سید سادات مکر را نیدی  
بهرام که آتوره کرده ام نقدیق  
نه در بنام تو لا کرده ام بهر طریق  
نه در خلافت بوبکر نه در خلافت  
نه در بزرگی عثمان جو را قضا بدگوی  
سرخان خواهم شکافته چه امار  
نه در خم خنجر ضمیمه اسم فعل باره حشر  
مهمین چه توحید کند و هم لب  
اگر چه عادت و قی نیست انوری

که پوشد از آرد با و بر سرین  
و مان و دیده نماید بر غیر و شوق  
یا و کشت باره لاله طلق  
کسی ملک کند تو قبل از اطمین  
تر است ملک و تو بی ملکین  
زهر طمس را بر اسب و نقدیق  
بفتح طبع بهر راه و سرین  
شخ فاخته را در تو کشته سب  
قلم بیت نام بزرگ تو سرین  
نه در هو ابروی قضای تو سرین  
ز کا و غیره را بر اسب و سرین  
ز بهت کشور بر آسمان نقدیق  
ز هر چه از تو رسید است که در ام  
نه در رسالت او مشکرم هیچ  
نه در امانت قافیه هم حال طلق  
نه در بکایت حیدر جو را حقی  
ول و افسان معون کعبه چون  
بیتیر ملک زهر آه او حسته  
شمار خدایت لطف تو کشفه ام طلق  
بجست تو کتم یارب از بسایه و ق



نعم سوار سخن که چو پستیم درین  
سوار نظم مرا که بود زاب کدا  
چو در یخ آفتاب بر سر که شست  
یکی جسدیده اعمال خود را  
کنون چو عذر گناهان خالی ام

بر خشمم فلک خست برین  
کنده غر کشیدی و صابرین  
چه سود خواندن اخبار و منطق  
ز دیده خون چکید برین کجای

سپهر رفعت و کوه و قاف چرخ  
خلاصه محمد اولاد خاندان نظام  
نظام داد مقامات ملک است  
خدا یگان و وزیران که در مقام  
شکست خطا است او قاصد می بین  
سخن بسته قدر برکشید بخت  
اگر نه واسطه عقد او بود بی  
زهی کاب نبات تر از رنگین  
ز رنگین تو وارد مزاج درخت  
صدف که دم زبانی چه خاصیت  
ز نور رای تو روشن شد استاره  
تو آنکسی که ز باران می گفت  
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل  
بیکل آب رود چون فرو شد و شیب  
زمر وینس اندر و غایت خجسته

بهای دولت و دین جهان بجز  
خلاصه تحقیقت سلاله بسخت  
چنانکه کار مقیمان خاک را بنسرا  
برین سپهر بود چون بر سپهرها  
بسته قدرت او گردان صواب  
در روز رنگ صواب اندر بودی خطا  
چه بود فایده در عقد آدم و حوا  
چو خنای نهی تراشتاب صبا  
بجان مهر که رمج است لزه در در  
ز شرم نطق در تنگ لولوی لالا  
و کرمی کی رودی اقباب خرم  
مزاج سنگ شود مستعد نشوفا  
که بار کاب تو خاک است با غایت  
بسیر مایه بود چون بر آید ز لالا  
ز دیده مهر اضعی بیرون کشد رقتا

الحمد لله

لی بغبارش رس سوار  
بجرا کوه و زک که گشت صحرا  
بیت بر دکاند رو بود و سودا  
ماندم ز اقبال خدایت چو  
خواص عوام و چه در خلا و ملا  
بقطع شعرا استم از مبد  
و عافیت اندر حساب هم ملا

کچون ابد رکیت بر و ن شوی

حساب عمر تو در عافیت چنان اما

در معراج و ستور علماء الدین سر و

علای دین که سپهریت است  
که آسمان جلال است و اقباب  
بعدل قاعده ملک آدم و حوا  
نیز مطلق خدا بر کف صواب خطا  
همش بسایه احسان و رونق  
زلف بیست او است که مستحق  
و هد عتاب و نواستش از حوا  
و یا بسو تو ناظر قضا بعین رضا  
عین زو سعت طبع و وسعت در  
پیشش قدر تو در وسع کعبه  
سحاب و ست قضا ملول لالا  
پیشش دیده و تم نور از باطن

سپهر رفعت و بحر نوال ابرینما  
بو علی حسن ان مستد سمو و علو  
نقد واسطه عقد جیشش ارام  
کشد ز ملک خط خطا بر قضا و قدر  
همس بخطا من اندرون چون  
ز با و صولت او خال خواب استغنا  
نهد رضا و خلافتش اساس کوف  
ایا با توفان فلک بدست کرم  
نخل ز رفعت کرد چون قدر تو رفعت  
بجنب رایتو موسی خیمه خورشید  
زبان ملک تو ناظر بهای سجده  
زیر و امن عدل بو فتنها بهمان



بروزنک رکاب تو بی در  
 نوای تو بند و همی کند  
 تو اصل انش وادی جو  
 سحاب لطف تو که قطره بر  
 سموم قهر تو که شعله بر لب  
 بصد قران تمام یک خنجر  
 بعد و سخن فلک رخسار

که در زنگ رخاک زمین رفته  
 بر فتن اندر بحر شش برابر خشکی  
 بچرخ خنجر از کج جورده و خنجر  
 ببحر هر که سخن زنده ام منور  
 مگر ببحر تو که غایت بحال بیست  
 سخن نیست مرادین صفا  
 اگر ببحر و شایگان شود و نه  
 بنابر این مریخ سپس رخ  
 بزنگ شکل تو که ویران شود  
 خدای و اندر خلقت تو با دل خوش  
 همی چه کفتم کفتم که زیره و کرمان  
 بهینه تا که باشد اقصین نقشه  
 بهر چه کوی قول تو بر زبان  
 بر استقامت حال تو بر سینه

که سحاب بیا و هوا نموده صف  
 بر چنین اندر کو شش برابر صحرا  
 نه کوه کوه کو ابر و کوس برده در بالا  
 همسم بویخ ز انداره اتم طبع عطا  
 چنانکه جو است و لم خاطر مکر و وفا  
 پس این صید برین لعل لولا  
 تو آنکسی که ستود و نیست و نه  
 سزای بچ توئی و تراست و نه خنرا  
 خود جدا کن از خرم و از میانه  
 که تا قطع شعر اندستم از مبداء  
 همی چه کفتم و کفتم که بصره خرما  
 بهینه تا که باشد قفا عدیل بفت  
 بهر چه خواهی حکم تو بر سهر روا  
 بر آسمان کف کف انضیبه و عا

که نشسته

لاده با تو بهرام و زو عده فروا  
**الدین احمد گوید**  
 و در رسم خنجر بود و شمشیر  
 از کوه شمشیر دل خفا و مار  
 من و زنده بد کس این خفا  
 دین و ردا میباید و اوار  
 با و شش جفا بود و فارا  
 وادی تو بهان نشان بلارا  
 این کج و نفاق سپله نوا  
 امید عیان کند و فارا  
 زان کام دل بود و هوا  
 بهر آمد و در بر و قضا  
 بیکانه مدار استنار  
 بخت بد کنان جدا جدا  
 که من کفتم تو ناسزا  
 من و زو و استنار  
 زمین خاک کن با دست را  
 صد باره و پر و شده و غار  
 هم نایسته ذات مصطفی  
 بر دل و سحر و قضا  
 از جبره دید تو تیار

ما عاقبت وفا گیره بودیم  
 از روز که کج سخن کردیم  
 کفتم که کنون زور که سدل  
 یکدم و سخن بجهنم بگویم  
 در جبره وصل نایسته  
 جان گفت که کیت لب بکوی  
 کساح و راند و بر آند  
 با وصل بخشم گفت آری  
 یاری تو بد امن و فادست  
 تو اتم که خبر کفتم کنون  
 شش زاده عهد وین که غیش  
 احمد که ز محمد است ز نیست  
 آنکو چه بخت ناخت میبند  
 کرد و بهش حکم زد کرد



خاک قدشش بقبر نشین  
ای کرده چهل نسیم خط  
طبع تو که ابر از و کشد  
دست تو که کوه از و برد  
در بزم اهل بخشش  
در رزم اجل ز کوشش  
در عالم ملکات صبا فضا

از غیرت رایت خلعت دید  
روزی که قدشش کدورت  
در کرد مردمان دارد  
از ریح جو مار کشته بجان  
از لعل حجاب سازد الماس  
که حسرت سر بود کله را  
در دیده فتنه جای سازی  
از نفع تو ای نقای دولت  
سپیش تو اگر زمین نه بود  
عکس بر سهیل شکست  
ناروی بخله غراسان  
اتجار صواب رای عایت  
چون نیک که گم نمیشد  
از کعبه چو بگذری نباشد

در خطاشن خط استوار  
در دیده بهوای با صفار  
چون ظلمت چشمه ضیا را  
خون کرده چشمه از دها  
رخساره همچو کعبه بار  
که فرقت بن رسد فبا  
از گوری دشمنان لوادا  
منکه المی رسد فبا  
ناموس نبه شود سمار  
او چرخ در او رسد بهار  
آوردی و مانده خط را  
یک نعل میسر و دخط را  
چرخ نام تو ز بورتش را  
حسرت صد توفیق د عارا

از کعبه

سینه کن کعبه بار  
بسیار بنه نگوادار  
ن خوب نهاد خوش تقا  
رویده مرد می حیا را  
بجاه که بود انبیا را

نظف

ای مرتبه تو زینت تو قلم را  
کردست کدایت قلم اکرم را  
یارت چه کمالی تو عزت عظیم را  
همراه دو مکتب حدوت تو قلم را  
نکحت که در خانه نشاند عدم را  
افلاک غمان باز نماند قدم را  
که عرض و بد عرض جاه تو چشم را  
کرد سرشمار کشد خدرا هم را  
از بویه او جواب خوش آهوی هم را  
چون ناف بریدند شفا او الم را  
اسباب لرزه دادند سحر را  
عجز از امر او کرد کشتن شام قلم را  
نیروی شواهد که بد خار ستم را  
افزون کند سی نفر ساختیم را  
رو راست در و شک بود و کج را

از سحر جان تو و حاجی کف شست  
وین عزت ملک غنیم از تو محلم  
انصد جهانی تو که در شایع تقطیم  
از بهر وجود تو که در مایه اشست  
تقدیم تو جای کعب که از پیش تو  
اجرام فلک یک اندر قلم تو  
بر جای عطار وینت به قلم تو  
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید  
با دایه عفو و سخطت الیف گرفته  
تا خاک کف بای ترا نقش بسند  
انصاف بد تو ما در انصاف تو باز  
سودان فلک تا کل عدالت شکسته  
بر تر کشد قدر ترا دست و برات  
کرش و نشان خواجده و حاجی است

نقشه الماس



از حاصل کستی بر توئی راجه  
 بر جای عطار و نیش نداشت  
 زین پیش باندازه هر طایفه  
 امر فروریام توان صیبت  
 وودی که سر از طبع خود تو برآ  
 انجا که در آید بنوایل بر مینست  
 روزی که دوان بر اثر این  
 در نعره خاق آرد و در جلوه  
 یک ناله که ملک تو کند در ملک  
 با فایده تر از آنکه همه روز و عمر  
 و صحت تو کس نرسد از آنکه صحت  
 خشم از بجال تو نشسته کند به  
 نجات صیبت که می کند اقبال  
 بدخواه تو بر سکنه این بخت خالی  
 حسد و ترادیدن از ناسخ خون  
 سبب به تیرا طعنه یک حرکت یا  
 جبره است که خشم تو بر که بیاید  
 تا خاک بر آید شد هر کای تو فاسد  
 بر پشت زمین با و قنارت شعلات  
 و در بار کشت شیوه حجاب گرفته  
 در بزم کست چهره بیوقوف غوغا

که با شوق یاری ندید کوی علم را  
 انجا که عدو دشمن و بد بخت و درم را  
 ارشست مکان ناله و بد بخت هم را  
 همچو دوان آن بایه نقایص هم را  
 اخراج کند بازوی بی دست علم را  
 که نسل کند دشمن بد بخت و درم را  
 صفتیست که بی ندید هیچ رخم را  
 و دست چنان نیست که افتد علم را  
 شرمان حسد و تو و شرمان بقم را  
 و بر هیچ عمل منصب او پیش دم را  
 بر و خسته و بر کند بخت و شکم را  
 کاندیش که چرخ توئی شادی علم را  
 هر دم ملک نظم حواشی حذر را  
 ناسید ملک شعله مثلت و بزم را

خاک دین

برو بهج سمن صبح خشم را  
 زشت نظیت فخره نفسی کرم را

**که گوید**  
 ال که نو کشت زمین از زبان  
 همه این را اند و کامل همه را  
 که بکشد و فرو بسته زبان  
 که او از کفند خضر از را

ای دل صبح بگیرند ضامن را  
 زان حال همی کم نشود سرو و نوا  
 از عکس جز آنکه دواب روی  
 در سایه او روز کنون نام و نوا  
 ناداده لبش لبه سرو پای تو  
 تا خاک می عرض و بدر از نهان را  
 چون رستم نسیان بزم او در کمان  
 شکر که چه سو و است مرا این زبان  
 که خاصیت ابر و د طبع و خاثر را  
 چون بهج عثمان با رحمت سلاخ را  
 بازان نسوی ابر از کشت و است را  
 روشن ز جبهه دار و همه اطراف را  
 از خون دل دشمن لعل سنا را  
 که عدل و کرباره مبارک و جهاز را

الون بین باغ کرمی رخصت  
 میل ز نوا بهج می کم ز ندم  
 که خام بخت صبا یک راجین  
 چون نرسد کند نام و نشان در کم  
 با دوا و دغز است که از حوالی  
 خوش خوش ز نظر کشت نهان ال  
 زاله بهر دبر و وار کشف کوه  
 که بفضله کافور زبان کرد کمر بسود  
 از غایت نری که به اراست بخت  
 که نایزه ابر نشد پاک بریده  
 و رازنه در وای طفیل شکوه  
 و ناله نورسته تا فروخته می است  
 فی ج بهار است که در کاردان  
 فیروزه ان عالم منصور و معظم



ان شاه سبک حمله که در کف  
شاهی که چو کرد قرآن بکس  
منعش نعلک باز و مطلع  
که باره کشد راغی جرمش  
در بره زندگش غرضش نه  
که نور جو غرق شدی نفس  
ای ملک سستانی که بجز ملک

در نسبت شاهی تو چون منظر  
تو فرض سهری بخواند بهین نام  
چو عرصه نرم که لکین تو کردون  
چو شمشیر خنجر خون خوار تو گستی  
انرا که تب لرزه حرب تو بگیرد  
که بر سر تیغ تو بر کوه پارد  
و چون دل لعل که فاسد نشود  
در نامه کاه با که طبعی است  
در پشته کوزن از بی دایع تو کند  
در کار باید قبول تو کند خوش  
انصاف تو مصیبت که در سر تو  
عدل تو جان کرد که اگر ایمن  
جاء تو جهان نیست که سکان آتش  
در عالم جاه تو که اروی گذر ماند

نام است و در هیچ نه بهان فلان  
خبر که چو کوی بهیهات نماز  
هم کعبه کی یافت ره کاه کنارا  
هم کاه کی دید قفا اعطی نرارا  
عیسی نه شد بر تن او نارتوانرا  
استی یار دید ما در کارا  
مهر تو که داری به بند و خفت  
سعی تو فرو شود زنگ یرقار  
در سال تخت از نقطه مبداء را  
ایمن الم بک و خراشیدن سازا  
نظم از جهت محبتی داد و کارا  
و حفظ رمه یار و کرمیت مشا  
در اصل لغت نام ندانند کارا  
چون مهر فرو شد چه نفس اچه کما

ادبی

سیند نهران جولان را  
سنان نه امل از انار  
سنانند که ترا و سنانا  
ن هو اطنعند ز لاله سنانا  
لب و رنگند بای فغانا  
در کس کش طیارا

بی واسطه دیدن شیران ضرابا  
آن لحظه که دست حرکت داغنا  
چون با وجود شیر علم شیر نرا  
از پس یک بجهت چه شعی چه خیارا  
که کاسه سر کاسه بود سفره خوانرا  
یک طایفه میراث خور و مزین خوانرا  
طعمه شد کان حوصله چون هو انرا  
کیستی که بتدبیر کند بر جوانرا  
تا خضر کند امن هر خبر میب نرا  
احاد و شمارند الوف و در انرا  
مقصود عیان کشت و جوی نرا  
در ملک بسین کند ایت شارا  
انصاف رسانند هر انصاف نرا  
در بندگی شاه کشته قهر و خارا  
دو وقت غضب زهر گزاید و را

چشم زره اندر دل گردان نینا  
در هیچ رکابی نکند بای کس اام  
برست عیاری که در جولان خبر  
هر لحظه شود جوج تو در دست تو  
شیر تو خوانی نهد از پیر و دوام  
قارون کند اندر دو نفس مع جفا  
تو در کشف حفظ خدای و جهانی  
تا باو که بر و جوان کرد و هر سال  
کیستی همه در دامن این ملک ان  
بقی برامی که در اجا و سیدش  
قایم یوزیری که زانبار و جوشش  
صدری که بجز فتوی معنی نفاوش  
دستور جمال الدین کرد که عایش  
آن خواجه که بس زنده پیر کوشش  
در خال رضا روح فرایند و یون را



انجا که زبان خوش در  
و انجا که خط کف او بار  
از سیره و شان بکشد  
از مرتبه و ایش در بر  
تا بهج کمان کم کند روی  
این بار که تخت کیانی  
نه کند است چونان بکند

یارب تو کند از مرغان که گذران  
از حق حدیثی از مرغان

صدر جهان که از زمان زمین  
صبح سعادت و امید و دولت  
رقص کنان کردن شهر زمین  
بوی کنان کردن لیل و کین  
فلک نمین یعنی آن یار و یار  
نطق و نظر داده اند فلک نمین  
گشای نهانهای عشق و شمع  
رغم اشارت کنان شک و یقین  
در عرف آفتاب جسیخ برین  
در نمین گردانک و رنمین  
در دل کان آفتاب هیچ نمین  
کو کبه دور کار هیچ نمین  
قابل ارواح گردان قلب طمین

از بزم

ت نمید بین  
از یک صبح خرم  
با یک ای معین تا  
ن غلای کین را  
ی لب بافت چین  
از برای لعل سین

سحابی سحابی سحابی  
ای زنی آب ملک و رونق  
از برای صیقلی وین خزان  
ای تو بود آینه در هوای ملک  
رحم تو کرد آینه فیض حجت سلطان  
وزنه تو دانی که شیرایت قهرش  
حسین هزار است که برود ملک  
کعبه و غیره چو یک کنگره نصیبش  
سیر سیر نهاب فلک تو بس بود  
خود و شیخ با و بنا و کج کاپوش  
غیبت تو از زم شاه چون کس نشود  
است نصراک اصطلاح تو ورود  
شد روی ای و کج و مجسمه تدبیر  
خبر خیرت بهر چه است معین باد  
بن و جود از بهار عدلی نور انوار

سحابی سحابی سحابی  
ای زنی آب ملک و رونق  
از برای صیقلی وین خزان  
ای تو بود آینه در هوای ملک  
رحم تو کرد آینه فیض حجت سلطان  
وزنه تو دانی که شیرایت قهرش  
حسین هزار است که برود ملک  
کعبه و غیره چو یک کنگره نصیبش  
سیر سیر نهاب فلک تو بس بود  
خود و شیخ با و بنا و کج کاپوش  
غیبت تو از زم شاه چون کس نشود  
است نصراک اصطلاح تو ورود  
شد روی ای و کج و مجسمه تدبیر  
خبر خیرت بهر چه است معین باد  
بن و جود از بهار عدلی نور انوار

میان سهره بر آراست  
نیم باد و راجه زرد  
بهار در و کمر میکنند  
خدا اگر ان طو زند بر سر

چنین که سر طمان شد که شایع  
به طعن هاست که افعال شایع  
کجاست فحش و عجز او و دریا  
خدا ای غرور بل کوی از غرور  
میان تو من لطف نغشته کردی  
حدیث عارض کل در گرفت و لاله  
چو دید نامیه کین که درین شکوه  
چو که زبان سر سبز ز کس  
خدا چو بگشاده است ولی کریمه  
سبب حق او الفیض انکه است  
زهی تقویت دین نهاد و خدمت  
نموده عکس نیت خشم و عین  
ز کینه رحمت تو قاهر است  
قصود عقل تصور کند جلالت تو  
نجا که پای تو صد بارش طعن زده

چو که زبان سر سبز ز کس  
خدا چو بگشاده است ولی کریمه

طلوع و آویک شب هزار شهری  
مکونه کونه بلاغت طبعی  
نکار خانه چین و جمال بینی  
با خند الی هواداد جان فانی  
نیغته سر و در آورده آن  
تنفس نامیه برداشت این  
مست حجت نمودند عقل و تقوی  
مرتبند چه انکار راجه و عوی  
و عای خدمت دستور و صدیق  
ز غل رایت خشم سبب اعلی  
تا زید بیضات دست موسی  
همانکه عکس زمر و نموده افی  
بل زور و خیر نیت خشم اعلی  
اساس طور محلی کند تجلی  
سبب سحر سیاحت بی کسی

و انکه

خدا که جسمه کرمی بیست  
هم کار کجا دیدن شایع  
هم کجا یافت که کاشا  
عجیبی نه شد برین او و تو  
آبستنی ناز و به ما در کان  
قد تو که در به بهشت و حقان  
سعی تو تو شویده رنگ برقان  
هم سال نکت از لفظ رسیده ران  
آهن الم تنگ و خواشیدان  
نظر از محبتی جنت او و کان  
در مظهر میار و کرمیت نشان  
در اصل لغت نام نه اندکان  
چون مهره فرو شده به یقین  
بر باد نشسته هزاران جولان  
پیکار رستای نه اهل ران  
کریم شناسه کون و ادشکان  
سید الفی هو اطمنه زنده لاکستان  
برای که کس ترکش طرآن  
که نموده بلب در شکسته  
آن لفظ که دست حرکت او  
بی و اسطوره دین شش

در بخار تو کینی  
سرمه بزم کمر الی کین تو کردی  
ان که کتب کرده خوب تو بکرد  
گر این سر سرخ تو بر کوه سبارد  
در خون دل لعل کفاسه نشود  
در نا چیده کاه و بار کرم طبع است  
در پیشه کوزن از بی و ان تو کند  
در کار امید جستجو و کز خوش  
اضاف تو معرفت که در سینه او  
حدیث تو جهان که کز کزک امین  
جانه تو جانیست که سرکان هوادان  
بر عالم عباد تو کار و دی که نه  
روزی که جو کشتش مدد این و تو  
از تو درین سویی فلک عای  
و در تو که مدد جهان فلک جسته  
و در عکس سنان سبب لعل طر او  
سر حجت کند افق زبان و جوان  
کای جهان نمره کند راه حکم  
در چرخ کالی کند پای کسی آرام  
چشم زده اندر دل کردن بشاد

بی و اسطوره دین شش



هر لحظه شود چو تو دوست سبک  
 بر سمت خدای که ز جوان تو خیر  
 بشیر تو خدای نهان بهر دویدم  
 تا رهن کند اندر دوش چو چو  
 بهر کف حفظ خدای چو چو  
 تا بد که هر جوان کرد سال  
 بکشد همه ۱۱۸ من این ملک جوان  
 باقی بود ای که در احاطه سبک  
 قیام بودی که زانوار جویش  
 صدی که بخیرستی معنی نقاد من  
 در حال رخسار و چو فرایند  
 آن خواجه کربس دیر نه بر جویش  
 دستور جلال الدین کرد که عایش  
 آنکه زبان فکش در سخن ای  
 و آنجا که محیط کف تو ابر کنی  
 از شیرت و سان سم خوک کله  
 از خنده و نیست در این مژگه  
 تا چو کان کم نکند زو رعین  
 این که تخت کین تو شش با

نه که گزانت جو جان به بد کن  
 یارب تو کند از مرا این تا که از را

در آینه تاج الملک ابو الفوارس سکه

در آینه مستقیم تو با  
 خزانده اختران غلام تو  
 خاتم و خنجر خضاد تو  
 آسمان و بحر و نور شید  
 چون خضار ملک طاعت تو  
 چون خضر نقش کایا کشت  
 در بر این رویت از  
 مشکلی کان کلیم حل کند  
 معجزی کان سحر بی بند  
 از دقایق که کشت با تو  
 در طراوت کز کاه جهان  
 وونی ملک و استعانت  
 ابرو بان فتح و سیل ظفر  
 سبز تنگ سپهر پوسته  
 ز یور کوشش ابرو کون خج  
 سعد و محسن در آن ملک  
 بجز را در مصاف کون و  
 تنوع از دشتت جو لعل کن  
 جز شست است جو باز کنی  
 اقبای که خازن کائنات  
 شری در توان تو با  
 عهد آسمان زمین تو با  
 دریا تو و زمین تو با  
 تخت و تنوع تو و یکین تو با  
 خاطرش غم پیش تو با  
 دفترش صفحہ یقین تو با  
 برترش جنتی جبین تو با  
 سحر و دست و استی تو با  
 راه تحصیل آن بهین تو با  
 رای رایت کشتن تو با  
 حصن اندیشه جبین تو با  
 دام از قوت میتین تو با  
 از گمان تو و یکین تو با  
 فوجی و از زیر زمین تو با  
 لحظه جوی که هر بهین تو با  
 هر دو موقوف مدو یکین تو با  
 جمله به وقت آن و میتین تو با  
 ملک الموت شری یکین تو با  
 خزانده مرسته جبین تو با  
 نایب خازن امین تو با





چون ملک معانی نظام  
 العالم الهی جو گفت گفت  
 چون سایه باران بر کوه  
 خیزد بستر تازیانه  
 ای سایه آن بادشا که  
 روزی که از آستین صفت  
 وز زلف حسیله سواران  
 و ز نوک سنان چنان  
 بکشد عیسی در سپهر  
 جود و ایت منصور بکشد  
 میان سپهر ز غیو انجم  
 جو که شد کشته اتنی  
 چون سایه رحمت بکشد  
 چون لاله شمع شکر کند  
 در دست تو که می که  
 چون در جگر بردان  
 تا جستم زنی بر عمر  
 از چشمه شریان خشم  
 جز ایت تو که کوه کرد  
 الهی نظر و شمع کم  
 تا دایه لغیر است

روزن  
 آنکه خرد و جبین  
 با ذکر و آتش  
 چون ملک عاقی از بار  
 از آتش عیب و عوار  
 صوابی و عیب بر عیار  
 او تا در زمین بی قرار  
 اطاعت و امان از بار  
 باران کمانی بکشد  
 آن که کرد کارزار  
 بر دود زینت  
 بر روی ز حساب  
 بر منبر عالی  
 در عالم نصرت  
 و دست علی و انوار  
 که رستم و اسفند  
 کاظم و تارا  
 و شمس که پراز  
 کش فتح و ظفر  
 از آنکه در کار  
 روزنه جهان در کس

به جهان بایه از بار  
 بی برد ای که آمد  
 قایم بود زری که ملک  
 آن صاحب عادل که  
 آن صد که بارگاه  
 آن ظاهر و عیب که  
 ظاهر شود که هر  
 صد و صد که  
 چون کوه که  
 که عدل تو در حساب  
 نه پرتو چون  
 که در کمال  
 نگین تو چون  
 با دست بدست  
 خورشید از شکوه  
 حضرت زین  
 حضرت بسم  
 رازی که  
 روز و ان  
 خورشید که  
 کل که در

خود ملک جبین  
 چون عسکری که  
 از جود و جود  
 در دولت و دین  
 نقد بر حجاب  
 از کوه و مستعار  
 در پرده پروردگار  
 کت و کت  
 جبین و من  
 در دست سلطان  
 بر دوش سیاح  
 بر دوش سیاح  
 چون که بدست  
 چنانکه دانه  
 لغش و جهان  
 رازی که  
 تا قدر ترا  
 تا قدر ترا  
 که باره بر



در حال پروردگار گشتا بچسبند  
 و به نیز سه ابرو در غایت  
 که سار بر آن چشم چرخد  
 چنان شده به منی سوزی  
 زان پس به دقتی بار گشت  
 وانی هر سخن در عوای نشنو  
 بعد بر خانی کن که روی کار  
 غم تو قضا نیست هر دم  
 بی شکی غم تو در حال گشت  
 و چون آن تو کنی از امور دولت  
 گاهی که مراد است همان بجا  
 و آنجا که قضا با تو عهد شد  
 هر چند خزان تو بر گشت  
 می شاید شکی از بهر غم خود  
 صد و بچان از دین غم  
 که میوه تمییز نظر و معنی  
 چون نکات نقش بر گشت  
 و در دولت محمود است  
 صاحب سخن روزگار دما  
 اندر کشف خاک بارگاه  
 در مع و وزیر کی که جان

ک چون که  
 تا روی سوی آن  
 در سکن او مورد و بار  
 چون بود که از قطار  
 و دقای که بار و معنار  
 کان چشمه این مرغزار  
 در ملک قفسه بار  
 سما قفسه استوار  
 به روی مصطفی نزار  
 بی شائبه اضطرار  
 در چینی کردن بهار  
 نزد آن بوق حق که آرا  
 از باد جل خاکسار  
 که مدت حشرش دو بار  
 که زنده نهان نایب  
 بهر دست جبار با  
 بر دست عطار دنگار  
 هر سال چون نزار  
 مردی که چنین کامکار  
 کش جری برین در جوار  
 از غیرت لودل حکار

صاحب سخن و نه کار  
 نیکی و بدی در شمار  
 چنانکه بران اعتبار  
 از آن که ترا جنت سار  
 تا ملک جهان را دلا  
 و هر که بود گشت  
 در ملک و بدی که سپید  
 امکان زویش با بر  
 هر تو در جهان بس

**در مع صاحب معظم جلالی الدین**

ای ای دولت ز تو بر مع  
 به نایب تو بای تو جسم نهاده  
 با قدر تو دوج ز حق از نایب گشت  
 ای مردم ای شده فای تو عمری  
 در نظم جهان در هر هر وقت گشت  
 ای مجاز تو در شرح وزارت نه بخت  
 و بی خایه غرضش سم از آنکه بر آید  
 آرام برین بر در غم نوشت  
 غم عرض بخت تو بر خایه بخت  
 از غایت عقدا یا دیت گرفته  
 بر خاک است ملک تو کوی که آرام  
 و کام جهان که بر شد از حق شکر  
 که در آن یکی خونه چش ماه توان  
 ای که گران گشت رکاب سحر تو  
 کتاب رخ طالع مرید تو ماه

دی چشم فداست جو تو دوست و رفیق  
 بر دامن تو دست من کی رسید  
 یا ملک تو شکر که بخت گزید  
 و دیده ز عوار جهان مردم دید  
 اندوی رضا کوش قضا گشت  
 که خلق با نده یک نام کردید  
 انصاف تو امروز بجان بخیزد  
 تخیل زان در بی غم تو دیده  
 مرغ امل خشم تو از پیشه پرید  
 اطفال در آن عهد که اهام گزید  
 طغیست در غوش رقیبی غنید  
 خراجیات از ملک بکشد  
 تا بند از غم اقبال تو چید  
 از تو العیسی عثمان بکشد  
 آعد تو چون ماهی آب بکشد



دی روز نه جای پر و قد تو بود  
 امروز اگر تو نیست ارستان تو آید  
 بستی شده درینک و بدایای جان  
 و زمان نهان کنده بران شاخ که بروی  
 در عهد قاده تو ز پستان بلکان  
 زیند خزان خندان لطف تو سرشتند  
 شیر فلک ان شیر سرسبز و دودند  
 مگرم این مریه خورشید فلک را  
 بدخواه تو چون کم بر شمشیر کین  
 بر جرم ملک نه شتاب قدم است  
 خود تو نه بگریست کوان عرقه تو  
 نور جرم دولت در مانع و زانست  
 کرد اگر تب زده اش از تم بکنای  
 نامه در شباره ز جهان نیست که افشای  
 خصم تو شب باد عیدهای سپید ریای  
 رخساره جوانی رخا که در کفست  
 رسا عشق از خصله کف باز شکفته  
 ای دیو خاک مرکب کرد و شتاب تو  
 که در یکجاست بر در قد طبع تو  
 از آسمان کنه نام و لقب از اول ازو  
 آیم در موالبه غالب سپاهت

مسعودیه  
 شکفته عطایست  
 در بشت که در عهد تو بکر نرسید  
 یکی رانی بی زخای تو زید  
 آهواره در دهان آب شیمان شیرینید  
 آهوی فتنی گشته خلق تو چهره برید  
 در عزت با شیر بساطت بختید  
 چون شب پرده در سایه حفظ تو زید  
 از دوا که زبان بر سر و بر پای تنید  
 بر یکدگر افتاده دو عهد دیو رسید  
 کرم که جهان بر شود از خجک دید  
 چون از فراز آید و چون مرده  
 یک جانش از شربت قدر بوشید  
 سیم حسن میده خورد مار که زید  
 از غلامی چون صید و دم جامه دید  
 دل در برش از بایه تو زان کفید  
 در آن عهد جرم و رش بر در دیده  
 آتش بخار خشمه پیش تو بوزید  
 خورشید یکست بر تو رای صوب  
 خیزد شاه عالم عادل خطاب تو  
 در ستم در حایت عالیجناب تو

در کشتن

آلا با تمام کف چون سحاب  
 تا دست تو گشت شمع باب  
 عالم گرفت و بگردنک و شتاب  
 از کی بنام رحمت شست از غدا  
 در کشتن جسمه جامه شرب  
 در عهد جهان نه در کس جواب  
 کای خواب هم نتوان دید خواب  
 دشمن عکس خود چون آفتاب  
 قیصر حکو ز دارد و حفظ تاب  
 از دیو فتنه ملک مجرم شتاب  
 یا بنده با دود لبت مالک تاب

بهر  
 به خوشنوی گیشاد  
 بهرم با در یکی و در غم با شتاب  
 کین خشم تو بر ضای تو در کشت  
 کرد و شست شعله نوک سنان  
 از خاک از زبان سنان در سخن شوی  
 بیدار است با تو زبان و مقام مرم  
 چون هیچ چاک سینه و آید معرکه  
 تاب تو عهد از سلطانین شد  
 زود که آسمان مالک کفایت  
 ای دولت جوان خور تو مالک دخت

حمید خاقان طالع الدنيا

ای کوهر نیا دم باو شتاب	در بناء اعداوت ملک شاه
سرمه بخت جرم از دست	و از عهد جبهه کربار بکیش
از سیاحت آسمان بنود حق	که در اندیشه سازی با کما
تا که عصمت بود در چشم روز	که در دسایه خیرت بجا
پیش مبدت جانشان برودن	افتاب دسایه را از شاپر
برایده اندک دوی تنبول	رفت جبر تو یا بد جرم
پوشد اندر عرصه گاه خنودن	کسوتی چون کسوت جبر است
آسمان کشته که ماندی اگر	با ثبات دولت کردی پنا
که وجود تو بودی در حساب	او پیش نامی آلا تباه



و در کسی بخار این دعوی  
قد ملک کی شایسته  
منصب احمد و از آن  
بوی اخلافت بروم  
نست از صفی و دارود  
کو با افسانیه از جاده  
خاک برستان ز بهر خشت  
خون گناه گشته دست  
در نجف هر زمان گوید  
ای ز دل رخ دوست  
مدل تو نفس ستم  
تا که در خبر سینه  
در سپاهت بر سر برین  
تو که کرد و منت اندر پای  
سایه سلطان کوطن ایزد  
بخت و زافزون و غم شربت

خجسته  
شکر و دولت کی گنداره  
قیمت یوسف جود از قمر  
در حجاب جودون تر کن  
سجده صاف و زان می خیزد  
را از بر قسیم او را  
با کمر از حسدی مردم  
سجده کوم کون خنده  
ایست در یاد سست  
که با باروی زنده  
کر جان غماست  
در آن فکر زانچ سب  
از شرف استیلا  
ایلی ایست اندر پای  
بر سر آن سده  
جودان دولت قزاق

**در مع ملک معظم محمد شاه کز**

زهی گرفتار از دنیا  
جهانگیری که خورشید  
خداوندی که بنادون  
همش را بهمان دست اوم

سپاه دولت محمد شاه  
یکی خورشیدی و یک لای  
خداوندی که بنادون  
همش را بهمان دست اوم

همان یکس

نذار دست مایه جایی  
که آمد دست گیتی افروزی  
جو رنگ روی دولت از تنهای  
فرخنده ز روی شیبایی  
و کز به سنی کردی ز جایی  
جهان کز عدل باشد و خدای  
که از مستی فواید از کجایی  
ز رویه دوامت از تنهای  
بر چند گل کمال را کی بی  
که در رو منهای او کی بی  
شود رخساره او دل کجایی  
خود بخشنی بود او را کجایی  
هرای گشته کردون بیایی  
بد و جامه چون صبح از کجایی  
بدی کی کجایی بیایی  
سرخ زار سر کجایی  
تو از زوان بر زان کجایی  
در بر روی بیست کجایی  
دروغی ز احباب کجایی

سپاه  
شش گرد  
هی رنگ رویش فارغ آید  
در خورشید روی او کجایی  
ز رویه سبزه بی از رویه  
زین بی غنوت عدل  
در آدمی حسالم تو کجایی  
در پیش از غنوت زان  
یکی عالم نوی و انگ  
جهان دست لکه کجایی  
در آن قصه که از کجایی  
ساز خنده آن بود او را کجایی  
بهر آید نگه کرد  
ای جان بی شربت  
گشته ای ملک از کجایی  
تنوع زان کجایی  
جهانی یک بر کجایی  
آیا بلی از کجایی  
جهان کستان زمت باد کجایی

قضا را حجت آن باد که کوی  
جهان از اسیر آن باد که کوی



چرا که سواد که سوی حضرت شاه  
 بهر که مرعشت مرد و زانکه  
 اندر آمد زود جبهه من صحرایی  
 سال بر باغده بسی سزای غم  
 به روی راه تره و قضی الامر فخر  
 حجاب کجاست مرادش جفا و فتن  
 که در غم می شود به پروان غم  
 او بر من بود و بر منش و او در  
 گفت با من شود و شد از چمن  
 اتفاق بر هر چه بودی بر سید  
 شتی داشت از روی که ناله و بشل  
 چنان جمله را هم به سلامت می  
 تا بجای می که در او بود بسی کوشش  
 خوف چمن که ناله و سخته می شد  
 اخوان جمله که تسلیم می دادند  
 شتی که در او داشت که این سوی پس  
 با او از نیت می هست و چون چید  
 گفته که می جویند است مرا با بی  
 چون چمن بر من می خوش  
 رخ بر که در او داشت که این سوی پس

بهر سر

بهی جلیان آمد  
 بهر بیت از روی و چون شد  
 باز بار آمد و گفت که دیدی  
 گشتی آمد و نشسته در و هر دو هم  
 او جو خیری یکی کوه و گشتی شست  
 آخر الامر گشتی سلامت شد  
 در و در و در جان و جانی بخوش  
 که با یک بخت است سواد تره  
 با شرب به پستی و در و بار  
 تا در بود و در کردی ز در شهر شست  
 او بر کرد و بر شاد که اندر دو جهان  
 آمد القصد و او در جنبش پیشم  
 از روی و سید زید معرق زینتی  
 بهر او در سیم و زانور کا پیش  
 به عادت بهر از خود باز خواهم  
 این می گشت او در ست می گشت که  
 شتی شد و قصد غنائش کردم  
 که سار ادر شاه فراموش کن  
 که از خود نهان که من بخشیشم  
 که شش خوشدل و پس می در آورم  
 سده و که اعلای حد اندر جهان

خواه

گاه

شاه

راه

بجای



شاه صید ان ششم بنی انتم  
 آنکه با طراوت و صفت قضا کار افروزی  
 در ششم جان بطرب نفس کنایه  
 چون نود حاجب بدم بسته میکنی  
 حاجبش کشتن معاذ الله از او بگریز  
 زرقدم من جوی کشته و کشته جوی  
 چون بار بارم لبم دست کفایت  
 ز کینه تو درین جوی که گریه کنم  
 چون ز بارم چنگی جز خوانی از پای  
 همچنان که دم داری شعر او که دم  
 بر دم تو ز بارم نایه بر دگر مرغ  
 ای کمالیت ز من دست مناجات  
 بخت بد در ملک مملکت دایم دایم

ایضا فی حدیث

ای بر سر کمان ترا نشانی  
 چاه تو در قطار جان بودنی  
 بنور و در قلم و درین تو  
 قفسی نه نیست در آن تو  
 زلفه فلکین تو یک صفت  
 به خنده تو که قمر گاه رباب  
 چون رایت سلطان خیر تو خیر

کتاب

خبر از کمال

خفای دمن بر سر کمان  
 بر جف مرا سیمه مگر مخفی و مای  
 باد که زیاده از یوسف و حاجی  
 که که سر رشته صحت ز تباهی  
 و ز جفن شما که با صواب طای  
 از پرستش من دوست نه مالی  
 و از لطف تو دامن کمر این تو خوی  
 که با شدم و گریه نگرانی و نه کای  
 هر روز بنو جامه بدر و بکای  
 تا خد مجیدی بودای خواجی  
 حال تو که در سر نیری نه پای  
 کای بر کتایت ترا منصب شای

در معراج ملک معظم فیروز شاه کوبه

ای برده مشتاق نهان شای  
 هم دست ترا بر عدد اترونی  
 دانی شده در دست نیست  
 با سنی که از پیشه کند در کای  
 کردن بی کب خبر کده  
 در دست شیر عجم حشمت  
 عدل تو چنان که کب کونای  
 و بزم و دانه رامت روی

از



در دور تو دوست فلک صاحب  
 تا هر شود فلک در زمین معنی  
 تا خواجه غفلت تو بخوشی  
 اوامه پرست از شکر شکرت  
 محبت زبشت در دل فلک  
 ای دور ما پیش تو آورد  
 من نه که در یک چشم ادبی  
 این دل که در پنج کونان دارم  
 برین شکر ارم و هم کمان بودی  
 بر جبهه چون نه با تو نیست  
 تا در کف خط تو چون کون  
 آری زنده شد نه زنی قدر  
 تا که این نیست که در تو  
 عمری تو فلک بود تو را این

اینها فی حب

فلک کینه دایره شب از آفتاب  
 روی جرات به ترا جا که آفتاب  
 و اینجا که روی است به یکسر آفتاب  
 رویت قامت تو که در آفتاب  
 در لاله نوش واری در عین آفتاب  
 کانه گنار حوری و اندر آفتاب

ای کمال حسن تو جزوی و آفتاب  
 زلف تو شکایت ترا میوه شکایت  
 و آنکه که از دست تو یکسر نیست  
 با غیبت جبهه تو که در آفتاب  
 در آینه شک واری و در بر آفتاب  
 که هر دو آفتاب شرم تو دوست

سرای  
 من تو با کل تمام  
 در شب بهر شد زلف تو چرا  
 خالیت بدخ تو بنامه اینجا که  
 کوچه تو کوچه مرا دست و پا  
 محرم ملک پر و در صدر جهان که  
 فرزند محبت دولت و دیوانی  
 عالی ابوالمعالی بن احمد که دوست  
 لاله کشی که مستی فلک که آسمان  
 بر طالع تو مشرق و عاکوی مشتری  
 بر صمیم بسوز و بهر بخور آه  
 کانه است دوست خرد بر روی  
 بر سبزی که غلبه بر حشمت ادا  
 زنده نه ما را که محبت بر سر  
 ای سروری که دایم بر آسمان ملک  
 ایار محلی جاک که زهر آفریده جان  
 اینجا که روی تو باشد دل آسمان  
 از که مرکب تو که سر و جبین  
 آفتاب از صحنه ایام بستره  
 در نوم آن که بریزد خون قد تو  
 اینجا که خاک در دست بر نیکنند

بر لایقیت با شکرت هم بر آفتاب  
 و اینجا است لفظ تو با شکر آفتاب  
 در حلقه ماه دار و در جبهه آفتاب  
 خواهد مسی بخوبی از نور آفتاب  
 با که ز شکر شد غفلت زور آفتاب  
 در پیش با یکا پیش خدمت که آفتاب  
 در در زاری و در پیش با در بهر آفتاب  
 از غیر آسمانی تو نظر آفتاب  
 و نماند که در مستی فلان بر آفتاب  
 بر طاعت بهیش ترا که آفتاب  
 شک سیه شب را در محراب آفتاب  
 قاهر وجود است که بر روی آفتاب  
 بو سر زخا پای آن میز آفتاب  
 خاند شهاب و دوده بر شکر آفتاب  
 دارد زاری روشن تو آفتاب  
 و ای از شرف جهان که بر جبهه آفتاب  
 و اینجا که روی تو باشد سر آفتاب  
 در راه رایت تو که از آفتاب  
 از ای تو اجازت یابد که آفتاب  
 هر روز با باد کشد خجالت آفتاب  
 در صحن جبهه کان بنند که آفتاب



بیمج صبح را نه در موزه صبح  
 چون تن لغت تو بر آید در آغوش  
 باینده کانت بای دارند گشت  
 ای که در دم جوی و شکر کشی بخت  
 از تو و تاب بخور و ان لشکر  
 ای که بخت دولت عالیت بی زول  
 ای که بگری جاده تر الا یقین پست  
 هر شعر افتاب که بنید برین خط  
 شاید اگر نویسد این شعر انوزی  
 تا تو بهار سبزی بود آسمان بود  
 در چنین آسمان و شش تو بجهت نیاید

فانام تو خسته  
 کوی کسی بر آید از علو  
 میروست بهشت جو گشت شکر افتاد  
 در بحر خون نیاید بر معراج  
 در گشت بهشتی زنان جادو افتاد  
 وی در بهر روشنی تو مظهر افتاد  
 وی بندگی رای ترا در خرد افتاد  
 خشمی که بر آید در محشر افتاد  
 بروی دوز کار باب زرافه افتاد  
 فالله سائر جمیع و شکر افتاد  
 ساقی ماه روی تو در پستان افتاد

**بیمج با هر دو تنه بخت دوم رمضان**

در مشهور مبارک نه میمون خلیل  
 ساقی که بود در بحر شید خلیل  
 دست کمال قصاید و دین و تحویل  
 دوش خود بندد آنگاه که در ان خلیل  
 بهر موزه و دیگر که در روز تحویل  
 همه چیز پیش اداست در حیل و حیل  
 روز خود رشید قدم در نهان خلیل  
 رزق و قوت آدم را کف تو خلیل  
 منم خرم تو که ز کسبیر و خلیل

بیمج تو خرم  
 بر خرم تو جوان با عیانت مروت  
 جاده جاده تر از یک می بست خفا  
 خطبه بر سر حکم تو کند با عیانت  
 بر خرم تو جوان تو بی بی خفا  
 خجسته جاده تو دست من شکست  
 کوه را از نام تو بر بی خطم  
 کوه را از لاله چون یک کف تو  
 قفس و کف تو منم خطم  
 شش اموال که صورت تو خلیل  
 چون چنین داشت بهر تو حاصل  
 خود و خود تو بی بار در مستطاع  
 ای شده و هر کوی بی جاده تو خلیل  
 اطمینان تو در روشن کار خرم  
 خشم که بر سر تو ارحم لاقی تو  
 خواست تو کوشش را تو خرم  
 سواد تو همه اند که اخرج شود  
 اشقام تو ان اهل انتر سوت  
 کیش منور در آگاه بهشت منور  
 مشرقت حق باز محمود وجود  
 تا تو که در تربت روح نهند

شوخ نمی نوی رکن زنگ خلیل  
 کرد بهر خلاصه نیاید تقطیل  
 و آسمان خود رنگ می کشیل  
 خوشه از خرم جدم تو چند خاک تقطیل  
 بهر جدم رسد عدل تو بی جیل  
 غیرت حکم تو دوست با برنجیل  
 بار که کف تو را کند بی جیل  
 ابراهیم خدای تو سنگ تو خلیل  
 بی تو از اجل و اسطوره ریل  
 فارغ از مشغله صورت دوم اسفیل  
 آسمان رای نظرت نزد اندر خلیل  
 در نه بی بیض کسیت از فیاض خلیل  
 از بی دست تو بکشته طویل  
 نور خورشید به تماشای ارجام خلیل  
 زان بی عیانت جبراکم ای خلیل  
 کاس سیر می خفا در نه در تویل  
 هر که بشنید بهر دین لید با خلیل  
 که در اعجاز کسرت من غیر خلیل  
 باش تا داغ فدای بر بند تو خلیل  
 در ج که کما در خرم عدم تقطیل  
 ای که ان ابرانش در ج تقطیل



باو تاثیر عبادت باضافت قوت  
حاصل است ز توفیق بر بالما  
در محال اثرش و نشان شهر

فی شرح نهج

میکش علی دست جهان اعدا  
جادان در کشف و معاد  
حاجه صدر جهان اهر دین اکر  
باز کرد پس از سر و قی ملک  
درستی داد و کردار کن دست  
شعله خوف و خطر زنده روح  
که با پیش تقدی کند در صفا  
جند در سر کش از بیم سیاست  
ای شده دست ممالک را با دی تو  
و امیاه ترا چپ فلک برده بود  
پرو با برق اندوی اوجی که در  
سندرم تو اکر که در زمانه کشند  
از رسوم تو خود ساخته هر یک  
باید قدر تو که با نیست که از حضرت  
با کف بای تو در خاک و قارای جرج  
با چنین دست مرادست بر دل کن  
هر که دست تو داشت بفروختی

ایست در یاد و حکیم  
کوش بر دل و طبع و طبع  
در سالک طهرت برده و برین

بسعادت بهتر شرف و عزت  
میکش علی سعادت رود و آید باز  
که در در کمالش در دستش قرار  
در شوره و تیره و تراز لاله  
فشد و خواب که بای که باره و از  
رایت امی امان باز کشد بغاز  
تیسر از باز می کشی لکن در پرو  
چو که در بنی شیر و جگر در محفل  
ای شده چشم معالی بیزیری تو با  
قبل حکم ترا حکم نقص برده نماز  
بد و دهم تو بر کرم عدم برده راز  
مرکز کشد و حیران ز جهان که در باز  
وز نوال تو جهان یافته سر مایه و ساز  
چرخ را عقل بر دل کرده به و دست  
با کف دست تو در جود و سخا آید  
تو قافیت بکند دست کسی پیش  
چو که دنیا که در حسن که پیش از آن

در کف

درست مجید  
عالم پیش که از حقین  
چون شش ناری تو صبح  
و قیامت هر متر و جویش

از لطف تو سی برین تا مار  
حاست تو اگر نزد عداوت باز  
اجتناب غیب اول گوید بر چیز  
عقلی عاجز شود از حق تو در پیش  
بیزیر قاصد از حق تو در پیش  
ایستادش جوشی بود که در حضرت  
جان آید و تراز طهره و خواجه  
عمر ابروی قضا از بی سبک  
چو که ب تو کران گشت و فغان  
خط نیر از زمین قی که دانی  
ای بی گشت که من بر اضم کرم مر  
ایست اقبال که با بهی اندر آفتاب  
اگر برون که باشد بنود روز و جوش  
در جهان که به مجازیت شب و روز  
تا با به عرست معتبه بدوام  
حاجت غرض نیست که ماری بخوام

فی مقدم

مهر از بهر طبعیت مجید از کار  
طنز زانده من بنده بنا خندان  
ماه تمام نوری تو در هر عکس از  
جود او باز همه پوست هر کس باز  
دی ز قوت قوتش فی هر اشیاء  
آب در آن تراز و کس حق این باغ  
دست چون باغ شریانی پان  
عذر نقیر کفتم بطریق نجیب  
کوچه آمد همه کاری بنیاده  
منه می حدیث حرکت کرد آغاز  
دل با شک تراز دیده تو کان طران  
گشت با جقه که در آن سیاست انباز  
خند سبک از دست عالمی از کرم و کد  
خج که در آن زیار تو نمی داد و از  
و آن می گفت که من در عقب تیر ساز  
تا جهانی تو افتاد و در اقبال دلوار  
تا بهر وجه که باشد بنود حق و مجاز  
مجموعه بر کن بر همه کس حکم جاز  
دراز از جا به جا تو مزین بطران  
و عرصه عزرا نیست که ای بکران

اربع و النبی

با قوت خود



چرخ تو کشیده جوار خوت دریا بکشد  
 که راه از دور سبزه آید ز تو  
 سبزه چون مست هم روزنه اندک  
 ساعد و ساقی و روان چرخ را  
 پیش چرخ کل فرخنده آید از آنکه  
 بر چرخ فلک از راه سبزه سازد  
 دریا که در چرخ کشیده سبزه  
 با و آب شکران که از دست  
 و آن که در عکس سبزه لاله برداشته  
 ریزه آری شود اکنون شکسته  
 هر که اصل وی از شغل تا فانی  
 میل اطفال نبات از جهت قوت  
 به غازی در کوی برافروخته  
 بش کی که به پیش شل توان زد  
 ناهودت و دین طایر پرنس  
 آنکه پیش به اوج ام کو اکتفا  
 اگر فصل بود اندر سخن صدق  
 و آنکه در جود از کرمش روی  
 نطق پیش لال بود چون اخلاص  
 و در مولود و الیه من کشته  
 ای خمار شرفت در عافاق سحر

از شرب  
 بر نظر ایست شود امر  
 لاله پای بکل به شود اندک  
 سبزه بسته علی و سبزه بسته علی  
 تا سازند کین به سبزه بسته علی  
 بر سبزه که از خود زده و بسته علی  
 سبزه پیرانه سبزه بسته علی  
 که کینه باغ آینه سبزه بسته علی  
 عکس اشل بکشد کرد تنور و سبزه  
 راست جو ناکه تو کوی سبزه بسته علی  
 شعله نفس نایبش در کوه سبزه  
 کرده بکروی در علی و در سبزه  
 در کوی سبزه آینه سبزه بسته علی  
 جز بجای در دست و جهان سبزه  
 به در تربیت دین شده و سبزه  
 و آنکه کلش کینه اشکال و سبزه  
 به اندک کلمات علی و سبزه  
 همچو از مغزهای نبوی زرق و سبزه  
 عقل پیش نظرش که نکره و سبزه  
 مرصعای سبزه آینه و سبزه  
 روی با نوح منور سبزه اطراف شل

چرخ دین

چرخ تو توان دید نظیر  
 چرخ دین و دینت تو زرق و سبزه  
 چرخ دینت که کوی سبزه بسته علی  
 در کوی کان نکره سبزه بسته علی  
 سبزه بسته علی و سبزه بسته علی  
 تا سازند کین به سبزه بسته علی  
 بر سبزه که از خود زده و بسته علی  
 سبزه پیرانه سبزه بسته علی  
 که کینه باغ آینه سبزه بسته علی  
 عکس اشل بکشد کرد تنور و سبزه  
 راست جو ناکه تو کوی سبزه بسته علی  
 شعله نفس نایبش در کوه سبزه  
 کرده بکروی در علی و در سبزه  
 در کوی سبزه آینه سبزه بسته علی  
 جز بجای در دست و جهان سبزه  
 به در تربیت دین شده و سبزه  
 و آنکه کلش کینه اشکال و سبزه  
 به اندک کلمات علی و سبزه  
 همچو از مغزهای نبوی زرق و سبزه  
 عقل پیش نظرش که نکره و سبزه  
 مرصعای سبزه آینه و سبزه  
 روی با نوح منور سبزه اطراف شل

چرخ تو توان دید نظیر  
 چرخ دین و دینت تو زرق و سبزه  
 چرخ دینت که کوی سبزه بسته علی  
 در کوی کان نکره سبزه بسته علی  
 سبزه بسته علی و سبزه بسته علی  
 تا سازند کین به سبزه بسته علی  
 بر سبزه که از خود زده و بسته علی  
 سبزه پیرانه سبزه بسته علی  
 که کینه باغ آینه سبزه بسته علی  
 عکس اشل بکشد کرد تنور و سبزه  
 راست جو ناکه تو کوی سبزه بسته علی  
 شعله نفس نایبش در کوه سبزه  
 کرده بکروی در علی و در سبزه  
 در کوی سبزه آینه سبزه بسته علی  
 جز بجای در دست و جهان سبزه  
 به در تربیت دین شده و سبزه  
 و آنکه کلش کینه اشکال و سبزه  
 به اندک کلمات علی و سبزه  
 همچو از مغزهای نبوی زرق و سبزه  
 عقل پیش نظرش که نکره و سبزه  
 مرصعای سبزه آینه و سبزه  
 روی با نوح منور سبزه اطراف شل

احسن



در کربسم خداوند که مکتب مشرق  
مرا ادب بنمود خاصه در مقام فنا  
که بزبان صند انوار تو حقیر  
خواجه داد و سخن خواجه عجب  
میشد تا مکنه که در مشن زمانه مقام  
عریف و عده عترت اسرار نظیر  
باز آتش غوغای حادثات  
سوافغان تو برجام سبز بر دلم  
بهار کند و تحویل در انصاف جفا

جميع هذه الودع ظاهرا من ابواب المظفر

ووش سلطان چرخ آینه فام  
 از کمان بر سر دگانه افق  
 دیدم از مد رسوا و طرب  
 کستم از اهل خلعت دستور  
 آسمان گفت که ای حق  
 کس من از صفت پیش کبریا  
 گفت بری بودی که اسرار  
 گفت آری در اتم توان  
 بکنی جسد اعتبار  
 جمیع اقسام تا که از رزق خوا  
 طبع کستم از دود افق بود  
 آنکه دستور شاه راست عالم  
 چون بدست غروب از عالم  
 کوشوا از ملک ز کوشه عالم  
 قره العین خسته آل نظام  
 کی نهد خلعت دبار بر کام  
 آسمان بود رخ و در در تمام  
 کستم آفرخ لای ماه صیام  
 بر بساط از بر تراب عالم  
 روزی جسد احتیاج عالم  
 نوبت فاتحه است از نظام  
 جای آن طریقه در آن سنگ عالم

ایک دستور شاه راست عالم  
چون بدست غریب از نام  
کوشا و خلک ز کوشه نام  
قره العین محمد آل نظام  
کی بنده ملک ادب بر کام  
استان داد رخ و در دو نام  
کنم آوخ هلال باباصام  
رباطه و بر ترب عالم  
رونگی حسنه اشتهای نام  
نوبت فخر است از انعام  
جای آن طریقی در آن سنگام

[illegible]

از مرزهای سپهر مستغنی  
و اندر آن غنچه‌ی درخشان  
مرد عشق را بنام سیم لایم  
تا کمان امیر بی تو جام  
کنده او شتیاق بی لایم  
بگفتی بر لب و بر دیگر جام  
چرخ تو ز شیدایزاده شام  
تا می شست روی دیده یوم  
ملح و اخم دار کرده قیام  
بره ندبوح حجب بهرام  
کلام کشف شده تا جایم  
جز مراد لایم و عشق کلام  
زیر بی در کشیده بود غلام  
بر زبان قلم بوجایم  
و ادبی از راز و کار کلام  
کرده ملک را قار و نظام  
براز و ذوالجسد لایم  
صدر اسلام و اختیار نام  
آتش را از اهل امت نام  
نقش تصویر نظر در جام  
کوثر نظم و شرف از انعام

شیرین تر از همه میوه جنت است  
تا محل همه چیز از شرف او چنین  
با قبال جهان موی با از شرف  
روزه بهر رفته در وقت نه روز  
در کس متعده احوال و برود و بخت  
که در دی و دوی و دوی  
جاده ان بهر جنت شرف  
دست است شک سوی که خواه تو  
در قطعه بسند و داخل ابد و دل  
بجست نشانی جهان در دوی و دل

**بیج نقره البیت به الوصل**

بجای هر دی و دوی که ای شریف  
تا از حسن پیشینه بود از همین  
بشی که بود شب هفت روز و دای  
جود که نیست زینت نه ساق  
بجود اصل سداق با کردون  
خدا یکی و دینان که جنت کمال  
پیش از او الفی ظاهر اگر بهر  
بجای می که ملک شرف  
روزه دی و دوی که جنت شرف  
بجاییت جرم عدل و جنان این  
زینت نه ساق با و جنان عالی  
بر بهر کیش ضا داد و کایا من  
دنی و دوی قیاد و دایست  
اگر ایالی تو در خواب دی و دوی  
تو می که شرف تو جرم جنت

کرده است

بارک است که می که جنت شرف  
خدا قیاد و دوی که جنت شرف  
زینت نه ساق با و جنان عالی  
بر بهر کیش ضا داد و کایا من  
دنی و دوی قیاد و دایست  
اگر ایالی تو در خواب دی و دوی  
تو می که شرف تو جرم جنت

بجای هر دی و دوی که ای شریف  
تا از حسن پیشینه بود از همین  
بشی که بود شب هفت روز و دای  
جود که نیست زینت نه ساق  
بجود اصل سداق با کردون  
خدا یکی و دینان که جنت کمال  
پیش از او الفی ظاهر اگر بهر  
بجای می که ملک شرف  
روزه دی و دوی که جنت شرف  
بجاییت جرم عدل و جنان این  
زینت نه ساق با و جنان عالی  
بر بهر کیش ضا داد و کایا من  
دنی و دوی قیاد و دایست  
اگر ایالی تو در خواب دی و دوی  
تو می که شرف تو جرم جنت

حرص



و اگر رسم خداوند کو محبت شما  
در ادب نبود خاصه در مقام شما  
که بر زبان مسدا از طریقه  
خداوند اندوختن خداوند  
میشد تا گفته کرد مشر زمانه مقام  
و بعضی عرصه عزت را سپهر نظیر  
بماز آتش غوغای حادثات  
مواقف تو بر بام حسرت بر دلم  
بنا کرد که در خیال و اشتیاقات  
چنان بود که کسی گوید آفتاب  
چشم گفتش که در بر و صفای  
و داشت کند باز گوید که حسرت  
کسی و صفت تو عالم بود خدای  
بکام خیرش همی باش در زمانه  
چون درت عزت از زمانه ندید  
چنانکه ز آتش برود بود ابرایم  
نخاعان ترا عسل انده زیر کلم  
که افتاد و تو را به و کشت نفوسم

مثنوی نادر از این عالم المظهر

دوش سلطان چرخ آید نام  
از کمانه و گاه افون  
دیدم اندر سواد طرب  
گفتم آن نعل شک و ستور  
آسمان گفت که کی هستی  
گفتم آن چیت پس کبریا  
گفت روی در یکسر کو  
گفت آری به نام توان  
بگویی چیت حساب خرا  
چهار نام که از خود در خوا  
چهره کشته از دواختن بود  
اگر دستور شاه راست نام  
چون بدست عزت از نام  
گوشت و فلک ز کوفه نام  
قوة الحق فقه آل نظام  
کی شد چیت او با بر کام  
آسمان مادر رخ و در مقام  
گفتم آفرین هلال ماه صیام  
بر لب لاله بر زرب نام  
روزی چیت احتیاج نام  
نوبت فخر است و انعام  
جای آن طریقی در آن نام

من استجابت می شود  
خبر چه مردم از ما خبر  
می از محض است در  
سکانت در اداری  
نیز در بحر جره ز حسرت  
زهر و زهر جوشن  
تن من و من و من و من  
و گوید آن در او فتاده  
زمانه در از ای با کوفه  
چه در انوشن خوش کندم  
اسد از کفن کینه نور  
در ترانه و حسرت  
چهار چرخه را سلطان  
در زمانه و میکش شتاب  
سکانت در سواد مسکه  
راست مجنون میکش زهر  
صاحب آن ذوق الجلال  
استغفار نام ناصر دین  
ظاهر این المظهر آنکه نظیر  
اگر از به خدشتش  
و اگر از به خدشتش زاید

از روی سپهر مسکن  
و اندر آن خیمه که خیم  
در عشق ای بس سیم نام  
سکانت در امیری و خیم  
کشته از اشتیاق ای نام  
بکشی بر لب و بدیر کام  
نخست بر شید زریه نام  
نای مشتری زریه نام  
من و انجم دار کرد قیام  
بره در بوج و خیمه بهرام  
کام کشته و نای کام  
جز را دایم و غنای کام  
زیر پی در کشیده بود کام  
بر زبان قلم بود بهرام  
وادی از از در کار کام  
که در ملک را قمار و نظام  
بر از ذوق الجلال و کام  
صدر اسد و اختیار نام  
در پیش را در است نام  
نقش نصیر نظام و کام  
کوهر نظم ز نثار نام

دو کلاه از بر منش زاید  
 آن تکی که روز استغفار  
 شمع در کفایتی که باقی شد  
 آنکه منش طلایه محبت  
 آنکه جویشد آسمان بزم  
 زانکه جویشد شعله باران  
 آسمان در آرای حکم روا  
 ده زانو و المک آسمان دانا  
 ای زبانی تو تیره است  
 تیغ نابری تا کشیده شد  
 چون جلال خدای جاه تو  
 اصطفا و عیال بر تو  
 شاکر نعمت وضع در تو  
 زیر طوق و گردن شد تو  
 بی زیر و سر منده ساید تو  
 یکی بود هر کس نه تو خاک  
 جودت به ملت نجابت  
 بر دادم تو عمل است و عمل  
 با نعامت زکر است نه  
 نشکانه لال لطف ترا  
 در صفت جلال داد تو

خامنه

مانع این کلاه گوشه عرش  
 چنین صفت قوس انجم  
 عایب پای مرغ بود  
 من کیست بر است نشد  
 اندکی مرحدیث لایحی  
 سبخت چون الفاء ارد  
 ای جوادی که از دهان  
 تا جسم قایم اود  
 بد تو جسم را بجا  
 کل در تو بهر رنج  
 با مرادت بهر شست  
 در کنت را سیاست آقا

ایمانی در

زهی دست تو بر آفرین  
 قضا خطبه کرده در کنت  
 طرازی ز جلال طرازی  
 هر سال است که کون کرد  
 اگر فضل که هر تو بود  
 کشد و عتاب تو کرد تو  
 و که دفتر تو نمودی بخشی  
 بیاد هم برده که بخواند

منش



خفا را که در غم معجم  
 شکوه تو در یافتن کلام  
 به یون جاست که از این  
 از اقطاع جودت را از این  
 توئی مرد از عشق به پی  
 ز جرقه نام از طبیعت به  
 ز کار کار از برای حفظ  
 کبریا باید که با جود تو  
 حواست جزا بستی که  
 که به یکم بر توان ایست  
 که که در مردی بر تو نشانی  
 الا فوج حاضر نیست  
 نوادی که جز با تو نیکی  
 و دام ترا به در خاک دلی  
 بقای تو جز از آنکه در طول

از جرج السلطان

ملک مصورت و حسن ملک  
 شعله یمن است هر چه عظم  
 خیر تویش با نیام بعطیت  
 جام سپهر افق در دو دست  
 فانکه آسمان که نزد تو نشین

که نویسد

به کار عقیقه جهان را  
 عود و لعلی خدایگان زمین  
 فیروز و غوغا و درایان کین  
 شیر فلک را در فوج برین  
 قلم به خاه ملک رخنه چین  
 و آنکه عینش بر زم قلم برین  
 کز غم آید آن میار و کین  
 اگر جود قیامت است بر این  
 خلق چه دانند که آن در این  
 این چون خدایگان جهان این  
 ز درختی جود و نیاز زمین  
 در رحم مادر زمانه چین است  
 در پیشش انوار و نور زمین  
 که بود و طشتش به نیست زمین  
 سایه چهرت فرا خصل چین است  
 روز سیه کون احمیت کین است  
 رای ترا افتاب زیر کین است  
 بو تن ایام را غمی زمین است  
 برده او چون طایفه این است  
 سده ساخت بر دل زمین  
 کیست خطیش که عیش زمین

به کار عقیقه جهان را  
 شاه جهان بجز آنکه بسته این  
 شیر شکای که در آن طاعت چین  
 آنکه زما شیر عین فعل چین  
 آنکه بیا برین نیم جمله کین  
 بزرگ از صبح و از شب کین  
 تیغ جادش که ده دید کین  
 رای و لعلش بر در امت کین  
 بهر خواهی که جهان کین  
 که یار به می کنم که کین  
 فکرت او بی رویی کین  
 عشقش از شش کین  
 اگر او الف که کین  
 ای که سینه سایه خدای کین  
 قهر ترا را این که کین  
 علم ترا روزگار زیر کین  
 تا شرف خدمت رکاب کین  
 خد تو جای ز دست کین  
 که شای که عود کین  
 خیره ملک ترا که کین

با قلم خود گرفت خازن و دست  
 بی شرف نه در مشغول وقت  
 مرد که چشم جربا بد دارد  
 تا جود در دودنی که شیر عالم را  
 عکس سن انرا که تو مو که شود  
 لازم از نیست خشم نه مرت با  
 دروغ تو تو در عورت خضمت  
 بد و بدین مختصر عرض کرد گفتی  
 تا عهد تنبیت می تنه را انکه  
 که بر منور از غول شک خضمت  
 در حد تنع مبارزان سبک است  
 با تو صاحب توان دیگره اند  
 ذکر تو با ذکر که کار گنیم نه انکه  
 که بر دوا طلبه باز پرس نه انکه  
 تا که با به شد نه شود و سنین  
 شاد و غرق تو با و کین دو معاد  
 تا هر جا هست خدایا سینه جان

هر چه قصه را از شرف و غیر  
 کتم هم را که ام عت و فین  
 تا که در ابروی آستین تو چشمت  
 در صفت دلم تو مسته شیر غریب  
 چشم زده در بر تو عاده چشمت  
 انکه جیشش قفا قفا شش چشمت  
 انش چشم خدای دیو لعین است  
 آیت تحفیل او در و در سنین  
 خشم تو عفو چشمت در و در چشمت  
 خجسته که بر مهدی امین است  
 شک بخون مبارز انش عین است  
 دین سخن الدام استخوان برین است  
 نام تر نام که کار رفت برین است  
 هر که غیش شک دلب برین است  
 طلی شنه ن غر شادمان و عزیز است  
 مصلحت کلی نه شود و سنین است  
 اوست که او خیر نه مرست و معین

**فی المرح و تنسیب العبد**

دی ادا عید که بر صدر روزگار  
 بر عادت از و ثاق بجا برودم  
 در سر خرابه و در لب نهاده

کپی

دی که در دانی زبیر از میان زبیر  
 تا از خفا نه خاسته بیرون شدی  
 و دست و نیزه نه و سر را چیدگاه  
 که طعن ازین که کابش و از کین  
 سر و الد و جمل جحیت زده شد  
 با طعن که میسد هم باز طریکی  
 شاکر که که دارم بر بی می رویه  
 تو که کرم کرده باره بظلمت که کرمه  
 جیره که بگونه عید یون نگارنگ  
 کرم که چرخ به بمن ده تو بر شین  
 انقدر از گشتم و آینه بخانه اند  
 رعادت که شسته جزو یک او شدم  
 در من نظر کرده و جو گشتم که دام  
 اندر در روز عید و تو در مشرق زده  
 رفته سنی اساس نادیدنی تو خلیف  
 کتم که کویت که دین حق پرست  
 یکم نه شرم انکه دین مفتی نه شرم  
 ترتیب خد متی که بیاید نکرده ام  
 کتا که است ز کتفه خود قطعه دم  
 کتم که از این محنت عده او نهی تو نیست  
 کتم که شش که میسد که بر ملا بخواه ان

روزگار که بود نه شک شک نه شک  
 نه اندر من جسته نه انکشتی عید  
 من که از و بهاد و و کاهی بخواه  
 که نه از و که انش زده که از  
 چشمی سوی میسم که شش سوی بیاید  
 باز که میکنم باز شسته مبار  
 کتم که خیریت در گفت باز دار  
 خیره خود در و ثاق شسته در  
 بر شکست که جو خود را رانجا  
 این بوده یک با تو با شسته  
 در باز که دوازده است از پس تو  
 اخروش باز کرده که پس بوسه آن  
 کتم که ای که است که جویم نه زار با  
 خود از راه کوچه دستر نه زار  
 که نه کی به پیش رفتی تو نا بجا  
 ای که از عاشق معشوق حق کتا  
 شب در شراب بوده ام و روز در  
 کتم که نه تنبیتی نیست کی شاد  
 مانده گشت نهایی تو مطبوع و نو آ  
 ای نوریت بنده و چون افروخته  
 تا جسته و زن و فانی چون برده

ملا



افان کرد مطلع و او از بر کشید  
 کای کاینات را بود نو نشانی  
 ای صبح ملک مدمر ملک  
 ام تو بجز میل ملک با جنت  
 از جنت تو یافتند افاق طول  
 از بر ملک تو همه افاق در سکن  
 بکنند با بشانی خرم تو بود ما  
 به لوی ملک بستر عدل انگلی  
 جانی رسید باس تو کز بر خواب  
 از خواب امن مستی خود تو در  
 عدل تو مبار است که خوش بود  
 تا خسر شکست نشود آفتاب  
 رای تو بر محیط ملک شعله کشید  
 علم تو بر سبط زمین بایکست  
 قدر تو که طلا به بدر بایکست  
 و یک سیم خلق تو بر پشته بگذرد  
 جانی که از حقیقت بران سخن  
 گویند ارباب ز دنیا بر آورده  
 این خدایان است همین است  
 بی آبروی دست تو هر کس است  
 ای آفتاب طاعت و آسمان محبت

و انگاه جبر است چون  
 و بی پیش از آفرینش که آفرید  
 دستور بگردست خداوند کان  
 نهی تو بجز طبع زمین مرجع  
 در خدمت تو ما همه ایام بود  
 با ستم خرم تو همه افاق در  
 کرک ستم سیم بره غایت  
 که قبل کرد با شش غایت  
 بگرفت همه را هوس کو که گشت  
 کس نیست جز که بخت تو بدارد و شود  
 امکان سپید کردن آن شیت  
 آید بر سر سایه عدلت بر نیار  
 در سقف او منور لافش می شود  
 طبع اندر و منور و خیر می شود  
 قدر و جیم جود صفت و اندام  
 از کام شیر نافه برد آهوی شتار  
 تعلیم این مختار از روی احتیاط  
 و اگر مست باد که بر جهان  
 که بخت کف تو عرق میکند بکار  
 از دست جری بود جگر که از آفتاب  
 ای همه آسمانست هم آفتاب

اگر کسی

ای باده رحمت از جنت  
 و در دام بصورت تغییر می بیند  
 لیکن جنتی است قدیمی بود  
 ای بکشت شکر امروزیه  
 قادر بکلم بر کس آسمان صفت  
 در ابراز دست تو یک غایت  
 تا از راه جسیج و میستار  
 با داز فرد قدر تو افلاک را  
 دست زداست از تو بر دست  
 بر کوشش خصم تو موهل سپهر  
 بر جویای عسکر تو نشو مال ملک

ایضا فی مدح

ای کشته خاک صورت ملک  
 یا بیک گونه در سر کهای توان  
 ملک در عین جباری زبانش  
 الا از ان لعاب که مستوح ملک  
 علم خدای بر و قلم ساخت مل  
 ان که از ان دست قضا داد کار  
 که اگر عاقبت من است  
 ذات ترا که اسطر عقد کا  
 عزت ترا که شریات فضا

کای نه معبر بود ای بیست  
 نه از بهر آنکه بر خشم نیست قدر  
 ای جانی ست شعرا ی بر کوا  
 وی مت تو حاصل امسال داد  
 فانی بجز بر خلق اقیاب  
 دست نهی بر و نه هر کار  
 چون جوی بر ستاره کینه  
 و اندر وفا عهد تو افلاک  
 وین بایکاه و مرتبه تاخته  
 در کوشش اخلاص منته تو کوشا  
 تا با جوی و از مجره است جوی

اولی قرار داده میرش تو  
 جبین هزار قصبه از کاره  
 تو یکمین زبان نزد در سا  
 و پاج قضا نموده تو ملک  
 ان داز دار عین شه این از  
 وین تا ابد بای قدر داد کار  
 آورده تا قدر طرب از جوی  
 پرورده دایه شرف اندر کار  
 با آفتاب رای تو در تو به ملک

آلا تو ای شکر نرود غم و کد  
 بر بار سوس باس تو قدر نیست  
 بر شمر غدار فلک تپیکر کند  
 خدیگر کرد باه خرم تو خوف کرد  
 ایام اندر تو نفس تو ترا بدید  
 از سایه و خوف تو پروان شد  
 و ایام خلق ساعت زامه و کد  
 ای که با کاه تو افق افتاد علی  
 چون خدانت وزیر که صد باد شد  
 یک سخی فام که از انصاف بودیت  
 غار و حق و باطل یک زمین بودیت  
 خورشید و ماه کی دو سرش از دوازده  
 یعنی که ملک را وزارت ترا هم  
 چون در سواد ملک بجنبند برایت  
 نقدی که نیست خیمه کن چنین که آه آنکه  
 بادی کسی که ملک بر او شطراوت  
 ای ملک از بیضا زمین تو شطراوت  
 تار و کار دست تصرف می کند  
 ای در تصرف تو جهان تا ابد می آید  
 عدت قدیم با و بعد تو ملک شاه  
 ملک که خیر از نعم کرد و نبردان زد

در بوستان مرغ تو بر شاخه  
 دست بریده باز کشید از عیار ملک  
 که کج کرد و بعد تو در مقدار ملک  
 کفایتی دوام که دارد و دار ملک  
 کفایتی ثبات که دارد و حصار ملک  
 که هر زود و سایه بر من نه که دار ملک  
 تو نوحی برای خورشید و سایه ملک  
 دی که استان تو بعضی است و دار ملک  
 تو قیام تو تا جوان در دیار ملک  
 معراج محنت دولت و مطلق دار ملک  
 احسن شاد با من نهی که دار ملک  
 برای که نوحی در جوار ملک  
 بر که نوحی در جوار ملک  
 آن در سواد سایه ای و دار ملک  
 هست از هزار گونه شرف و دار ملک  
 نه چون نوحی که مرز برای شطراوت ملک  
 و اندر بیضا تو هم کس نیست ملک  
 اندر همان کیستی و دار ملک  
 یک روز در کار تو جز در کار ملک  
 یادت همراه باد و شکوه تو یا ملک  
 در چهار تو نه تو در چهار ملک

دست که گوی وضع و تفریق  
 در محنت و جود و غدار و کج ملک

بهرج الصدر شاعر البین

می باید که جشن دست کند  
 قد که نوای مطرب است  
 قد که زور غوغا و کوشش  
 صد تشنه افشای جوش  
 نری و خنک سوادش  
 آفتاب بر جوی سفارش  
 ماه از سبب شش ازین  
 که زخوه طخل او مد مال  
 چشم بر ده راه از کور لطف  
 فخطا که این کار بدو  
 دست آفتاب و یکو  
 نادر وین حق که رایت  
 ظاهر این نظیر آنکه ظفر  
 انگه ملک با شش ازین  
 حکم او در محنت و جود  
 برده خنجر طافش را  
 گازی که ای امر و نیش را  
 قد و قدر مان آن عالم  
 هر دو که خدای آن کشور

جشن عالی برای محبت  
 کوه را در سر از حد است  
 اسبان بر تپه و کوه  
 که کجش از فراغ کاه است  
 آب چون لقا به زود است  
 تا شرف آفتاب با حور است  
 بگذرد بر سر هر محفود است  
 خاب و شرف و جود است  
 چشم غصه شاد است  
 زانکه نه چشم جاد و زود است  
 نادر وین دست و دست است  
 تا که در فوج او دست مصد است  
 بر مراد و جانش مصد است  
 از سر او و جانش مصد است  
 رای او را بخت و طو است  
 چون اجل صد هزار محفود است  
 چون قضا صد هزار محفود است  
 که در و در کار مصد است  
 که اند و جسته باج محفود است



امر او را که امر عدل  
 امر او را که امر عدل  
 رای او را که امر عدل  
 انش او را که امر عدل  
 آب را که امر عدل  
 این قدر قدرتی که با عدل  
 سوره تر جانی قلعت  
 نشر اموال میکند بجز  
 گفتن را که میکند بر موز  
 وصف مکتوب او که می دم  
 عمل انجایت قضا که گفت  
 که خدای آرد بی شرف  
 عجب لا اله الا الله  
 جو جام علم او خود است  
 نامه جبر حکم او دارد  
 تا که خدای عمل و عدل قضا  
 دست خودم عمل و عدل قضا  
 در کار است چنانکه توان گفت  
 هم از آن سان که بر لفظ که

ایضا فی شرح

باغ مرغانه ذکر دارد  
 کان شد از بلک سیم و نه

در این کتاب

در این کتاب

پنج طفل در سید خدیجه  
 یکی نماید که در سید خدیجه  
 طبع بر کارگاه شایخ نکو  
 یکی در خانه پدرش است  
 ابله اندر هوای بزم  
 ابروی کوی مدعی زلف  
 که زبانه و تاج دارد و گل  
 بر زمین بختی فلکست  
 بی که دست و انگار باد  
 هر زمانه ای چند سویی فلک  
 که از دعا ای است شکست  
 پیش سگان کل زبیر کشا  
 باغ پای شکر سرا  
 تیغ در دست پندی بکند  
 در پیش بر کسی باغ هنوز  
 یا حسین را بین که تا دو روز  
 دهن لاله چون دانه  
 لا که کسی که بر زبان محمد  
 تا مردین که شایخ دولتی  
 طاهرین المظفر اگر نظیر  
 اگر گشتی ز شکر هستی او

که نه پسر را که در دارد  
 چون همه مردان بر دارد  
 که بود دیبای میو شتر دارد  
 جام زین و دست بر دارد  
 صد نوا می عجب ز بر دارد  
 تا کل اندر جهان شتر دارد  
 ز پیش فلک تا سورا  
 که سر کار مختصر دارد  
 که زین و ده صد مکر دارد  
 بهنجارت دست بر دارد  
 در نه او با فلک بر دارد  
 بر شب از راه میسر دارد  
 که صبا غنیمت که فدا  
 در به معنی ز راه شتر دارد  
 کس طراشید مدخر دارد  
 بی رفیقان سسه سفر دارد  
 ابر پرستنده بر کمر دارد  
 صبح دستور او که دارد  
 از معالیش برک و بر دارد  
 مرد قشیش با نظر دارد  
 یکسان با بر شکر دارد





ای ز نای تو ملک و مملکت  
جاسل جز نای به ادرت  
دولت تو جو که تو بانی  
حکاک تو شرح حکم بر آ  
کرم از بغیر دست آورد  
مده حرم ترا مشیت  
شاکر خط سبزه عادت  
حرم حرم تو شایه بود  
هر کی صولت غنچه قدم  
شده آن کلاه کوشه جان  
با روی تو روز نامعده  
بوده ای که در عالم ذکر  
آسمان که در عین عالم  
آفتاب که در لطف عالم  
نهفتی و در صفا و خل  
عزم تو توانان قدرت  
کرده در دیار آسپه  
هر چه در ملک صلح و صلح  
تا بود که دست که خیزد  
جوشن کینه بر کشد بانی  
موقف حشر چیت باری

سپاه

کرده

از عدم کشان چاه و نه  
و امنت که سپهر بوشه  
نجدای از ملک کون  
کرده اند رسد حضرت  
شود جوس و سیلانی  
قد بر طریقی نه از آن  
طی فرست اندر رنگ  
نفس تو مشعل فراخ  
رو که کامل ترا تو مرز  
لاف مردی زنده حسود  
مستل جامه بادی از آن  
دی تبار ترا خواهر  
و آنکه من بنده بودم  
و ایکه در کج کلبه اوده  
تا دانی که اوست  
بختی که از مشیت  
که مرا از همه جهان  
از جهان محسوس یی  
ای در دنیا اگر بقاوت  
تا از نیسان که فرط  
تا از قرآن است که بایه

مستل می کشد بنفوس  
سینه بدو غیب و غرور  
قدیم است تو معجرب  
با و دیو نه مسرع و فرود  
بجایان بار نامها مغرور  
که تغییر یزدان با حق  
بتقدیر بگرد و از انکسور  
کز نق کبریا شود غرور  
با در ملک بر سر بر سر  
نام زبکی بسی بود کافور  
بجای اعتدال شده بکافور  
وی عطفای از الزم  
تا قی ویرانین سعادت  
بر فراق تو ام جو کس  
بجای خمار نیست جو کس  
بجای بجز و دست و پا  
و آن در حرمان خدمت  
تا جواد اودم همیشه لغو  
عجب قلت نه اودی و  
خط قرین بیای موفور  
کمی بر خای تو مقصود





خویشد سرکشده و مغویشد  
 ای که کرد و فرستاد و فرستاد  
 کلاهش قاپیت که صبا جودان  
 صورت میربخش از روی محبت  
 کاکون بلبل جدم اسم در محبت  
 ای صبا جی که زلف چنان ابرو  
 در شمع یکسایت فرمان است  
 در سبک کلاه تو ملک کون  
 در کتب و هر جفت و سیمین  
 از عشق و بر سر تو جود است  
 آن بر دست است که خاشاک  
 برداشت در سبک کلاه آن  
 ننگ بر سبک کلاه کبریا  
 دین مکرر که است بر اعدای  
 خود جهان که با تو در سر جود  
 زلف هدیه زین شود که خاشاک  
 دشمن که ز کلاه خزان دست کرد  
 صد اما بقوت جاد تو خاشاک  
 و اگر که در معانی محبت بجای  
 کونیه مردمان که در شمع یکسایت  
 در دستن یکت من که جود جایی

منم نوم کردن کعب  
 نصرت سلام دارو کعبان  
 بی که نفس نطق در جود است  
 در وقت خیال صبر است  
 و که گوش و ده زبان جو نطق  
 چون آفتاب از جهان است  
 نقی که بی کلف بر مان جود است  
 نه کاف و صفت مشعل و جود است  
 دست قصا که آن ترا کرد است  
 سیمین محبت تو جود محتاج است  
 تا بر عهد آذر و بیان جود است  
 وین محبت تو که کون انگه جود است  
 در جنب کبریا تو خود این جود است  
 بر حق و صفت که جاد است  
 کاکون هم جهان بر جود است  
 کادیت یک شمع و یکسایت  
 کاجا دیده بود که جاد است  
 کاندرازی فکر است او بر جود است  
 کوی جاد خاشاک دریا و معد است  
 آری نه سنگ و جوب مراد و جود است  
 با رویا سیمین کاسیر و جود است

نماز شکر که جاد است  
 ای صبا جی که جاد است  
 باری که است شمع من جود است  
 کس نام از کاک بر کرد کشتان  
 تا جود کاه عارض و دست  
 روز نامه که نام عهد تو با و  
 وین یکسایت خاشاک که جود است  
 با و جود دار و فرستاد جاد

کین یکسایت جود که جود است  
 اکون باغی که جود است  
 کرا که است و کرا که جود است  
 کرا که است و کرا که جود است  
 این تر و کلا نام جود است  
 از دست و کرا که جود است  
 از شعله ای که جود است  
 تا جود و کرا که جود است

ای بر دست از اسرار  
 ای تو که جود تو جود است  
 کرا که است و کرا که جود است  
 و جود و جود که جود است  
 نزد عدل تو ای جود است  
 نتوان بر نام تو جود است  
 در مای تو جود است  
 یکسایت از جود است  
 جود در جود است  
 ای جهان که جود است  
 دست را تو ای جود است  
 دست آرد از جود است

نور ای تو آفتاب که  
 و ای تو جود تو جود است  
 بر تر و کلا نام جود است  
 جود و جود که جود است  
 در جود تو ای جود است  
 نتوان کرد ای جود است  
 در جود تو ای جود است  
 یکسایت از جود است  
 جود در جود است  
 ای جهان که جود است  
 دست را تو ای جود است  
 دست آرد از جود است

کار بندد سحر و صفت  
 چون بچای خفا جویها  
 با سببان برای ملک تو  
 نوبت ملک بچون گوشت  
 چون تو کرد بعد رخصت  
 ای زمین علم آفتاب  
 ای بزرگی که از بزرگی جان  
 کرد پیران ز دست تخت  
 یکشت از ملک بهشتی که  
 بنده نیز از جگم امید  
 عاقبتی بود که با تو بنام  
 محل بود اسیر تو رفت  
 طغش بود که دست از خود  
 کرد از دست بخش تو  
 بر هزار نخست انجم  
 مدتی شد که تا زمان امید  
 هست به کام ملک بازگشت  
 عهده در گوش جوی که بر گشت  
 بنده را داد و گوشمالی  
 صندل از آن سر آرد  
 و چنان که از آن دست نیاید

بخت

نیست با در خانه این نظام  
 بود که در پناه از خورشید  
 تا بود تیره خاک و صاف  
 عالمت بنده بود در غلام  
 عید فرخنده در تر اقبال  
 چون به صد هزار جنت که  
 در بران نهاد باش نیست  
 کاران ملک دان در خور

فی المبح و وصف القصر

در ملک ای صورت منصوره با تو  
 زینت بهشتی نه جهانی که  
 بنگارون بود که بخت بسته  
 به پادشاه که سنگ شده در یاد  
 بود و تقاضای شجره شتوار  
 بود و دشمنان بهشت از بی چون کرد  
 که کل گشته شد و صاف شد  
 شکل به چشم پای قرار قصر و هوا  
 دست ز سر و دوران باشد طوطی  
 ساقه ریشخند تو نه بنده تمام  
 که با عید و آرمه برادر تو  
 بهی که آمد بدست تو یک پیوست  
 بر لبه تو دست جای دستش بیا

بل بهشتی که بیات رفته و ضایع  
 عوالم است تو بر عکس جان عوالم  
 استانیست که خوف نیست و دارد عای  
 شایسته تو صدف و ارشد و کوه  
 گشته و اختر صبا در جنت نام دارد  
 از تو هر فتنه که انداخته بهشتان  
 دل طبع شده از پیرم زلفت در دهان  
 سایه برگ درختان ترا فرستاده  
 نو بهار تو در این کیستی گشته فرستاده  
 در ازاج شب در روز انجم که دران  
 در جبار که ز خواهر فرود آید در  
 در هر دای دوتای تو ای مختلف  
 بر زلف صبا که کارش در آید





باغ سبزه بخت پرشته مردم  
 عالم خرد تو جو کرد و نشت  
 برستنه خورشید بخت  
 کیدم از غش و باغ غش غایب  
 سوسنش بچو منبیا کویا  
 بچو سرو او بخت بند  
 ساریه سید او بخت نه  
 حدت انکده موج بر کوه  
 قطب رخ بیدار جهان  
 پرستش خدای جگر دهن  
 در عایش بر زبان هریر  
 نام بوده در دوزخین نذر  
 آن قدر قدرت آن خدایا  
 طاهر این الظفر انکه ظفر  
 ناهار دین کوشش خنجر  
 انکه بخت و ککاک را تو  
 انکه جز باس از ندارد  
 انکه امرش و بد بخت  
 انکه سر کسب و جود  
 دولتش را جرج استلا  
 کار غش بیاض اسما

شایخ نصره

کرده

در خورشید بر روی سیم  
 زلفش با مال مایس  
 دست جودش بر خورشید  
 رایت او بختش اندک  
 روزگارش طلوع کنه  
 بخت با کمال و خفا  
 در خورشید خورشید را دایم  
 بزرگیش گایا من کان  
 کرده دوش پیوسته  
 تا جهان لاف بند کشی  
 ای قضا بر در تو جوان  
 سرع حکم تو نامه نورد  
 کوه را با طلایه علمت  
 بیش غمت دلیل نوده  
 رایت آیتست حق  
 رخت ککاک است او بخت  
 چه عجب ککاک تو اگر کند  
 صابانه خرا از ککاک  
 اندر روز نامه عادت  
 چکی چندی است  
 منشی فکر تو هزاره نظر

اقرار

داده در خورشید بختی او  
 نه ایادیش زبردست شما  
 باغ غش همیشه بر دم مار  
 خانه بر از غش و بسیا  
 هر چه در پیش حکم کنه پایا  
 ککاک با ککاک او قدر اسرار  
 ساریه شیر و آتش بختکار  
 داده یک غم و یک کوه  
 احتساب سیاحتش بیضا  
 سر و مانند سوسن  
 دی قدر بر در تو جوان  
 شعله باس تو ستاره  
 ککاک قایم جهاد پای دقا  
 فتح را در مضیقه باغ  
 حلت بخت باطل خوا  
 ککاک میستان مال سبلا  
 ککاک در جهان جود پایا  
 دار دار من من بخت  
 ککاک در میان تو آب حما  
 دین شتر کوه شعر با سلا  
 کشت معنی سان و لفظ



گفتند و صاحب ملک شدند  
 این دو آینه در سخن نشاند  
 آنکه تو فتح دادی که یقین  
 و آنکه داد از در مرآت ملک  
 و آنکه از روی کبریا در دست  
 تخت خاقان بگوشه بایست  
 صاحبش خاقان بای کز دیو ملک  
 ای جهان بایر که طبعی نیست  
 نیست از ترس جبرنج نام طوطی  
 بجز ای ابروین مقام رسد  
 من دلیری نمی گم و در نه  
 چه صاحب سخن بسیار کرد  
 تا بود زهره و دیو ملک  
 ملک مجتبی از زهره و دیو ملک  
 دور فرما نه نیست مجتبی  
 و جهان دولتم و ولت تو  
 جهانست از هر دو صفت شریف  
 شرف که هر اولاد نظام  
 خواهر ملک و حاکم عصر  
 بر اقطار که چون نامرئوس  
 کوهت بانی بسیم دل  
 وین سخن پیش بر زبان نهاد  
 حرم و صاحب و سپهسالار  
 بند کاش لوگس را بیا  
 ز بون سپاه و عرض سواد  
 قیام قیصر بر شیه دست  
 مان کردی بخاک مستغفار  
 از دورای و لایقت کفار  
 دست از نطق عمر و زید بداد  
 که شودی زبانی زار و سواد  
 بر لب طوق از صفار و کباب  
 این سخن بر سخن دیو ملک  
 تا بود نیز حرف سپهسالار  
 با وجود و ملک بشکوه کلزار  
 بای بیرون نهاد و ارعاد  
 انس و جن با لعش و الال  
 جانست از هر دو ملک بر غور  
**بسم الله الرحمن الرحیم**  
 ملک با شرف و ادب  
 نامزدین و نصیر اسلام  
 عدل شد ظلم و جفا گشت ظلام

آنکه از خورشید منور باد  
 ابرویش بر دوات تمام  
 جرم خورشید ملک با شام  
 و زهره و ملک عطف در نام  
 بر محیط ملک غلظت گم  
 بر سر دشن افلاک کلام  
 دیده باشد شود جای هم  
 که در صبح ده با ابرام  
 وی قدر داد و دست تو  
 باغ رای تو بر جسد  
 اوج خورشید را باقی تمام  
 که از تن تو تنج بسیار  
 راست همچون کمر اندی تمام  
 خط طبعان به خطار احکام  
 برکت جان و فرد جاتم  
 زهره و جنبه کرد ماه تو تمام  
 آسمان بر کعب و مطرف تمام  
 که جهان شد بوجود تو تمام  
 نفع چون جسم نیر و تمام  
 ده انداز بر سبب تمام  
 حال نطفه طبع و تمام  
 آنکه از خورشید منور باد  
 بر سر دشن بر دوات تمام  
 خواهر اندای بر شام  
 که از ملک و دنیا شام  
 بند از ملک که دست  
 که از اسمی میل و دست  
 عدالت از عین شود بر تمام  
 انشای از عین زهره و تمام  
 از عین و او به حکم تو تمام  
 و از ملک تو دور افلاک  
 و در قیامت تو را شرف تمام  
 پشت با قدر تو قدر کبریا  
 تا جاده وی حرام تو غفر  
 پیش ملک و کشته ملک حق  
 از جبر و نه دست تو  
 زهره و زهره و زهره  
 شاد است روز سواد تو  
 اهل شکوفه و آفرین  
 که بکشت و کاهنایی  
 در در آینه خاطر ملک  
 از یی کثرت خدام تو شد

از بی شرح رسوم سیرت  
 روزگین نفس تو کند  
 مرکز عالمی از غایت علم  
 ای ترا که دشمن افکار  
 بنده را بنده حن او نه  
 پیروی که از اقبال تو  
 نه نیات شرفیافت تو  
 کرد از نعمت دیرینه او  
 کردگاه تو ای بودیش  
 علم شعر بر بر شمع  
 چون بیاخت ز تو یافیش  
 هم در ایام تو جانی پسند  
 که پیشش تو را روز اجل  
 کشتن اجل و جهان  
 تا بود از بی مرشامی  
 کشته رخصت تو چون کاشم  
 هر چه بقدر کسبی صلت  
 شد صدر مقام تو میتم  
 ای در نزد حیدر کردار دوزخ  
 سحر کرده از بی امن چایان

**بسم الله الرحمن الرحیم**

ای که در دست خنجر تو کار دوزخ  
 مفا جسم تو در دوزخ

نیکو

بیشتر که زمان کشانی  
 کرد جیشش تو در ناظر  
 جسی خشم تو را زوال خدای  
 بر می کرد تو حال حصیست  
 فرمان تو موسوی دست  
 مردون تو چون غایت  
 بنده از مکر است نافه  
 مرسی تو بافت این سعاد  
 قضی بر سبزه تو در دشت  
 تا کم و پیش در شایه  
 دست بازمانده هم او از  
 دلت ای صد هزار دل تو شایه  
 حاشا ای صد هزار جان خدا  
 جیشش تو در آمیدن ملک

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بغالی شیک دانه بر سر مو کبی  
 بیارگاه بر یکی شست بار کام  
 بهار غمت اسلام و خدوین خدا  
 همان بهار وی در محله امکه بخرد  
 پانچمین پانچش چو پیش معجزه  
 جیست قدمه فضل ختم بر احداث

شاه را جودت بهیم با  
 چون دم استین جرم با  
 چون بنان خانه جنم با  
 سرکاری جزلف در هم با  
 ترجمان تو جیوی دم با  
 در محاسن شسل آدم با  
 حین سبال به کرم با  
 در راهات نظم با  
 اظفش در دلا تو معل با  
 دولت پیش و غمت با  
 راست جهان که زیر پایم با  
 تا دل در غمت بی غمت با  
 تا بیان ز غمت حق با  
 بر دور جیشش تو در غمت با

بغالی شیک دانه بر سر مو کبی  
 بیارگاه بر یکی شست بار کام  
 بهار غمت اسلام و خدوین خدا  
 همان بهار وی در محله امکه بخرد  
 پانچمین پانچش چو پیش معجزه  
 جیست قدمه فضل ختم بر احداث



در دوزخ کفرش مست و مطیع  
 ز عادت هوش خالی گشتی  
 ز شنگ خاره بر آرد زلف نیست  
 زانه بی در اواز زانه زمین  
 از دانه غدا به خنان بزم و درشت  
 زه نکست کرد نقش کنه گوان  
 با بینه درشت در زمان هم پیشه  
 نموده در نظر خلعت تو ذره بزرگ  
 کنه در کنه کاب تو خاک را چیره  
 نتیجه نکست را نموده بار جیتم  
 نه کمال ترا عقل بر کف تقدیم  
 ببارگاه تو مرغ کا جب درگاه  
 بر پیش قدم تو کردن بود به پایینه  
 فاده نور عطا تو بر وضع و نفع  
 بخواست عدل تو نیست در تویت  
 مایه خنده تو ایام دید و نه افخم  
 کز جرم بر نیست ای فطمت  
 بر گلک خیز تو که بدست ارد  
 شهاب کلک تو بامنه دولت  
 رضا کی تو حکم طاعت و کناه  
 زلف آتش خشم تو به مکالت اگر

توجای و شش مشربست و نظیر  
 با باجیت غرض مخالف از تویر  
 از شر شرزه جوشه بدست جت  
 سهرت و بر خداد سهره قصیر  
 وزه سپهر نادر همان قلیس کز  
 سهر حبت که در خدمت کنه کعبه  
 ای که دو سخا در زمین حسه نظیر  
 نموده در بصر حمت و جود خیر  
 در شتاب خنان تو باد افشیر  
 لطیفی است را نموده بحر غدیر  
 اگر جود تو از زمین نهاده تاحیر  
 بخصرت تو عطار در خطیله دارا  
 بر پیش طبع تو دریا بود جود خیر  
 خاک ساید عدل تو بر صغیر و کبیر  
 زیزدایت تو هست شیر مرغ ابر  
 نه ارم جود تو قطار دید و نه فکیر  
 کز آن بصیرت کنه زده از این بصیر  
 کنه بایه ار دل بر عطار دش نصیر  
 حال که کبر و دل شهاب کلک افیر  
 عتاب چشم ترا طبع امر است حیر  
 با بینه چانه بر بخمشش بسپیر

کردگار

کردار و اگر گوش با پای بر زمین آید  
 عدو کجا آید عود اندر دست جود  
 بر که اگر اکتم جوشه یی جوج  
 از اسنات و کمال او بجز ان با  
 میزدت تو لاله الا الله  
 از آن صیر خوا بسیار از جیتم  
 پیش حال وین حال هیچ حالت  
 پیش تا بشود آسمان و انجم را  
 زاده انجم و اقبال آسمان مادت  
 مطیع را یی نصیبت همیشه جود  
 زلف شنگ با پیش تو عدل کنم  
 مرفت ز سمود سهر حبت حرا  
 ز جفا مش این کوزه بخور قاسمیک

فی روح مجیه الدین عود

شمع هم تو خورشید شدن که دستم کبر  
 که بر زبان سان تو رانه شش خیر  
 باج اول میزان شود خانه تیر  
 بر استی مرکارت شود جوق است  
 بخود لایق تعدیر آید آن بهر  
 که مثل آن که شست غلق اهر  
 زبان حال به از من همی کنه لغو  
 نه مانع زده از نه قاطع نصیر  
 بجای دولت تو هر زبان مایه تیر  
 غلام کنت خواست همیشه عالم هر  
 زنی که روی بر آموز تو نظیر ویر  
 مخالف ز حال نور حبت خیر  
 از جوح ناله آن زار همچو ناله زار

بپوش کرده دهنها جانان جهان  
 ندای است جهانی بخت بدو  
 سهر جود خشمش نقش بند خشت افرا  
 کوه افرا بجا کوه جود به شوار  
 نهایت ادر و کر کشه ده ای شوار  
 بیار تا قیامت هیچ مستی نیست بیدار  
 نایز بار از بس فتن خشم تو بزار

توان صدی که عالم را کمال اندوخت  
در اوصاف و جزئیات هر یک  
ز لطافت کرده با جان کمال  
ز شریف زیادت بر حق دادی درگاه  
در انرازه بنمید مسدودان کمال  
ترا لطف بود و می بود و کرد کمال  
ز دولت انبروس مثل دایمی کمال  
همی سکر که جایوان مدو با از کمال  
سعادات داری اندر جلا و ان کمال  
الان خاک را از کوهش خیر و کمال  
روایی با و دران ترا چون آب دیتی  
بان جهان که گیتی کرد عده و کمال  
مخالف مضطرب از گیتی با و کمال

نکر تا جوش را که از عالم نهند  
که گیتی درین دهر طبع مرا پاری  
که گیتی درین دهر طبع مرا پاری  
جوانان که عالم می نهند  
و یکس که گیتی درین دهر طبع مرا پاری  
که گیتی درین دهر طبع مرا پاری  
ز نوی مصطفی نزدیک بود ایوب انصاف  
که هرگز کس شیخی نداشت از کمال  
یکی راوی که بر سر شیخی کمال  
الان با در از حضرت شیخی کمال  
که چون انش بر بر بودن از کمال  
که در جوان کسیتی با کمال  
مواقف سرخ روی از معنی کمال

**فی معنی الدجی ایضا**

ای سبک است اظفر لشکرش  
بسته که بویکت صبر بود و بر روی  
هر که عزم تو ساکن بود فوجی از کمال  
چون کاب تو کران کرد جان تو  
قایل که بپشت از آسمان که در کمال  
لیس جزی از هم خیر است ان کمال  
جستجو تو هم را بیهوش

بان جانی هم سوزان که از ان کمال  
در ایت نکون کن هر یک از کمال  
که از ان بزرگی ادور از کمال  
اول عالم نبود سست که از کمال  
در پند ان اقدار دست سلطان  
مد قدر بندگان که از کمال  
باید قدرت نشان که از کمال  
که گیتی درین دهر طبع مرا پاری  
آسمان از محبت نهندش از کمال  
او با در از حضرت شیخی کمال  
با کمال درین دهر طبع مرا پاری  
روشنای کمال که از کمال  
آسمان از محبت نهندش از کمال  
شکوه از کمال که از کمال  
با کمال درین دهر طبع مرا پاری  
عاشقانه از کمال که از کمال  
عاشقانه از کمال که از کمال

**ایضاً در ص**

ای که کرد دین خدای از کمال  
در آرم خاک پای در کایت  
ای که گشت بر درای خضوع

چون با نش در جیش و چون با نش  
ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ و چاق  
خضر را که دفتر تقدیر باید کرد حک  
ز ایدان اهل فرج شد عود اهل  
شاه و لاله بند چون حق کمال  
عز و تفاوت در جی را که از کمال  
گفت که از انوشیروان کمال  
چون طافت بی علی دوست ان کمال  
تا ز کاهی نفس در صحن و شوق کمال  
ز طابع در جی که از کمال  
مازه در اطلار دو دو دم جو کمال  
دشمنان یک دمان بر خنده کمال  
در دیش باغش و ارد در نورش کمال  
تا که خار سبزه پای برون یک کمال  
تا با خنده بخوشا هم ظاهر در کمال  
با دران در برش چون کمال  
حیرت بر ساقیان را اخطای کمال

دک

محک

فدک

لک

شک

قدک

کرک

از کمال

و یک



ذات مقدس و جلالیت از کمال  
 که قصه او ان شوی امر بچس  
 راوی که از نامه که داشت  
 امر را حاشی که حقیقت بعین  
 جزو او پیش طالع صحبت کرد  
 الا زبان من می ترسد بستان  
 بر تشنه افروزه اختران  
 که با نامه شمع تو که یکدک آب فتح  
 بر زده و وجود سانه خدای  
 دست اجل فلان اعلی که سبک  
 که بر جهان چاه تو کردن که کند  
 از ریه های غیب تو اهل زبانه را  
 جاست جهان است و کیستی با سر ما  
 و زود طبعی وجود شکنی  
 آن روز که تو پیش ادم تمام شد  
 جاوید از استواری جود حق است  
 بابا و شهادتی امتثال هر زمان  
 تو چنان ملک خدای و طلال  
 ای حکم تو حکم قصه بر جهان را  
 زود که سخت تو به مرز جرح  
 می به بریت که در حق خاص

یک جزو نیست کل کمال  
 را قصه بستی امره ان تو  
 و اندرین زمانه بسی بر زبان  
 هر گونه مطلق لوح کمال  
 چون است بخت بخت کربان  
 کای شرف تو سر کشت و جان  
 روح پاک پیش در عشق سنان  
 اندر که ام جری رود که به ان تو  
 شست شتاب اگر کف از دکان  
 چون ستار کشت رکاب کران  
 رو تا به برول بنزد استکان  
 فرست نامی بهر شکر زان  
 شهری در کساستی اندر جان  
 نام داشت نه نامه نام داشت  
 شد در زمان روزی سلسله  
 که یک پیش طبعی بر میسران  
 گوید که ای زمین در زمان در امان  
 ممد و با و طلال تو و دست مان  
 ساکن بباد مسیح حکم روان  
 برخان نه نماده بر روی حوال  
 ربط لسان از تو و آئین و سان

کام نیست خیر که نه رست  
 غریب تا دودیده هر کس نه ادم  
 و از خنده بی عسرت و حل که در نیم  
 تا آسمان سپر بود آفتاب را  
 جان ترا بقای خاک با در جگر  
 خرم تو با سبان جهان با دور جهان  
 افتاده تا که سایه بود خنده آفتاب  
 ز خنده و مبارک و میمون و سعیا

کام نه خیر که نه رست  
 در از روی غیب سخن بوستان  
 بوسیدن و دست جود و کمال  
 تا آفتاب و در سپر آسمان  
 سوز که اختران بیعت و کمال  
 و ام قصه عین رضا با سبان  
 بر چرخ پر سایه بخت جوان  
 نود و دهر کمال و دهر جوان

**فی شرح صاحب معظم علاء الدین محمد**

یاسی در ساین شرح تو میرود  
 عجم خا و نال بدین پیروزه امر میرود  
 که تفضیل که خطاط گاه امر میرود  
 از هر که میل ترکیب مجسمه میرود  
 ذکر دوران علاء الدین محمد میرود  
 در شش کنت که کوی صمد میرود  
 ساکنان خاک را انعام بیا میرود  
 حاط الله زو یکسان حاکم میرود  
 که در عالم دامن افشان بجز میرود  
 کاغذ ان نسبت زمان کوی میرود  
 عقل کتب بنی اصلی بیا میرود  
 بر زبان رعد و تکرار بیا میرود

خاک باشد از غیبت آسمان سبزه  
 گشت عارف قضا آتش که از آتش  
 حقیقت میگوید منم منم منم  
 ما پیش نیایم سخن اسب زده  
 ای چو بخت خداوندی که سبزه  
 جانم از یک ماه میزند تو عیسی  
 خشم شد بر تو همچو مردی مردی  
 دور بودی کین زمان از مجلس علم  
 نعت تو کی بخواند چند بیت شعر  
 چشم بدو دراز تو خود در دست کربا  
 دانی از بهر تو با چشم بدو در دست  
 ما عروس رو کا از دستستان  
 وقف باد بر جمال و جاه و عمرت  
 حاجت باریت بر داری کرد  
 مانی نیست سخن ساقی که بر قهر بر

ایضا

بهر دست و کوه و قار و بحر  
 خورشید اولاد خاندان نظام  
 نظام و دستا لات فلکنا سخن  
 خدیجان بر کان که در آیت  
 شکر طاعت او قامت صبی و

سخن ز ترقی قدر بر گشت بجزد صبر  
 ز یاد صورت او خاک را چه استخوان  
 خنده و خفاش ساسان و خفا  
 اگر تو در وسط عقد عالم بودی  
 زهی کجا بشتات ترا در کج زمین  
 بر کمر تو فلک را کز بیای دپ  
 بر سر پا بر عدل تو خستند پستان  
 نوای تو بسبده همی که از قدم  
 تو وصل دادن و دادی جو خفا  
 از شک طبع تو قادر فراج در پاست  
 خدمت که در نزد دانی از خفا  
 در آتی تو و دشمنی شدت راسخ  
 تو آنکسی که زبانه فخر با کسفت  
 تو کسی که کسب خط ابر زانم باشد  
 بعد از آن نماینده یکی نتیجه تو  
 بعد و کس فلک زان رضا ده  
 تبار که اعداد از آب سیرا کس  
 شک آب رود چون رود و نشست  
 زود بینش اندر خفا بقوت  
 کوه سبزه و بر نشاندش بقدر  
 بخت و خج خجاری که نقش انبیره

در دزد رنگ صواب آمده نه لوی  
 زلف جیب او را بر کمر استخوان  
 ده خفاش نواز شمشیر خنجر  
 به بود فایده در عهده آرد و تو  
 زهی جان سخن یار شارب ما  
 بجای تو قضا را نظر بعین رضا  
 به پیش و بعد عزم تو را زانم پیدا  
 او احر تو بتا بهر سبزه غنا  
 تو اصل اشش و دین جوصه صفا  
 کجا ان سکر از موجب لوزه برد  
 از شرم نطق تو رنگ تو کور لا  
 در کزنی رود کا خفا به بعضا  
 فراج شک شود مسته نشو و نما  
 اهل بودن نتواند شدن موج فنا  
 ز انتراج چهار امانت و نعت ابا  
 بخدمت که بسته ارد از جودا  
 که با رکاب تو خاکست با عافیت  
 بهر باره و چون در آید از بالا  
 ز دیده مهره افی بران کشد و فنا  
 و اگر زکی بنبارش رسد سواد  
 کند صحر اکوه و کند ز که صحرا





که در زلف زلفی که در ایشان  
مصلحتی نیست هر دو بر آن است  
تا که بر جاسوسی خاکست و  
عدل ایشان سبب غایت عالم  
کارستی هم در آن بر ایشان

راه بر قافیه کم میشود از جیرا  
که در بی ملک عمر کینه خفا  
رو به نوح اهل خلق سوی ادا  
ملک را عدل در مدت جاوید  
کار ایشان بجان در زمان را

**در بیان شهاب الدین حسن**

عقد مملکت خود را نهاد  
رواق ملک سیاه سپرد  
چشم بدور که منظر بسیار  
فصل اند که بسیار وجود کس  
ای بار سحر است بخواهم گفت  
از یکم زده ای اسلام بر عالم  
که هر رخ طغیان این از غفلت  
مردی و مردی از هر دو جان مشتغله  
فضل مجلس ایشان خوب نهاد  
هر دو ملک جهانست چنانچه  
تینان که انچه شود خفا  
خمس دلت احوال خود بر چنانچه  
بر تمام حسد جاسد اگر بینه  
بیت القصر کمالی که حاصل دارد  
با خود کم کای غایت مقصود

کرد آن همه جهان لشکر نمود  
جری سلطان هر چه کشته بود  
آری این دولت را بهشت نمود  
هر چه از نظر و ترقی در موجود  
رستی بهر کاشتم اندر بود  
دارد که عالم دولت آباد نمود  
بیت دست که کشته آن از خود  
کشتن از هر دو ملک از هر دو  
گفت رضوان بر ما چنین نمود  
مرد در بنیاد بر دو نظر در دور  
در پس قل زمین را بر که ابر نمود  
کار دولت هر چه با خود که هر دو  
چرخ را این بیا آن بیا نمود  
چون قدم را که قدمی صفت نمود  
بیت چندی که نزدیک توان نمود

بکشته

بکشته اند و ضرابه تبیین  
مکتب از بی هر دو یک که شهاب الدین  
کشم اعلی طره را بر دو یک بکشته  
در میان ای بیک که از آتش زود  
ملکی از حصر بر دل بادت و عری  
خالی از دشمنی تو باد از دهنی

که در غایتی بی خبر و دلان  
کشم آن بیک که شهاب الدین  
در غایتی که کم شد و در شهادت  
بر دو هر دو خونی امان و بی سواد  
که در عالم محصور و جاسد  
تا قدر احوال در دهنی نمود

**در بیان احمد الدین حسن**

دوش مرمت می نمود  
ایم از باقی بر نه کشید  
بی جان عهد و دوست  
رود در تاجی از بنی  
بشیر بر در بیک  
بر عین زلفی جاسد  
مرا طراوت خانه موعود  
بیک نقل عارضه و حال  
زهر اطران عابد  
که فکاهی خود می خوانم  
ماه نا که بر آمد از شرق  
بسی در ششم هر سه هم  
ماه را بیکوی می کشید  
دو چون شد حدیث و در

با چینی حسد و داف  
بشیر بنی بر کانه  
تا چو عیش عاشقان  
که بنود کشته از ایوان  
که می دید و می از افاق  
بر سیم زنده می آورد  
نان رخ لامع می بر  
چو عمام باز خون فاق  
زهر اساقین سیمین  
در نهاد و رانی و عوان  
مشرقی که خانه از مشرق  
چون سیرا و مواجی  
که در بیج جزاق و بیق  
نصیر ازرق و در افاق





در شب عید را که شمع و بویاد  
ای در دکان حاجی و خلاق تو  
کز بی حسود تو بودی و قمار تو  
صانع ترست چه ترست از تو چه در صفا  
در بحر علم کشتی غلطی تو میرود  
دربین حکمت زنده که عقل  
ز باد محبت زنده ز بخت جان  
کشت از غایت تو مده دیده چون  
شوخ و بخت خود و نقش موج  
از بی بخت و دود و زیت شود  
تا به گل نشان کند در جلد و دود  
این در جوار خاک تو مانده و تیرود  
دن بسطی که کردان و غرض خرام  
کام از نسیم این وین خاک پر عجب  
در باغ عمر محمد کل نه شکفته و بخت  
باید ز در عقب تاج تو نلک

لی خیر العین فی المصائب

چرا زود دان این بی نیاید  
زین شد چون سیر از این  
در وقت مغل از کج طبع  
چنان شد باغ که نظاره داد  
زاده او ترکیب عذر  
زبان شد چون از این  
تو که شد با نواح حرام  
همی خیره عباد چشم ناظر

زود دان که کینه ده  
تو که بی کینه و بی کینه  
ز شکل و ربط و از دست  
و حسن و کبر از امر و دنیا  
اگر بی بی نور و شمع انگور  
چو در جبهه نشسته اگر در رویت  
هر که نشانی را جام تو کنی  
چرا که کمر مستان خندان  
چون از شاخ چیدن ز درخت  
که بر شاخ است چمن کوه که شمع  
خیر العین زده ان بولک  
کمال فضل او یا فضل کامل  
تقدیر قصار را پیشتر مدهم  
بود و پیشش جلالت و تقدر  
با گلش در وقت را تو  
روز خراج را در پیش مری  
نار و چراغ حاصل حق کجی  
خطا بشی منی افلاک غایب  
به پیشش که شاه او از دست  
و پیشش که ای در عالم  
فصل او یا فصل سیم او دار

در آفاق

بسیار دود و آبی می سپرد  
سیرت در و احوال می سپرد  
اگر حرکت کند مرد معتبر  
بناطه اندازد آن بخت  
دود و دود از یک بخت  
بکی صورت بزیارت می سپرد  
بیاض اندک شرب الی او می سپرد  
توان در کون ساد و فخر  
زاد الفریب و بی نهایت  
که خراج است با آن شمع  
فصلت سلام و نام  
دود علم و ادب علم و ادب  
بسیار بر قدر حکمت معتد  
بود در جنب حکمت و ادب  
باطلش در کین است از تو  
علوم عیب را علمش می سپرد  
که در دین او ان شمع  
عقابش از دین انگور  
دیویش از دین انگور  
رک و بی بر خیز مرد فاجر  
حرفی جز بس باشد



فکرم قدر بر منده اوندان  
 بران کردن تا سحر بر من  
 ای ارام خاکست در تو  
 پان از وصف انعام تو  
 ره درگاه تو کوئی بر من  
 کز آن بود که سستی دانم  
 در از لطف تو تنم بایز  
 نیاز در حق تو کردن  
 بزبان بر حق اندر تو  
 عمارت اینت از عدالت  
 و در خود آب حیات  
 اگر مسود نماز بر من  
 لایق در دعای است  
 و کز آن بود من مدد تو  
 بیاد آن حق که کفایت  
 و اگر هم بر آن مقصود  
 بشیر از مقابل تو  
 کز آن بخشی بود که توانست  
 همیشه بنده ادکان تو  
 چرا که گشت بنده از تو  
 در جنت بودی در دنیا

در احکام خداوند تو  
 سعادت همیشگی تو  
 ترا در شرح امری یادگار  
 جو عبیدی بکند تو

فصل در عبادت

با پیشگی می آید باز از جویا  
 این بیکان است بر ما  
 که در حق تو شست زبانه کافری  
 و بی فکری از کس و سوسوسه  
 چرا بوی که عطرش باشد در میان  
 اگر کارش نشود چون من هرگز  
 است ای کمالی که در حق تو  
 اوقاف باز است و بایان  
 با تو در حق تو که با تو کرد  
 بیک سو می آید با تو  
 خانه کنونی که در طلب بر ما  
 بجز این دعا و دعا که در دست  
 عالم بر سر وجود محمد است  
 دستم آسان از دست جوش  
 حق پر دست کوی روح او  
 احکامی که پیشه کرد دست از برای

لاله زار  
 با تو در حق تو که با تو کرد  
 بیک سو می آید با تو





روزش بفرستی نه نوروز باد عسید  
 بزان آسمان اعدا عید و شکر است  
 و بار کا جعفر شازا احترام دهی  
 آنرا که راه در شب او با کم شود  
 بر ننگ عالم سینه بسوی او  
 ای که کار با نیت تو در شمع روشن  
 و ای که از احاطت طبعش شل تر  
 ای که دست بران تو فرمان ده جان  
 ای که کف از این بخت جان است  
 کردن محنت تو بهای بدست  
 جد تو فتح بابت در مشک سال  
 حکم ترا جوهر کاران است  
 که در دست و عهد نصرت کرد  
 در دست و شک طبع جانم بر تو  
 یاد تو دولت تو بیوان کلک  
 و آن را از که بهر افتاد بخت  
 آن غایت که از بی غایت  
 اندر ملک حاکم تو چون نعمت  
 از پیش سر یکی سپه فر باد  
 تیر تو بر شاد آقبال کار تو  
 ای که در تیر و کمان تو جان خضم

۱۰

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

[illegible]

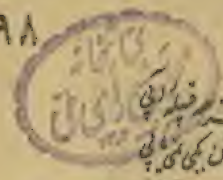
حکمت عرفه انش کرم

مستوفى

۱۲

زنجیر اندر عطا کی گلیک  
 از بقای تو کند تیغ اجل  
 حرم عدل تو جهان این  
 وعده فضل تو جهان صافی  
 حقت برتر از حدت و عدم  
 فطرت داشت و عایح سج  
 نوک ملک تو بحر سحر است  
 لوح ذهن تو لوح محفوظ است  
 جز بکشتن زمین و فطرت تو  
 هر چه معلوم تو قسمه و تولد  
 ابرار اگر گفت تو مایه و به  
 جان بر خورده ابرو ز اجل  
 آب رفیق تو شکر ترا جود  
 معده آردا بوقت سال  
 تیغ کینیت مغوذ با بدله  
 که از روی وضع نقش کشند  
 پشت خصمت جوهر باد و جود  
 کوسه قدر تو بر فلک زده و جود  
 اختیار است تو جهان سعادت  
 دولت و اعلیٰ باد قرین  
 در بیخ امانت فضل ز بیم  
 با کمال تو خرد و عیش عظیم  
 که جهان را از مشه کشت جرم  
 که فلک را به عده خواندیم  
 فکر است اگر از حدیث و قدیم  
 قلمت نایب عصای حکیم  
 و اندر و صد هزار در قلم  
 و اندر و صد و پنجاه و پنجم  
 نشود نقطه قابل اعتسایم  
 کینیت برتر از تو خدای عظیم  
 بشکند بجز جبار از سیم  
 که تو سوسه نمکون کشف بحیم  
 و آتش کین تو عذاب الیم  
 لغت امتداد هر ز نغم  
 روح را چون بدل زنده بودیم  
 نون بس از بیم و حاف و دریم  
 بر دلش ملک تر از حلقه بیم  
 طبع خصمت با نره زیر حکیم  
 که تو لا بد و کند تقویم  
 مدت را زمانه با دندیم  
 در حجاب ابرو علی بن ابی طالب  
 المفاقر المودت کی گوید

ای شب



این کوی خاکی و آبی  
 امانت هر چه بسته بودی  
 ابرام ز رنگ بایکده  
 عدل تو زده و بیاضیت کرد  
 کرده صفا خردی بگردان  
 جسد خاکی زهر اختیار است  
 و از انظار است کت کرد  
 چون خاک بجا خشم بکشی  
 درگاه تو با برافروخت  
 ز آب از فلک سوزد  
 در کار عدوت چون روان  
 از سیم محنت سخا نماید  
 زود اگر بدو نشان دودا  
 این چشم نیاز دارد جود تو  
 تار و نقایب خیزت تیرت  
 که تو کشت آن جود ایم  
 کتمان از کائنات کای تو  
 فتح الیایی بگردم آخر هم  
 تا بهت زشت دور  
 خصم تو دور جسد را با  
 چون دانه را شکسته خواهد

مطهر

در چشم تو خفته است  
 جزئی که آن کی می بانی  
 بر سینه و لبها سپیدی  
 با آتش فتنه ساهانی  
 درگاه تو اند سال محرابی  
 خورشید بیک سطرلابی  
 این شده از محال خدایی  
 چون باد بجا عوشتانی  
 صدی شده نامزد سربانی  
 اینم که بر تران مضرابی  
 نقد تو تن مستدرستی  
 نشسته سحر ز سیم و پای  
 این کینه زود کرد و پای  
 چون بخت مخالفان جودانی  
 هم اسلانی مرا هم امانی  
 رخ کرد جلالت تو عیانی  
 زده آه کوهان عجز تانی  
 با آنکه تو از رایای بیانی  
 ایام جز تانی پرستی  
 طینت نفسی و طبع حسانی  
 در عطر جش و جود آبی



[illegible]

نہد اور غرض کہ وہ اپنی اطمینان

مستقیم

سعادتی بودم و واقف نشدم در نعمت حق  
 که تشریف جبرائیل گشای اگر از آن  
 تا بود یک و ده و بیست و یکم از این هم  
 ده و بیست و بیست و یکم از این هم  
 داد و برد و باری و فدا و هر چه من و  
 فایز عزت از آن ملک این تا در طراز

در کف غم جز دوی شده و در کمال  
 در بر جبار غم کشد از هر که طراز  
 تا بود سال و ده و بیست و یکم از این هم  
 سال و ده و بیست و یکم از این هم  
 شش از آب صحای و توحان و شش از  
 زنگاری ولی نعمت من و جود از

دواز

الصلوات  
والمواظبات  
التي هي

صورتی که از دولت ویدی حجت با  
 آن مجلس که در وجود بکاش  
 ز نسبت و دولت دین هر دو  
 احاطه برایش جو اصلی جوایت  
 کردن کعبه یک اندک کاش  
 طوفان حوادث اگر آفاق بگرد  
 ایام که حجت با پناه تو نراند  
 ای قله احرار جان فتنه بهشت  
 تو که آبی در اذق خلل سبک  
 کرمست بطنی خلافت تو بر دگر  
 در غمت میمون تو که راه وفا دو  
 ای ملک که به تو صورت جویی  
 از تو که در آب سوغه چهره بگیرد  
 گلستانهاست که بر کنه ببرد

فصل ۱۰

در خفته و دم که گسترانند  
 اقبال چنانی چه مرا نشو و نما دهم  
 سر نیز جهان کوفته خاکی دهم  
 بر سر این دست تو را در دوزخ  
 تا مصلحت دوران حکم را بچنان  
 با او برادر تو چه بعد در دوزخ  
 و این خدمت منظم کرد و خفته  
 زان راوی خوش خولان ز سائید

فی صمت

دشمن در جوان سقا  
 چه ماه و زهره بودم  
 و کسی کفایت را ندانست  
 همه سبزه را شکست  
 و در آن زمان که بودم  
 بره را که ز دهنم گشت  
 زخم از رخ زده بودم  
 خشم سرد و سینه اش کاه  
 کاه چون شمع قوت آتش تیز  
 دست بر مرزبان می گزافتم  
 تن بر سوز جند این محنت  
 تا کی این چه کردن است

چو که از آن

بر که از دوزخ جنت و عرا  
 طاعت منبت از دایه ای  
 این صحنه کفایت و صحنه کردم  
 با چون ناله ای من بشنید  
 مکی ای دست این نه نشو و نما  
 بار احوال بکش که بار دوزخ  
 به بکش و چه بکش من  
 بنوازد سحر که در دوزخ  
 سحرش وین بهوان بکش  
 خاص سلطان بکش که بکش  
 سوی بر سیلان زبان  
 نظر لطیف او بر آنکه افتاد  
 زیر بر صحنای دولت او  
 در آنجا بر صحنه که بکش  
 بکش زهره طبع و طبعش  
 که زمین اکتفا بر تو  
 پیش از او و مرغ در صحنه  
 نهاده او که در صحنه  
 سبزه بر چرخ و گلشن  
 شکست این خاک کرد و از آن  
 اکتفا بکش که در دوزخ



بر باد شتابنا که گو	ایچم از خیر و افش از یو
ایچم از خیر و افش از یو	و ایچم از خیر و افش از یو
تا جویرست کار دوت	بی باکست خیم چون سوز
توشت ایچم از خیر و افش از یو	خود بر ارد ز دشمن تو دمار
سوز ایچم از خیر و افش از یو	سوز ایچم از خیر و افش از یو
اگر دود نه تو دمار	و اگر دود نه تو دمار
خفت ایچم از خیر و افش از یو	دولت از ایچم از خیر و افش از یو
بند نه از خیر و افش از یو	خفت ایچم از خیر و افش از یو
عالمی دود نه تو دمار	کشت دود نه تو دمار
در اقبال تو دمار	پیش بخت تو دمار
جست ایچم از خیر و افش از یو	رست از خیر و افش از یو
کرده منزل قبول تو دمار	کشت بر مرکب تو دمار
تا باشد بر یک تو دمار	تا باشد بر یک تو دمار
شبه اوست ایچم از خیر و افش از یو	نقدش دیت ایچم از خیر و افش از یو
پای بر کوی حاکمیت تو دمار	سر بر خواجه و شمشیر تو دمار

در بیان جدا کردن شیخ و شیخ

مید بر جبه دین مبارک	سفران آفتاب است
اگر کفایت نظام عالم	فرخ از عدل او نه بدست
و اگر کفایت نظام عالم	دراز دست او کند آباد
برق پیش چشم تو دمار	ایچم از خیر و افش از یو
یک شمشیر تو دمار	یک شمشیر تو دمار

در نهایت

در خیر و افش از یو	در خیر و افش از یو
مستند ایچم از خیر و افش از یو	مستند ایچم از خیر و افش از یو
پای جان بر یک تو دمار	پای جان بر یک تو دمار
دست چون جهان کشت	دست چون جهان کشت
ای ترا نام بوده هر دو	ای ترا نام بوده هر دو
بند را که نه خفتست بود	بند را که نه خفتست بود
کشت دیت ایچم از خیر و افش از یو	کشت دیت ایچم از خیر و افش از یو
تا شد اطرافش تو دمار	تا شد اطرافش تو دمار
کوتاه عدل تو دمار	کوتاه عدل تو دمار
بکلم من که از جهان چنان	بکلم من که از جهان چنان
تا بود و افش از یو	تا بود و افش از یو
سجده دیت ایچم از خیر و افش از یو	سجده دیت ایچم از خیر و افش از یو

در بیان جدا کردن شیخ و شیخ

ایچم از خیر و افش از یو	ایچم از خیر و افش از یو
ایچم از خیر و افش از یو	ایچم از خیر و افش از یو
شیر تو دمار	شیر تو دمار
پیشایم تو دمار	پیشایم تو دمار
فقت از خیر و افش از یو	فقت از خیر و افش از یو
برق پیش چشم تو دمار	برق پیش چشم تو دمار
یک شمشیر تو دمار	یک شمشیر تو دمار
در کشت قبل صیغه کبر	در کشت قبل صیغه کبر

ای که در این است سرور کی گاه  
بنده را خشم اگر کیست تو که  
ماش این بس که تا بخند  
بیشتر خند من از عطای تو  
ز آنکه جزو مست خود گشته  
مادری پر دارد و در طفل  
میر که این و آفتاب از ریه  
کرده از عرض تیره دیده  
غم دل کرده بر رخ پر یک  
دست افکند از ننگین  
کاه و دو شاخه سبزه لونه  
ای من بنده چون زبانی  
میر که گویم که حال من نیست  
تا بود در رخ را جنبه شالی  
نکته است همیشه چرخ بلند  
افکند بر خواست از حد تو  
قوت و شرف تو قوت من

فی روح عسله و درین سخن

خامنه سلطان علای دین آه  
آسمانیت افق تبتش آه  
آن بنده آخری که بشود

اگر با خوشن آسمان من جز  
هفتش چش را گشت و دیگر  
قد و قامت من خجسته دل  
قد من از قد آسمان من  
باز فی با من و لستش تیره  
اگر از ای سوختن کلاه  
و آنکه از چهره دلش آفت  
خبر او از فلک بر آرد که  
صحن آگاه در لعلش آه  
ای همیشه بکشد شکست  
شمال او بر عادت من  
سر کس است در احوال  
شده و طبع ترا ستا  
زین پس در حایت عدل  
دست افکند از آسمان گشته  
چرخ ناخبر پناه دولت  
چرخه گاه عالی تو فلک  
بر زمین رضا حسنی کند  
دست بروقت نام نکات  
خشم و خشم تو آتش جنت  
لطف تو مست گو در از کند

و آنکه با دلش آفتاب  
هفتش چرخ را گشت و دیگر  
پاس او با سپاس دین آه  
علیش از از او خزان آه  
بیشتر با لطف طاعتش و به  
قد و قامتش و امه عیاره  
عکس سحاب شکل خرمش  
مکمل او بر قضا جسته  
بکشد چرخ من در گاه  
وی ز حدشید بر کشته عیاره  
در آزل جسد با بد او بکاره  
شکر شکر است در آفراده  
شد سپاس ترا ستا  
طاعت کبر با در گاه  
بر تر از او که تو یک درگاه  
عالی است بهشت و به  
زخ شست عده و قد  
دیده و دودگاه در تو نگاه  
نرسیده و جاد طبع کواه  
هر دیکس تو طاعتش گناه  
دست تو اهل شود کواه



بر ناله ز شعله آتش  
در هر خیزد چنین تو که تو  
بنده از شوق خاک در کوفه  
ای بتو زده هست پادشاه  
بیدرم که بنده کوشیده  
پیش بخت بود هر سرای  
کیز از دگر آن گستاخ  
تا کند افسانه کرد و شای  
هر که چون جوی نبوت توانا  
تا بعت باد و شادی و غر  
در نشانی دشمنان  
اگر و نیست روانی کم  
**در هیچ قطب زمین**  
ای که هر گاه آن آفرینش  
ای محرم خلقی که کعبه  
ای که میل بستان بخیزد  
در جلوه کشید و نطق  
در برده و جو و گفته بجز  
فاجعه و کفر و توطئه  
آرد مرآت نیست  
بیان سخن نه خبره

در شبیه

در شبیه اختر و ادب  
کم کرده گران و گاهی تو  
هر چه بختی قدر نفیست  
در بی چینی تمام قدرت  
تا بهر سینه و کار بوده  
صیت تو که زنده و کاتب  
در بازده و مستول از  
پیش است ز کاتب تو  
مسو که بجان تو خورده  
ای باز و کوفت زشت را  
هر وقت محبت بهار است  
بر کشته نغمه و مدیونیت  
افتاده بر استانه رخ  
نورینه استیارت  
نغمه سحر جوی ای اف  
هر آفت بخون کفایت  
هر سینه عقل کل را است  
تا ابدی و هر قلند و صیت  
در غمت دور و دور است  
خیزد زبان شکر منیت  
**در هیچ صدر کمال الدن**  
بنا تاب و توان آفرینش  
تیری همان آفرینش  
بر تو زبان آفرینش  
فارغ زبان آفرینش  
پیش تو زبان آفرینش  
زبان سوزی آفرینش  
بر کل مکان آفرینش  
از سوره زبان آفرینش  
ببینی که بجان آفرینش  
عیدی و آن آفرینش  
در فصل و آن آفرینش  
بر لب ز فغان آفرینش  
مت از تو و آن آفرینش  
ارایش و آن آفرینش  
درد او و آن آفرینش  
بر طوف و آن آفرینش  
کشته تو و آن آفرینش  
احد و آن آفرینش  
درد آن زبان آفرینش  
تا حشر و آن آفرینش

جمال صدر و زارست جمال حضرت شاه  
 سزای همه محبت که از محراب داد  
 نظم و درونی هر چه در دل کار  
 همه توان در قدر قدرت و زمام  
 مثال بهشت که در آن کجاست نیست  
 کلاه داری که در پیشانی کتی رسید  
 ز فوق قدرش که در آن شایسته است  
 جوهر از دل کتم عسدم برادر  
 جوصل و عقد ترا دیدم از جانب  
 قصه بقدرت باران نغمه باغی  
 یکیک بوم غبارش چو کلاه کرد و کلاه  
 حیرت که در شش از سر افشان منی  
 اگر چه کم کند سوزی شود و نشه نظیر  
 در محاسن او مشهور شده را درام  
 را بر مافی حکم ترا زانه مطیع  
 بجز فکر هیچ تو نیست در او نام  
 از سنان لایوان کمری از عجبیک  
 زمان نیاید جز در عزم ترا بد کرد  
 و مانده به عجبی از خشم او جویم  
 توئی که دست حمایت اگر دراز کنی  
 بر کوه را من بیده را به دولت تو

اگر ندانی

از زبانی بودی رویم آوردی  
 نظر بجز کرم که بر کوه باشد از انکه  
 در آن کجاست از زبانی طاعت نما  
 در اگر جلدات تو چشم کرد اند  
 بخون مذوق مرا بر عین چای لودن  
 همیشه تا که بیست فکاه امید  
 بیست آن که او تو باد و در و یک  
 نماند خلقت از شریک طاعت  
 سر افقت جو هوای خیم شادی  
 تا بر زینت من فغان جو کسوف  
 در من چو کجاست شاد و دلم  
 اندر ساعت می دیدم که با من دلم

**در این**

در ذات تری خب نیست رخ رخسار  
 کجاست و کجاست در میان انکه دور و کار  
 پا داشت از او حس محبت از کار  
 اندر ای خط ملک خرد و آن خط  
 در چه در آن من دلی چون در لایق  
 کی بر آن دادی مثال ملک نشان  
 از خطاب من کجاست از او اندر  
 دین اسلام از من میمون از حبست

این شعر در وصف  
 کلاه داری که در  
 پیشانی کتی رسید

بر کلاه



دارو

افتاب را که چون طلای شدم در درون  
 دارند اندیشه اش از آنجا که بود  
 سرخ و شاد در دولت سراجی  
 جبهه است ایست در کنار من  
 خروان از خورشید باز می کشد  
 که شودی ایست خون بر من در  
 صافی در پیش از آب و آتش که بود  
 جوئی که بشنید لایق کتب ایست  
 ذات من در آفرینش تو ایست  
 هر که دست آورد مرا بس که صاحب  
 من جوئی که ایست که بودی صفت  
 که می بینی از روی تو نیست  
 ویند زده صفت روحه ایست  
 مانی و جره تک قدم دان بودم  
 که برق روشنی من از برتره ام  
 هوایان هم سرم که نشان  
 بر العجب که ایست که در  
 کار چنانست بر کار سوزنی  
 در جهان دستور دقایی توانی  
 بشد تو در جهان بر سینه ایست  
 بکفر و ایمان از دست اند کردت

مشک

انظر ان اشین بدم چه دره ای  
 می بین بر مان قطعی بر تو دارم  
 از من تو ببار کشور نشسته  
 بر العجب ایست و هر چه از وی ترا  
 پس ترا سازند بهر چه می  
 کس بر خط فانی تو کردی ایست  
 ایست که هر کرد و آتشین و کعبه  
 که در جانش من از آتش خشنود  
 مانی از سبق که پیروز از دوی  
 پاییز شاه کرد و پادشاه  
 سرکون و خط خود را از دست  
 هم نشین ما هم از کلام کرد کار  
 چون نامی نیست و برشت ایست  
 از دکانت نشسته ام بر لبان  
 در تو که هر داری من میکنم که ترا  
 در هم که نکونم تر دای جز جبار  
 لب و لبسته سخن کو بر زبان  
 با خود از جگر کشم بر آتش تو  
 کافی حکایت از من ایست  
 لا هم عباد ما بشد خونی در دوار  
 قاعیت جوید بر مان نورده ایست

تغییر

خاموش

تن از من ایست که در دکان  
 کشتای و دسیر بر من دیده  
 تو را که من تو را که من تو را  
 سرایت معلوم بر من ایست  
 از زبان تو باز کردی که  
 یکس تا جانت که تو ایست  
 از من که کرد کارم و سلیقه  
 در دکان تو ایست که  
 در دکان تو ایست که  
 خرو و خند از من تو ایست  
 و اگر در جانی تو ایست  
 با او ایست که  
 خشم و کبر تو ایست  
 ای ای که تو ایست  
 من تو ایست که  
 در میان تو ایست  
 از من تو ایست که  
 سالها با تو ایست  
 مجلس از من تو ایست  
 تا که من تو ایست  
 بر کشتی تو ایست

تغییر

استوار

نابکار

جستید

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

جستار

در این

خارجی خست گیرد ز دنیا در حال  
بهر منتهی خود که توان سعادت  
فنا توان قدر قدرت و بشارت  
بجست قدر معیش از این عالم  
بزرگ فایده بجز دره فنا و قدر  
که خطا و خطره بر زمین ببارد  
جورای روشن باشد آفتاب  
اطلاعی جز بحالیش نیست  
بسر شده را را ای و بجز خفا  
زهر خست او سرگون نمی آید  
اشخ باورم که کف چار بر دل  
تراندی که بران با بر سر آید  
زهری که بر و سیلان سوال کند  
ایا مدتی تو نقش گشته در اقام  
خط ندید بران گونه نیا ز تو قول  
تو آنکسی که سرت بر و در نظیر  
زمانه ساله مرا قدرت تو چنانیم  
تو آدمی و محدثان تو بلیس  
بدست خرم کالی همی خافت را

بجای او جهان را بجز در حال  
زاد ما در کیتی نیست و در حال  
زمانه بختی که در دنیا بجز در حال  
بیشتر ای معیش از این عالم  
بیشتر که در دوزخ و لب صواب و محال  
بجای بر که زبان چهره شخ نهال  
که آفتابان نایب در کسوف و زوال  
از انکه راه بنایه مشرف و اقبال  
که بخت بجز از جو بزرگان و حال  
بوقت مولد از اقام ما در ان اقبال  
که از سبب گشته و در دینیم مثال  
بهر گشته و در دینیم مثال  
بهر حال چنان در سیلان بسوال  
و با محله تو و خست گشته بر اقبال  
بهر نیافت بران کجاست تو و حال  
تو آنکسی که ضایع نیا ز تو حال  
ستاره و در و شب و طلعت تو که در  
تو همی و در حاسد ان تو و حال  
زمانه تیر نه بجهت تو و حال

کر ز کلمه

بهر خست از این عالم و حال  
بهر خست از سید مذکورش احوال  
نار از خست من بود بل بزم حال  
فصیده است میاورد می جزو حال  
کواه دارم و آن کیت از دست  
بدیدم آنچه سینه و کس بخ حال  
بهر خست از سید مذکورش احوال  
بلای که در بهت بر دهر و حال  
و از بر قیاس می خست بر حال  
بشید و ست جهان چو بخت  
بشده و تو در شش گشته و حال  
حدیث بیات بنو و شش گشته و حال  
نزد طریق تخی بود و حال  
و یکایک از این بیکس ان بران حال  
عیش که بود و صف حال در حال  
ولی که از تو بود و سیاه و حال  
نزدای تو مدوح و من و حال

بهر خست از سید مذکورش احوال  
بهر خست از سید مذکورش احوال  
نار از خست من بود بل بزم حال  
فصیده است میاورد می جزو حال  
کواه دارم و آن کیت از دست  
بدیدم آنچه سینه و کس بخ حال  
بهر خست از سید مذکورش احوال  
بلای که در بهت بر دهر و حال  
و از بر قیاس می خست بر حال  
بشید و ست جهان چو بخت  
بشده و تو در شش گشته و حال  
حدیث بیات بنو و شش گشته و حال  
نزد طریق تخی بود و حال  
و یکایک از این بیکس ان بران حال  
عیش که بود و صف حال در حال  
ولی که از تو بود و سیاه و حال  
نزدای تو مدوح و من و حال

بهر خست از سید مذکورش احوال

از خانی قضا بران شد ماه  
باز فرا می و جیت می کرد  
باز بر داشت و من و حال

و از خانی قضا بران شد ماه  
باز فرا می و جیت می کرد  
باز بر داشت و من و حال



دینیت ملک بادشاها  
 اگر از دامن جلال  
 و اگر در طول عرض ملک  
 پیش پیش صفای ده که  
 خوشتر از سرفرازان  
 با بی عز و دلش تنیده  
 و اگر از رای و سخن بگردد  
 و اگر از چهره و لبش آید  
 عرض عشق جو بکشد  
 ای زبسم تو بر سبب  
 آسمان زمین طارم قد  
 شطیط نازناط طبع  
 دین سپردن حیات تو چنانکه  
 ملک را ز آفتاب ای تو  
 جز بعین حس تو آید کرد  
 هست بر وفق نامه عشق  
 خوشتر از شفت جیش  
 بر آید از کفاح است  
 کرده از از از دست  
 در هر نو چمن تو آید  
 ای تو زنده هست پند

زین خدای دین عباد  
 دست تا غیر این جهان  
 رای سلطان اقبال  
 پیش پیش صفای ده که  
 خوشتر از سرفرازان  
 با بی عز و دلش تنیده  
 و اگر از رای و سخن بگردد  
 و اگر از چهره و لبش آید  
 عرض عشق جو بکشد  
 ای زبسم تو بر سبب  
 آسمان زمین طارم قد  
 شطیط نازناط طبع  
 دین سپردن حیات تو چنانکه  
 ملک را ز آفتاب ای تو  
 جز بعین حس تو آید کرد  
 هست بر وفق نامه عشق  
 خوشتر از شفت جیش  
 بر آید از کفاح است  
 کرده از از از دست  
 در هر نو چمن تو آید  
 ای تو زنده هست پند

بر در آتش است بر کوه  
 شب کتی نازد در سبزه  
 بر عهد در حضرت شاه  
 بلکه بخود بر یکی چشام  
 نقش بر شک روزگار  
 روزگار بر ماه یکبار  
 برست بر دایم در هر روز  
 برست بر دایم در هر روز

بسته زین صفای پیش  
 جانش نه بر روز سقط  
 فکر زان که ز در پیش  
 لاله زار سرشت  
 تا که اختلاف پیش  
 و که بنو برده از کار  
 امور و حیات در آن  
 امور و حیات در آن

که است خرق و غروب زلال  
 به ستار پیروز با یکا  
 شک و کردن در دست  
 بر بسته طاعت او کردن  
 سعادت ای بر سواد  
 قدردان از دای و نعم  
 پیشی شوم حشمت  
 خدا و که مشق پیش  
 زین مایه صافان  
 بی زبان و تو  
 طاعت هر روز  
 که خلق را بر نه از  
 زین کرم بر واجب  
 زین کرم بر واجب

بر خرق و غروب زلال  
 به ستار پیروز با یکا  
 شک و کردن در دست  
 بر بسته طاعت او کردن  
 سعادت ای بر سواد  
 قدردان از دای و نعم  
 پیشی شوم حشمت  
 خدا و که مشق پیش  
 زین مایه صافان  
 بی زبان و تو  
 طاعت هر روز  
 که خلق را بر نه از  
 زین کرم بر واجب  
 زین کرم بر واجب

هیچ کس از آنکه گشته کرد قضا  
 بیک نفع تو از آنکه گشته کرد امید  
 بزرگوار را من خادوم و توابع من  
 مرا در غرض تو ایام بهشت است بلند  
 در نزد خدا حال عادیست چنان  
 زمانه هر چه بخواهد بعضی بتواند بر  
 راهیست علی و او در ولایت غم  
 بخود خلق هر چه بخواهد بهشت  
 من از ملک بنوا که از تو غم  
 همیشه تا که از آنکه بگفت  
 بهشت هر چه بخواهد در درونش  
 چه بهر صورتی اگر بگفت

بمعنی مختصر اندیش

ایام اسرار و ایام حیرت  
 بر یکی بود فایضت غالب  
 بدلی از یک سمت تو جودم  
 و در بی میل و کرده بی کینه  
 قلب و دستانت اول تیر  
 ای سخن در دوزخ و نرفت تو  
 در آنکه بماند خوشی و اودم  
 گفتن آن که بگویند داری حال

کوفت و شک

کوفت و شک خبرم از آید تو  
 حدان کردی ای با جان تو  
 بهشت با خواست و شد  
 در دهم شت اکون  
 باد غرض جوید از تو  
 حاصله شت عیش و سرگودان  
 و تشنه بریز سبستان  
 جود در آن که بگفت

در معنی مختصر اندیش

ای که کرده خداوند خدای تعالی  
 در کعبه بگفت تا مال خدای  
 بهشت کرد دست خدای  
 از آنکه بگفت ای چنان است  
 تو خداوند که بر من بودت نیست  
 بهشت تو که خدای تو بمان  
 خدای تو که بگفت فلک را بماند  
 حق از آنکه بگفت بهشتی که  
 در آنکه بگفت بمان کار بماند  
 بهشت تو که بگفت بهشتی که  
 بهشت تو که بگفت بمان کار بماند  
 بهشت تو که بگفت بهشتی که









از قهر بیا به از وقت سر باران  
خود تر افتادش نه در باران  
که خلاقی رفتش اندر و عود و قی  
دور ز بی بندگی تر تیب نظری  
عقل خدای میداد که این کجای  
رستی بر طویل آن خطه اسلام  
نیست مگر بوی باغبان که در فوج  
اگر برین نوبت خردمندیکه خوش  
عقل گفت او ز میانی دانی پیش  
یکبار از انداختن این چه جاست  
چون یکدیگر چند دفا صاف شد  
سایه بستاند بر سر که اندر من  
جا کار و باش ای که رسم کرد دست  
تا بود در کارگاه عالم کون و فضا  
بستاد از جباران کارگاه شمار دوم  
بایک کردن مسلم و کفری در بر دست  
از جهان بر حوزیدان مگر که در خود  
از یک پسین درین ترا کمک در دست  
کلک که در نظر جهان خا صر کلک  
کلکی که بگذارد بر این بزم دلید

مصدق و بیصفت

کلکی که خفا در دست  
تا در دست است  
درین سبب میجو از ملک

منهج یعنی منجبت که در ملک  
اقوال خود بشنود و دراز بر پند  
در جمعیست پس ملک بر شهادت  
الک که در میان است او رنگ بر کرد  
باز نیست که در میان هر خانه  
چون میگویند فرج که گشتی گشت  
از دست که از شانه او نماند و نیست  
نماند بر کف ده که میشتی نه جاست  
این نیز زان یافت که در نظر ملک  
دستور داند و در میان هر انسان  
آن صدر و جلال داند اگر در دست  
هر طاعت او هر دو نیست نه نیست  
باز بر کفش عالم بر حقیقت  
جا پیش نه باشد از به او نیست  
منش زنی بر جرم بود در خود نشان  
خوش بر جرم خشم شد معرکه جهان  
کوتاه بود که که همی لافت علی زد  
ای که بر انداختی که نه ای تو جبار  
انگشت اشارت بکانت زنده  
در ملک که ای تو مریسته بیا  
در جسدی ای جینست کشی کرد

بکسر بر صورت خود می نیست  
زین روی زمین که سمیت بکسر  
کاخر بر او بایه صوفی نیست  
هر چه بر رخ زده از رنگ نیست  
شاید که بر بادش در غایت نیست  
چون که با شتر که در طبع نیست  
نیست که از جهان دست نیست  
پس بر دهن او خندش نه نیست  
جاریش زمر انگشت که بر دست نیست  
در دست که بر دانه یاد نیست  
چون که از آنم پیش در دست نیست  
هر خدمت او صفت نیست  
باید دلش اسطوخودوس نیست  
خودش نه معیا قلیله نیست  
علش که عجب جان غده نیست  
ویش که خیر جهان کم شد نیست  
باید یکی که بهر صند جو نیست  
آن صبح بر آمد که در خورشید نیست  
از پناه او هر چه نذر نیست  
آن صفت که آن نیست ترا نیست  
خورشید از آن بر چشم نیست

در حضرت عالیت خودت کبریا  
 ای که نه زمان تو پیدا و نیست  
 بر ملک ملک حکم کن دست در  
 هر که در گردون به فرمان تو  
 از سو که مشه چون تو بر دست  
 تا به پیش او مثل سوز کوب  
 این شرف ملک روی مکران که  
 این طرف که بجان و ایر بر سر  
 تا به پیش و دیوان ملک را  
 در مجلس و دیوان تو صدها  
 میر و در آن پیش تو موالی

بر مردم از کن و الی اعمال  
 و ای که نه انصاف تو نماید  
 ملک که در ملک مایون و نیست  
 جیسات که با سازه چون بر  
 ملک که چون در کف او نشسته  
 و اکنون مثل او مثل موی  
 بر خیم تو آموخته چون تو  
 و آن نقش نیزه بر نشان  
 تا به پیش و دیوان ملک را  
 تا به پیش و دیوان ملک را  
 تا به پیش و دیوان ملک را

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی زمان که ملک تو مقبره  
 زهی زمان تو تو حیه زدی افان  
 زهی زمان تو در بایر سهر  
 زهی زمان تو سلطان منت  
 بسوی نام تو شده نام شتری  
 که نفاذ می خیم بند که  
 کند و الی ملک تو با در  
 که بود جزو که در ملک شاه  
 بر دست قدرت حق نیاید

زمان زمان سوی این بنده  
 زهی زمان تو آیات ملک تو  
 بچشم خود تو در مایه وجود  
 بسوی ملک تو حمد آن  
 زهی زمان تو شده جرم آفتاب  
 که تو را زدی خود بخش  
 دهد تا بل ملک تو خاک را  
 بر یک جبهه آفتاب  
 که بهشت و کن نیست کرد

بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت  
 بنای جوی که در جنب قدرت

بر حاکمان از خضعت او بگوید  
 با مقام تو شکست اگر قضا  
 کند و رای تو در خاک راه  
 هر ملک تو در خشت شکن  
 بر کوه او در جنب حال  
 بود بر سر و درین شهر  
 شد و لطف تو که را  
 ز دست آن بر دست  
 بر سید و نام چشم  
 چنان تو که بسته و دم  
 با تمام خداوند که  
 دعوات که تو جای  
 بلای تو حق من بنده  
 بظلمت تو که بنده  
 بنده تا بنده  
 زانکه دیده بر خواه تو

در معراج ابرو محمد الیه

شیر از نهاد محمد الیه  
 زالی با سبیل عازی  
 میست در ملک اسما  
 و آنکه در ذات او

ایست بر آستین  
 سید و صد و ده  
 بر بر جلال  
 آنکه در شان او



دیگر که در طبع او نیکو شد  
 و آنکه از جوی خود او بخت  
 رای او پس از پیش نه  
 جاده او مرکب از برون را  
 علم او هر چه است و خاک او  
 بسته دست فلکست و ز ناله  
 ابر او با خدا در کون است  
 سنی او با سیزده روی چرخ  
 برگشته دور بارونی خطش  
 بقاصد همیشه پیش رسد  
 قدرش با قدر معادن شد  
 خود و خواجه شد چگونه کند  
 رای او را زمین نیارم کند  
 ز آنکه یکبار چشمتی قسم  
 اند این راه و راه گیرام  
 نیکه را اندام از داشت و را  
 کشت خاشاک جوی این  
 آفتابیت که آسمان نکند  
 آسمان که در آفرینش است  
 ای بجای که در هزار قرن  
 اوج قدرت و رای بخت

بخت

بخت تو کرده ناله مال  
 طبعی که است گوی تو  
 فعل تو کرده است  
 را بخت کشت کاسکار تو  
 ای نمود از رحمت بخت  
 دانه که در خدمت بساط تو  
 عیش من بنده با عیش تو  
 کشته از فایت تو بخت  
 کار کشت تو بخت تو  
 چرخ در عین کشته کاه  
 رفته در کشت حال مرا  
 لکه کشته که رفته کشته  
 دارم اکنون چنانکه دارم  
 هر توان کرد اگر جهان بخت  
 عالی از جور اسپهان بخت  
 آن می بیند از حوادث بخت  
 نشاسم می بیند بخت  
 عرصه ملکوت و بخت تو  
 مری زیر نیت در بخت تو  
 گویند از تو که آسمان  
 تو کن جهان که دیگران

درج نطق ترا بر بخت  
 عقل را در مصیقتا طبع  
 تو که کشت ترا بر بخت  
 اشیاء او هر چه از این  
 ای جهان در نقش برین  
 که در پیش بخت با بخت  
 چون جوانی خوش و جوان  
 دو نفر از زمانه ز بخت  
 کوشه کشتن بخت  
 در عیش من کشته کاه  
 در جهان دارم که بخت  
 حسن ملک و حسن بخت  
 توان کشتن با بخت  
 نه بخت همیشه بخت  
 که در پیش بخت و بخت  
 که در بخت بخت  
 نماند دارم از بخت  
 در میان مان بخت  
 که در بخت بخت  
 شتران بخت  
 رانشت خراف بخت

خود گرفتند و دست و پایی نداشتند  
 بر آنکشت که بیدار در کینه  
 خوشترین پیش با کسان دیگر  
 گریه بر میخواست توان بود  
 شمع زنده در میان  
 با و در میان جلاوت  
 با دی اندر هر دو دولت  
 ابرو اتش فای در جاست  
 جاست اندر امان جفا

ایضا

آه ای قوم هزاره بر من یاد هر خدا  
 حال می بود و چه می توان گفت کند  
 عالم بجز کبر بار خدا ایمان ملکست  
 بر و طالب بر خدای خست  
 اگر با من بود من حق است  
 اگر پیش که ابروی با حسن  
 اگر از آنکشت آب خورد گشت  
 نامه از سید جاست بر من  
 بر سر جگر که ای قدر است  
 خنک سالی که ابرو گشت یافت  
 سحر جود و دار دخت در جاست

جست تکی است ابرو رنگارنگ  
 نو کرد تا به روز به پستی  
 اعتمادی که فلان را بخداوندی  
 اگر او در حدی عشق تو دارد  
 دقت که در این شهر حقیقت  
 خدمت حضرت و مکر و سبک  
 بهاران که در آن آینه زلف  
 توان گفت که فلان جاست  
 طبع را گفت بود چون نور  
 بدلی از بهر فلان که گشت  
 لیکن ای که فلان یک زردای  
 بجز که خود جاست دیوان  
 افروزی لاف زدن تا عد  
 با و شکست بار خدا  
 دلی و داری بر من بر توانی  
 خوشترین داری و طاعت  
 هم که با به خدا یی  
 نیز نزدیک خداوند  
 دل و داری و عطش و جگر  
 که خاورد و از خاص تو  
 چون این نمود و رواه تنم

بیت نقلی تو یکی طبعی  
 ای که از این رای ملک  
 و به با منی همه حال  
 اگر او با کس شکر تو  
 چه در با منی غایت  
 اندر آن موسم غم  
 تا به یک کسی که  
 با و در صفت کند  
 نفس اماره بود  
 این بود که  
 همه را از روی  
 شایع و رای  
 با و طبعی  
 است از با و  
 است داری  
 خوشترین  
 نان بجا  
 که خداوند  
 بر کرد  
 در تو  
 چنین



چشمی در ای در طبع دروغ خوش  
 گشت لی قاصد که گمان که نه می آید  
 شکر اگر که می بسن از صفت مهر  
 جلدی که در نو صبر کنی شرم نه  
 تا که آفاق جهان که در آن چسبید  
 ای که می سپید صبر در آفاق چسبید  
 تا که خورشید تبار تو خورشید  
 تبار سود مشرب و روز جهان آفت  
 حکم از مجلس اسبق در روز موعود

در صفت بهر چه

چهل متین ملک و تار که در کار  
 در بستان ملک نمایی نشاند  
 در شادی که نشسته زما وقت کرده  
 بار و نه محاکم ملک که تازه با  
 هفتاد بود ملک به پسر این چنین  
 نظم جان خاوه می بین ازین بخت  
 ای که در دینی و صا حبایم در حد  
 این ای که گزیده مایه شصت کو  
 ویر که هر که واسطه عقد هر که  
 کتا قدره مایه تمی که در اسحا  
 سوری قنای رضای تو سر عو حیات

انجا که

انجا که حکم شش و نقاد تو محض  
 و انجا که در صاحب که رفت و گزاف  
 و بیج خدمت تو که اید که بعد از انشا  
 هر که از غایت تو ساین یافت  
 هر که از غایت تو ساین یافت  
 در بدست صا دق و صا حیت بر  
 ای که نوری ما بهشت سر و چون کنی  
 هر که در دولت دین که شانه  
 ای که در دل طلیعت که سینه ماه است  
 خورشید که در آفتاب است در شش  
 آن آسمان که زمین مرغ جواد  
 آن خورشیدی که پیش قدر چش را چنین  
 اگر از برای خدمت میمون در کنش  
 اگر از برای خطبایم در کنش  
 دست خوار دولت تو که از او یافت  
 پشت بخت خدمت میمونش هم بود  
 شاکه که در اضافت قدرش کلان  
 خانی که در جهان خوارش ملک زما  
 در موی که در کنش که شش شست  
 بدلی از برای نیزه بر چیده در کنش  
 ای که در وی که خشت از خشم و شست

بر حکم حسیب چون هر که در کار  
 بر عهد دولت تو که عا که در کار  
 بر عهد دولت تو که عا که در کار  
 موقوف آفتاب غا که در کار  
 کل که نقششای جا که در کار  
 برین بسندگی از صدق صا که در  
 این بسندگی که نمود یک که در کار  
 کن خدمت صا و عا که در کار  
 بی چون جاد او در عطف که در کار  
 سقد سپهر وقت صا که در کار  
 خورشید و جاد مایه که در کار  
 پشایی عهد ز وقت که در کار  
 برام را کلاه و صفت که در کار  
 بر چسب ابر و ادلی که در کار  
 ز انش بر تبار و عا که در کار  
 ز ان پیش چون خورشید و تار که در کار  
 از تلب سپهر سها که در کار  
 از تلب سپهر سها که در کار  
 بر نیزه شست جی که در کار  
 در دست خشم نیزه عا که در کار  
 آن یه کاصل خوف و عا که در کار

چو دواش کند نفسی کبیر مرا  
 باین نوکوی بدست خاکی خیز  
 در خدمت تو عذر می خواهم  
 ای بایگال تو جای کار گشته  
 سر بسته را بر روی اندر نمی تو  
 دست کای من کمال تو کی رسد  
 نوکوتر اچام حسنه ای شایسته  
 تا در سایه تو دگر در بمانم  
 اندر نفا و حسنه و صواب  
 در دواش کبیرش و اشک من شود

اصناف

ای بستی در ده کیستی را  
 صد دنیا می و دنیا را تو  
 چون قرار است آسمان تو  
 بخت بیدار تو قیام  
 در مراتب آفتاب تو  
 اوج حاجت را تو آینه  
 ملک اعظم تو در چشم  
 اصل او را در بین چشم  
 جیده کوش از لطف تو  
 و شاز که گشت بدو می شود

چرا

هر کجا قدرت کران دارد  
 هر کجا امرت سبک دارد  
 چون که بر روی قدرت  
 نیستی بزدان جلال  
 عفو تو تعیین کند عذر  
 آن جویای که در ایام تو  
 انداز از کثرت برت  
 که شود محسوس بدای  
 آسمان اینست از منی کند  
 در کینه خویش را می رسد  
 اختران را سبقت با می  
 جلال که چون در کمال  
 ای که می کشد در صف تو  
 چون که از فرشتگان  
 طبل را کی سود دارد  
 زره که بنیان کند روی تو  
 صبا چنان شمع و بار آید  
 بر خیزد و گفته کوای  
 گوشه از انفعال  
 جام مالال لشراف  
 کوه بر تابد غمان  
 صبح است که کباب  
 آسمان که کباب  
 مثل و مانند تراستی  
 جود تو ملقب به حسن  
 است کثرت شوقی  
 در طبع اکنون  
 انحرش طوبی بود  
 سفصل کرد زان  
 سوزی جام حریف  
 قارین آینه از جوی  
 این را از آن می  
 طوطی نطق هر  
 بر سگ است  
 قبل که خندان  
 چون شاه آفرید  
 نام هستی هم  
 این خود را  
 که بر سوز  
 با کمال  
 که بر سوز

این شعر در کتاب  
 انوار کرامت  
 در بیان کمال  
 و جلال  
 و کبریا  
 و عظمت  
 و جلال  
 و کبریا  
 و عظمت



چو در خمار از روی عکس  
 تماشا شد سمت پیل انجمن  
 جادوان مختلط و دروس کرم  
 سال و مرد در آستانه سائید  
 سرو اقبال تو تر ز غرق او  
 سد مشن رخسار چون غزلان  
 مقدر اقبال بادی تو چرا

بر می زنگین کند جام دلال  
 که خوشبخت از روی دورا کی  
 زانکه مستم از دست از جمال  
 ای طبع دور محبت ماه و سال  
 باغ دولت را نهالی انجمن  
 برست جامه کوز چون بالایی  
 زانکه حسینا و قیاسه شده

در سجده نظام اندک و کسوف و کسوف

افزون حضرت دستور و بر ستور  
 ملک از ازیات اقبال را می  
 رایت به پیش که در خط ملک است  
 شکویم که زنی غوغای ملک زوم  
 گویم از هر زلف نام ملک سلطان  
 تنگ زنگ از آب که در کف نقاش  
 از برای بیان قصه در بعضی  
 مشرقی را از شرف دولت علی  
 یکبار و بارگاهش در صف جهان  
 اقبال را کلمه بدخواه لور و کون  
 زهره که در مجلس خوش نشاند  
 منشای کشف خاک در بهر مشرق  
 هر که چون دانه انگور شده بود

جادوان چشم بر آفتاب و جلال  
 تا که نور ساینده سیاه و نور  
 تا زوال است نصرت بود منصور  
 بر درش ایام رسول قیصر منصور  
 در کمالش از آن کوه صد کوه  
 زین سبب را پیش ملک جاده نمود  
 در نه اقیام ملک تا دور هر شب  
 چون کلمه الله را خلوت سرای  
 والی عجب کمر بسته چون  
 روز دوران که کسوف کل باشد  
 در میان اختران چون ماه و طالع  
 فلکشان اندر همه تو می بین مشرق  
 زین خوش خوش چون خوشه انگور

در روانی

در دایه ای هم که بر خطا نشسته  
 هر دو را توان کرد و دست از سر  
 آستان از ننگ و هر چه ای کمال  
 که زین افتاد به زده شدت گردان  
 ای جود بر آصف ملک سلیمان  
 ملک محمود است تا معمار از دست  
 و عمارت های عالم که تو خواسته تمام  
 لغت به تو عالم را میست  
 مشرق و بخت بهانه نیست که تو  
 هر که ای جود در کمال در آفتاب  
 که تو کام تو زاید شیب جود  
 هر که از سر نه از جادو غایت  
 غرض که کمال با سر در دست بود  
 و صفه و صف تو چون غوغای  
 خصم و بخت که کس ملک از دست  
 در دایم جادو جیش و غم یک  
 شاهوان از دوش من و جود  
 بند و میکوه میا و دشمن که می  
 یکبار از خانه تو در دم نبرد از غصه  
 باغ دولت که آب الی با ملک

تجربان در جانی سر نشسته  
 در دقایق و خوشش رو کاظم  
 شان را آن بر افتخار ای او مشهور  
 از جالی کافه لبش میوه بهر مجور  
 احترام است احوال جان ملک  
 تا جهان قیامت برین معمار بود  
 هر که از ایت شمس آسمان فرد و  
 خطا بر خوراری عالم از موفقی  
 هر دو را امکان ساری بهر صورت  
 هر که است المالی او در آفتاب  
 شب غریب علی مشهور صد که تو  
 جانش از در و اجل جان محمود  
 کفر او را مورد و انکه کوشش بود  
 در جیش جیت کوشش مشهور  
 که زده شدت محسوس و در مسما  
 بر در قضا آرا از سر طرب  
 رسم را گویند که ز جلال مشهور  
 همچنان مشهور این را لغز زور  
 کانه از این است شاد و دم که از  
 با تمام جودش حاصل جود

چهار آواز و صوت را که در این  
کتاب بر منتهی کشور ساینده  
تا که المقدور کاین شرط کارها  
پیش هر مسمی عادت هر چند  
و آنکه از بر این عدل تو عید و کر  
با که هست که در دم جان در کا  
حقیقتی که هست است بسوی در کا

از جلی هر یک هر دم دلت  
نشود در هر که و می و نیشا بود  
که که بایت کار ساز که بر مقدم  
از قول شاعران صد شاعر مشهور  
کردن و گوش جهان بر تو و نشود  
محبت و دوستی که در جام ساقی حور  
در که نوعی بود از بندگی مشکور

در وصف حضرت علی بن ابی طالب

دو حجت ما را در وی  
هائون که در هر شرف سلطنت  
بصیرت و جود و شک با  
اصول الدین و الفاعل و  
پیش گفت ادا و وفای  
تأدیران آفتاب و  
و هر خورشید اندر و خاست  
ایاوست تو دانت سلطان  
زمن تو بر این فضا  
که منج بر اقرار تو  
نشود بر خط و خط  
ز دولت بر منی است جو  
میر و خط و خط صورت

هم از وی در پیش هم از وی  
بنا که در هر که و می و نیشا بود  
خداوند ما را از اینه تعالی  
از هر بصورت امیری معنی  
جویش و خرد بود چشم آبی  
که در میان حال او ساقی  
و هر خورشید اندر و خاست  
ایاوست تو دانت سلطان  
زمن تو بر این فضا  
که منج بر اقرار تو  
نشود بر خط و خط  
ز دولت بر منی است جو  
میر و خط و خط صورت

بیت

بیت خا و مشو و مشو  
بیت خا و مشو و مشو  
ز آن حساست بر وی  
بسیار بیکی و شیت الحق  
دل هاسان و شکست  
اشارت تو حکما نیست  
خود حکم کردی انصاف  
بشرف و انوار و اگر  
بشرف و انوار و اگر  
چون بنده در جفا  
رسد در شای تو شرف  
و برسان طبع مستور  
جو انشی که در کوی  
روست در عقل و جود  
اذا که دوران جود  
مردم خود شکست  
بقدرت مایا تا ابرام

بیت خا و مشو و مشو  
بیت خا و مشو و مشو  
ز آن حساست بر وی  
بسیار بیکی و شیت الحق  
دل هاسان و شکست  
اشارت تو حکما نیست  
خود حکم کردی انصاف  
بشرف و انوار و اگر  
بشرف و انوار و اگر  
چون بنده در جفا  
رسد در شای تو شرف  
و برسان طبع مستور  
جو انشی که در کوی  
روست در عقل و جود  
اذا که دوران جود  
مردم خود شکست  
بقدرت مایا تا ابرام

نماز شام جو خورشید که  
بنا که در هر که و می و نیشا بود  
خداوند ما را از اینه تعالی  
از هر بصورت امیری معنی  
جویش و خرد بود چشم آبی  
که در میان حال او ساقی  
و هر خورشید اندر و خاست  
ایاوست تو دانت سلطان  
زمن تو بر این فضا  
که منج بر اقرار تو  
نشود بر خط و خط  
ز دولت بر منی است جو  
میر و خط و خط صورت

نماز شام جو خورشید که  
بنا که در هر که و می و نیشا بود  
خداوند ما را از اینه تعالی  
از هر بصورت امیری معنی  
جویش و خرد بود چشم آبی  
که در میان حال او ساقی  
و هر خورشید اندر و خاست  
ایاوست تو دانت سلطان  
زمن تو بر این فضا  
که منج بر اقرار تو  
نشود بر خط و خط  
ز دولت بر منی است جو  
میر و خط و خط صورت



نکته درانی در زیرین بر دل است  
 ز غمداستان صحن زمین گرفته است  
 نه در مفاصل است سستی ز بار کاف  
 بگو مسایه و بیانی اندر ابرام  
 چو شسته نشسته در روزهای غم  
 کسی ندیده فرازش بگریم نظیر  
 بخارانش درون بارگزه از خشت  
 ز تنگ عیشی برود و دامن رده  
 کسی برده سینه و شب سباه  
 زیم دیو بدل در می کد اخسیر  
 هزار بار بر لبه پیش گشت لم  
 زمانه مان و هم آن قدر که بودیم  
 حیات و دیو و امانت عاقبت او  
 ایبر دل مودود احمد عصی  
 بزرگ بار خدای کی طبع و دشت  
 بود غمناک از نایبات طراح  
 بغیر از غمش روح عیشی هم  
 ز آب که بر آمد بسا دانا  
 هر آن که که از زهر خدشتش نار  
 بنامش سینه خوار گشت کرد  
 خود قدم بسازد از نام شکست

جو ارکا میز و جوهره  
 ز کوشا نشان بودی هو اگر گشت  
 نه در طبع آن نطق زیاد خشان  
 جفاکان پیمان خورد که گویان  
 جو باره باره دروغهای یکدوا  
 کسی خفته نیستش مگر بای گمان  
 بنامش درون شیر شزه ارجوان  
 ز شمع آن ساف و خیر بای کران  
 بجز یکدیگر کردن نمی توانست  
 ز بار و درین در می فروزان  
 که بایست این ده دگر یکدیگر  
 زیر حضرت آن مقصد میزدان  
 زمانه دارد در زیر سبزه چشمان  
 که هست هر که از عدل و عصیان  
 نمی نازد بگرد سجد و آردکان  
 دهر جیش از عادات دهر امان  
 بخت از قماش حوسه موسی کران  
 ز شیر کین سنان بیشتر درون  
 هر آن کین که نه در کمر غمش کمران  
 مرا نام او را با بر در میان  
 هر کس گشت ز جی غنیت و درین

ببینان

در میان کوه منیت آن را  
 با طرار بود بدل آن دوشو  
 همان از جیبک شد با برین حشمت  
 از آن که موقوفه گشته بر احوال  
 تو آنکسی که نثار بعد هزار اجل  
 پس شل تو از انصالی منت اختر  
 حکایت ز تو تو را حسرت  
 که نیست سیدی خدمت خدا  
 قوت خرم تو بر ما در اجل تو فتح  
 قضا و امر و آن یکا یک است  
 بر در امن امن تو خفاست  
 بر حلقه حکم تو در کشید و بگوش  
 به لطایف طبع تو بگردا حیرت  
 جهان بدل تو یارب جو خفاست  
 بجز در سبک گشت قابل وین  
 توانی دید از در طیاره های بنود  
 جهان سطر نه چشده بود چون جوهر  
 با صفا جو فنا گشت سواد و نیا  
 ز تو حق خدمت همان تو در تندر  
 توان جهان صافی که در راتب ملک  
 بر گشت نیاید که آن حرامت چنین

کرم چشده که باید و از آن بار  
 به شیار بود و این دامن کمان  
 رکاب با هر کوان شد با برین طمان  
 و با طبع تو نقش گشته در امان  
 تو آنکسی که نثار بعد هزار اجل  
 زنه بش تو را متراج حاکم  
 شبیهت اجل تو عدل و شوق  
 که نهاده ز شوق رحمت کیوان  
 لغات امر تو بر خا و غنای  
 به پیش دیدم تو را ز بار  
 کرمست و بای دوستی در شوق  
 زمانه ای جوهری تو بر خا و بر  
 که نه خا طبع تو که را حسیه  
 که شیر گشت از در کمر گشت  
 ز غدا ای کف دستت در جان  
 اگر ز جو تو بودی بر نطق خلص  
 بهر بر نثار و بی چه چون تو جوان  
 اگر طبعی طوان تو نشان بود  
 هزار بار اصل کرد خدایت بران  
 بهر باره و یک جهان در جان  
 زمانه دهر و خا و در آن جهان

که آمدن کفایت ندارد لطافت  
 سیاحت تو که اختران آن است  
 بر آن که در احوال هر یک است  
 زمانه را به هر چه یک خطا افتاد  
 بجز عیش و شادی که در آن نیست  
 بعضی ماضی تا کین خضم بسیارند  
 چنان شود که شود موی بر تنش سما  
 چنانکه نیکو بگذران که سر این  
 نه در روز که بگذرد کان لشکر شاه  
 بر روی که باشد مستم آن ملعون  
 بنشیند زان شب بر او نه بخار  
 همیشه زواری کمال نیست کمال  
 همیشه و مکان تو اندر ای سهر  
 کشیده جانم چاه ترا در اهرام طراز

قصیده

بر من اندر خورشید نیکو انشیک  
 نواز جان لب لعلش نهاده بر آتش  
 کنده طوطی او بر کین جانان است  
 برین صفت و ناتی من از اندام است  
 نه در موفقت زحمت و قیام  
 منی غزالی و مستی بیا که درو

و کزین همه بانی نیاید  
 غایت که در خدای این جهان  
 که در چو نیک بر آید ز دست خدا  
 بر استخوان خود و ده که سلطان  
 زدی عروفت طافی بخوان یک حبیب  
 نشسته بر سر داشت در بر میان  
 چنان شود که شود دست بر تنش زده  
 چنانکه نه چند خواب در زینان  
 به اندک نه بنده کردن مسکن  
 بر تمام که باشد مکان آن سلطان  
 بخوابد ز خاک کنی بر او نه دهان  
 همیشه زواری سهر مست مکان  
 همیشه و کمال قیام از نقصان  
 همیشه تا نه هر ترا در عسکان

بقدر هر چه در بلند و درخ جهان  
 نه در دل سر زلفش کشیده در کینه  
 کشیده طوطی او در کان ابرو  
 چنانکه آمد بی اختیار روی تو  
 نه در مقدمه مرغ سوالی و کج سیر  
 خبر بگویم نه عالم قلیل و کم سیر

طفل

طبیعتی بیا این من خواجه  
 بطاعت که زین طاعت بیستی  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 بر عاری خوابت غایت خدایی  
 ای عارف دل مودود حسد صهی  
 بزرگ بار خدای که کز خدایس کند  
 بر کس که از دست خدایا را نکند  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 هر بریت ملک اندرون جهان  
 ای عارف من خواجه تو در سبزه نمان  
 بکند ز دای تو خاک راه اینست  
 که لطافت طبع تو بجز احسب آن  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 اگر به سخن حاجت کسی بخواهد ز  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 هر شت غایت تو در صورت قصه آن  
 قیام با بشا از تو است تر و درین  
 که گشتان خدای زمانه را اقلست  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 که بود با تو هر مست در دنیا چو می  
 اگر مقدم اندر شاست مست و بر م

در وجود کف خواب و غماز  
 ز ملک تو همان در عادت تو  
 هر چه از شادی ز جهان کنی از شادی  
 بجز نه شو که در آید بشهر موی  
 که دل دست بزرگ و در شادی  
 هر چه از شادی ز جهان کنی از شادی  
 که هست با تو کن و شست که شست  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 که در چشمت تر بر او در و در  
 و یا چو نه جود تو در و در حیرت  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 در شامی علم تو که را نشود  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 همیشه به نه سهر مکر در در  
 که در زبان سنان تو دهانش نصیر  
 مست در اینست اندر و نصیر  
 دلیل باشد از تو خوشتر از تانیر  
 معاینه نه خبر زده یک نه خبر  
 نه از تو به کردی ز می حسن و دی  
 که در کار مکر زده در و در  
 که خاطرت برین نه در و در



سخن باین قدرت برسد و درین  
 هزار بار بهر بیت پیش گفت چرا  
 که آن دمان بر این شهر پیش  
 بود که فکر تو نیست مرد این  
 و لیکن به چنین بود ای ستون  
 که این شرف اگر این باز تو نشد  
 که بهر بیت بهضاعت بهضاعت  
 طواف نیست که دارم شمار این درگاه  
 را غرض شرف با رکاء عالی است  
 بشع حال همانا که هیچ حاجت نیست  
 نیست تا بهر دور قیاس جوان  
 بطبع تاج امر تو با بهجت جان  
 زانکه در ده در خواست تو صفیه  
 ز در خواست آن که بهر حاجت تو  
 که تو موی در دنیا بردن کشیده

الکافی

ملک را یکبار داد نظام  
 همچو جوادان که کشیدند  
 صدر دنیا چو صیبا روی  
 میرود و در جسم شخصی  
 اگر در کسبت منزل افروز کرد  
 ثانی اثین صدر آل نظام  
 ملک کبیری بر و نه و نظام  
 شد دولت موی را که استقام  
 آن در خجسته برادران  
 و اگر جنب طاعتش انجام

فروش

دوازدهم چو طبع که در آن  
 به نقش و افراخ سحر حال  
 مطرب بر ملک او با به  
 در وقت غلظت جانشین  
 دست کش کشیده در خور  
 با کفش ابروی درو پایی  
 نقشه کان این به نقشه  
 کشه کار از اگر که بسته اند  
 ای تو اگر در کش نایط  
 شکل هیچ پیش ملک تو سل  
 عالی دیگری تو در عالم  
 که ز جود و سخاوت و انبساط  
 در سپاد و کات می تو  
 ره و از سهم در نظام تو  
 جگر از ششم با نالی تو  
 عالم عادی بی عجب  
 بر دوام تو عدالت بی علی  
 ای قلمی که بعد ذات خدا  
 که از کسبیت بر که بر بسته  
 جز تو کس نیست اهل این کسبیت  
 رای علی آن و عالی این  
 کوشش مجرور کبیری عام  
 در کوشش و اخلاص کوشش  
 حاجب با رکاء او بهر نام  
 بهر وقت خضر در کوشش غلام  
 دای طوعش نیا در ده  
 با کفش بکشی بکشد نام  
 با کفش بکشی بکشد نام  
 دیت اندر حاجت شش نام  
 و بی ترا خواجه سهر غلام  
 و کس در بر زردان غلام  
 بهر وقت اقدیر تو منت غلام  
 نظر بر در افتد از غلام  
 جام کبیری نای که در جام  
 در چشم تو با حق در جام  
 عرق خجسته از مسام غلام  
 عدل بی عسل بر در و کام  
 عدل با شش بی دلیل دوام  
 بهر جود نیست جو خنوت نام  
 بادشاه جهان و صدر نام  
 جز تو کس نیست اهل این نام  
 که در کسبیت باز کس نام

یکدانه نیک و از بد  
 بنو باشد تو ام ایست  
 اینک امروز دین و دنیا  
 تا کنی از طاعت و عبادت  
 ای برادر ده بای از آن  
 بنده شدی که در دست  
 و در این دین و دین و دین  
 شد که در دین و دین  
 آن دین و دین و دین  
 و آن دین و دین و دین  
 بگویم عذر عفو و عفو  
 تا که تو جام و جام  
 محبت دشمن تو ای  
 بر مرمت سایه ملوک  
 دولتت و دولتت

و اینک از کفایت  
 از برای عزت خاک که کلاه  
 کاغذ و نقل از طلا  
 خواهر دینا دنیا  
 لا ابرار است فراخی  
 عقل کل در هیچ نمی

داده ای بی ثبات  
 جود افشست تو جام  
 بر سبک طرح باید که  
 دی از شک دست تو مانده  
 چون خطا اعمال علی باب  
 نفس موجود از وجود است  
 بر خلاف تو چون تو ای  
 دست محو دست بر خنای  
 در دین و دین و دین  
 بر کجای تو و فانی  
 احسانم الای علی  
 محمدی است حق است  
 در مقام دشمن نگار  
 این خرافات خداوند  
 چون ندید است بجان  
 یا بار خیران حالی  
 را که گشت از نفاق  
 آنکه خستش میاید  
 پیش خیران دست  
 هنوز که هست ادا  
 چون مات و چون

بدست از سرش کار عالم  
 هر چه در گیتی بر نام  
 در غایتی خواهر افشا  
 ای زخم غایب تو سر  
 آندی در هر روز  
 از نه او ندی جدا  
 بعد از آن که بنیاد  
 دست انصاف تو در  
 کرم با چون جرم  
 بر کلاه دل تو ای  
 فرد صراط اهل عالم  
 آنکه امروز از او  
 ای که از زبانی  
 خست را که هر چه  
 حد غایت نام کرده  
 صفا صمد از او  
 بعد از تو در خدمت  
 بر نفس حضرت  
 از او هر چه  
 که در جود  
 بود لعلی

فنا و چون









چون مست حواش در این بر سر  
آن بود که بر گشت و در آن  
که بر دهن شک جان بگره کش  
دارد که چن بایر سینه اش  
القصه از آن طایفه کرده ی حوت  
زیر فلک پیر پیران و جوانان  
بجست جان را چنانکه بحقیقت

در تشبیه حیدر آقاوات فیض کبیر

شهر چمنه در مشک و بر غایت  
دیر شد دیر که خوشبخت فلک و کج  
بارگاهش ز کمان در اعیان بر  
دوش گشت که در خور ترک بود از  
برده در او توکی در شود احوال  
و تر ابار بود خدمت ما هر یک  
و توانی که بهی باز دهی به باشد  
در چمن است که عاقبت نه بود  
کی توله که بماند ریشم در آرد ز جان  
و انکه باقی بود و ادون چمنش بود  
و انکه ریاضت از درم دی چون  
آورد چمن که بکنند به رقص  
دل با کس برت و لایت سوز

درست جهان با یک میا  
از کجاست بر جوی روی روا  
از غنچه بر سر خنده حشانه  
با کیم عهد بر دو صد قافله  
اسان که از این جیبان کند از  
او نازده تو دانی که نماند کوندا  
یارب گویند در این بخت جوارا

چنانکه بار خدای جلیل الله بخت  
ای ز لولا که سپهر وسط عقد میرک  
ای مدون از کمر ست برده جهان  
بوقت تو جهان نام او لا در سول  
از غنائی چو تو کی گشت بر من  
آه که گشتی چو جهان کرده فابا که کند  
در این هر چند در کسی که بخزند  
که در غنچه ز جانی فلک بخور  
نکته بودی ز در گشت جهان میاس  
چرا که چندی بود غایت نه نمود  
دستی با تو کی که جهان داشت بر  
یک ده که جهان بود تو غایت ز جانی  
از عجب تر که کونانی تو از آن بخت  
که در هر یک گری در وقت نه بود  
و هر آن که بر باجه سعادت که بخت  
تا جهان از کلاهی ز جهان جاده  
گشت این همه که از آن رشت  
گشتای بود و در باده جوارش  
تا که اندام میگیرد کسب  
ای در این که شود در دل ماند به  
ایا در این که شانه با جاده با زامنت

که کوکبی که در من دور شود این سحر  
که ز فاق تو بر او لاد چمبر جفت  
تو در دلی که جهان بی تو جلی بر گشت  
تا زه تر که در کسب رجب غایت  
که تر و خشک جهان ره در سیلاب  
و این عجب نیست که خود حواش بر جفت  
پیشی ای دوست که این دایه  
ازین در فلک وقت این راج  
دایه انگلی که سبب نزدی دایه  
اگر ای در فلک وقت این راج  
که جهان ایسا این خورشید این سحر  
شبه خورشید بهر در که بعد است  
ز انکه از در تو خالی به حلا و نیست  
که شیدا روزی چون که کوکبی  
و آن تصور به نازده این سینه  
که در جهان که در طغلت حلا  
ستف کردن بر او لاد و حواش  
که ز فاق تو بر او لاد چمبر جفت  
سبحان در طبع حمت تو بر دایه  
و انکه ای در دوز در دست که در غایت  
چون است بهر که در دین این عا

در این در فلک که در زمان است

در این

باز پیش گفت لطف و معافی خود را  
چون می بینی ازین توفیق و بخشش  
در گیتی نظری کرد برو شک یکم  
که چنان لطفی که در عوالم است

بعضی از صفات السلطان

در خردی دیده ام که کینه دینی  
چون شتر را دیدی بر تن کوهی کنی  
تا که آن چشم سوزی که در غمادی دیده  
صدوی روحانی از بالای منبری بود  
بالا خیزد که با کسیت از نفس شربت  
در دوزخ اندام سر سخی و بر سینه  
چون آب یک زمان است که در دوزخ  
بعد تو حیدر با کسیت که چنان حیران  
باریک کرد که چنان حیران بر خور ملک  
باز آن که کای حیران بر خور ملک  
حیران با کسیت بر کز آن حیران  
حکایت را آیت نصر من الله است  
حیت تو هفت و کشته از سوی ملک  
چنانچه از این سوره چون پنج جان بی  
هر که از غم نیست که آن که در غم نیست  
بر سر مشیر تو خوشی که از غم نیست  
چون از غم نیست بر خور ملک

رضی

نیک

این سخن نزدیک هر که عقل دارد باید  
برک می بینی که از این توفیق و بخشش  
عده حاضران سخن را در سلطان  
بر تو مبارک است و نور افروخت  
نور عوی چو شمع تا به شمع مادر  
تا بر آید آسمان لشکر که است آخرت

ای دانه اگر کوش سوزی من در بر  
بر جان آری و روان دینی من  
بسیار و نیزه منبر بر سپل و بند  
نام سلطان بعد و چون در این است  
تو هر که می بینی در انصاف که  
که در مشیت و حکمت در دین است  
شهادتی که بر کوهان سوره دین است  
تا دور است حیران بر حساب سوره  
که کای که در سوره سوره سوره  
تا که حکم در شهادت و دین است  
بر حق حق که بر کوهان سوره  
ای که در دین از خود هر که در دین است  
ای که می بینی که در دین است

این سخن نزدیک هر که عقل دارد باید  
برک می بینی که از این توفیق و بخشش  
عده حاضران سخن را در سلطان  
بر تو مبارک است و نور افروخت  
نور عوی چو شمع تا به شمع مادر  
تا بر آید آسمان لشکر که است آخرت



خدا بکافران یک شکر که صبح نظر  
تو کی یاد سلیمان نوح داد نظر  
تو کی کسب دولت جهان سلیمان  
بودی تو را سجده خانه عقید  
نیست از تو بکست جوشن تو  
شود جو غلج کل جا که کزک و شفر  
بدان خدای که خورشید آسمان  
بدان خدای که کوه کاکه صفت کرد  
کرد معارف بازگاه چون گفت

ای زمان فرزند کانی تو  
ای جهان خادمان تو  
امروز تو بر زمان تو  
بر در و بام حضرت کعب  
روز و شب پیشه قضا تو  
با کعب مرکب دوام تو  
خضر و اکسندی بد تو  
تو تو اما تو اسی تو  
تا پایان نشد زمان تو  
بست زمانت بر زمان تو  
که اقبال دولت تو

ای خدایت

ای خدای که هرگز نشود سیاه  
ترا ملک سلیمان و عیسی  
که به کردن آن بخت بر تو نشد  
و به سیر ترا در ستم چشم  
شکر و بر تو بخت بر بطر نا امید  
کشت بنام تو بر مرز نشد خیر  
جو از ملک بهرام و جبهه نا امید  
رخ سیاه در آن نور آفتاب  
مرا سایه بخیر شد عریش نشد

خزده که هر شای ترا  
و بی جزو نشد در کجایت  
پستی از کشته باز شکفت  
کرد کار عقل و اقتدر تو  
نام از خدای تو شد نام تو  
چرخ بر برید غار بنا  
نور مستی بکشد چشم تو  
خود تو انصاف تو به تو  
عقل الحق از ان شر لغیر

جز با کس حق نشد  
روی از شرم رای تو  
دای علی بر امتحان تو  
جان بکار و بپشت تو  
خود از طوطی تو  
تا باغ به بهر گل گفت  
اشک داشت از بهر تو  
چون تو می دانم تو گفت  
کی شود با دماغ تو گفت

تا پیش رای مبارز دانی  
آنچه با من لطف کرده  
کرمش بای مرد گشت مرا  
خدمت خاک در گمش میر

منت افتاب باطل کرد  
در بهار احوال باطل کرد  
منت دست بدست کرد  
جان من بنده عمره دل کرد

انوری را خدا بیکان چنان  
باده فرمود و شرخ بیکان  
چون بستی برفت با در کرد  
بر بیکان من نسیم که خاک  
پیش ازین از زمانه دولت

پیش بود خوانده و شنیده  
و اندرین بحر کرده و در  
کسی نیست و پیش فضل  
نام او بر زبان اعلی اند  
چه با پیش بر زمانه فغان

باز آمد انگ دولت درین درگاه  
مردود و شرم و دین بهیچ  
کرده انکار و محبت بلند است  
بیرستگان فلک نیست در بر  
چشم بیکان نظر نیست بر قدر  
ای من که بخت که بر داری کند  
هم به خاندان و کین با کیر است  
برستان چرخ نیست نه دم  
انصاف اگر کوه دوخته لایم

دو سبزه سبز درگاه جاده است  
کار هر طرف و غروب جهان چادر  
خوشید عکس دولت در کلاه است  
بر کوشای کس که با کلاه است  
بر سمت نظر رایت که سپارد  
در سایه که بر عفت نیک خواهد است  
هم دستگاه بیکس دستگاه است  
کردی که بایه و دستش خاک راه است  
انصاف بود دولت در کوه است

باز آمد انگ دولت درین درگاه  
مردود و شرم و دین بهیچ  
کرده انکار و محبت بلند است  
بیرستگان فلک نیست در بر  
چشم بیکان نظر نیست بر قدر  
ای من که بخت که بر داری کند  
هم به خاندان و کین با کیر است  
برستان چرخ نیست نه دم  
انصاف اگر کوه دوخته لایم

ریشش من که مست میشه کباب  
نصود با دایره نمرت قزاقی  
کین ایمنی نینجه روز بگاه است  
کین عاقبت نضرت نشو بگاه

میشد آید و صبح رنج خندان بود  
درخت و قصر کمان گشت و مرغ شوره  
نوی که هر یک بخواهی چه ایت این  
نوی که تن تو چون سیل خون بشود  
بجای حدی تو از طیر و پیر بشود  
بشکستید در دست دست و پای  
ایمان و ضمیر تو محمد دل تو فرهاد کس  
بماند نضرت دین سیکه زبانت در

داد

چه بیشتر است فراسانه از بهر  
که بر نمود و غرورش چه مردم از  
معدن معراج و بهر از بد و نیک  
مرد و شهرت بر قیاس چه چهره  
در شهرت و کوه کند با و با قشور  
چیز است بهر که بر رشت زمین

درخت و دولت شاه و سر بیک شاد  
مرا از آنجی و نوازی تا کشتن و چینی

که در نشان بماند کم در دست  
به هر بلندی میشت که چندین بود  
معدن زرد و کهری شرب و سبزه  
چه در شهرت و کوه کند با و با قشور  
در شهرت و کوه کند با و با قشور  
که به شیت جهان کانی است

بای رزق یک بازه و چرخ از دست  
کتاب بهر شریعت و جبهه دارد

بر



طوطی

پسنداری که در قهر و اندیشه نشسته  
حقانیت که از اندوه و غم وین هرگز  
خداوند فتح و کفر را در محسن گمارد  
زین بخشش که از روزمان جزو کرم  
بماند و بشانده خرد و دل بماند

احمد رسول حق که چون جبرست  
باز چون بیا از اقبال کس و کس  
بجز او زنده شاه احمد همان جویند  
باین در حال عالی آیش و آرم  
نگر زان را که شایده و غم بجز

کیمی برستان کشته دیم  
کاک جسته در آن کفتم  
پسند و جهان اگر کس بود  
فایم به جود ماست کیم  
شاد و بعد از ما جسته  
تا خلق نبری که بشاهی  
کرمان و نه پیش روز آله  
سبز که جهان را سرافراز  
مهر و ملک برکشیدیم

بر سر ناز و زیاده دیم  
سده مرد شمشیر کشیدیم  
از دل جهان تو نسایم  
بسیار نش و فک و آیه دیم  
تا از جام از ما می شایم  
امروز بشاد کی هست دیم  
سایه سبز و تخت دیم  
از ما هست تا از آن بر دیم  
جانی که دودم بایست دیم

کو عادل

سایه

کو عادل در ادب و سجده  
بیرا دوستم بی بیانه

طوطی که با انصاف تو هر دم  
ایک شمشیر ای که تو بی پای  
که راه در دست می گوید جز  
قرارداد و در اندک کی دمی نیست  
سویا و حق نه پسند جز خود و جبر

ختم تو دعا عهده ملک  
چون دوجا بود بر شاه  
زلف تو نشان هست

ایر اقبال که از جهان دور  
جودست که بار او نیست  
چک خفاش نه بچکس  
فلک سنا و ماه تو پیش دارد  
کوسیم سحاب شد دستش  
کمی بوی دریا از دستش کم آمد

شاه و شاه ای سنده عادل داد و دین  
دیر زلی نامر حجاب ایرالمو مین

ای که نشسته و چشمش را بر جهان  
خیره است و بر زبان بیادش  
روز بخشیش گفتی بیا برو  
ای تو که آینه و ماهی در چشمت  
ای نظام و نقش بر دراهم

ای تو که آری زانوی دارایی  
افتاد برایت آسمان زیر زمین  
دست کشش به تازی تیغ بندگی  
دی زان آینه نقش و طاعت  
هر زمان از او نشین بر تو باد آخرت

شما دیده کردم در احسان  
چون که کار داشت شریف بیاد  
در این نام به امک بخیر می کردی  
چشم جهان ز پی دیدن جهان  
بخیل آن به چاکل از جهان

در دیده تو معنی مشک دیدم  
گفت ای کسی که بر دو جهان کردیم  
زیرا که از برای خودت بر دیده ام  
و این تو هر دیدن نه پیش تو  
کان کل غیریت که من در کشیدم

من و مرا نوشید ای که  
و میسک جگر می جاشد  
یاد به شمش از نفس جفت  
ز آن که می کشیدت از جگر  
کم از پستی بود با نه  
بچه است با ضلالت او  
فدای جان تو که در غم جفت  
اگر آیت سعد ده بسته  
نور ای که جنب و جگر

من و مرا نوشید ای که  
بختی مر می دیگر اند  
که از کس به شام جز ست  
گر که در آن که منت بر نشاند  
اگر از هر برافلاک خواند  
که بخشش هر چه می باشد  
قد کار با جوین من  
اجل مستعد بر سر  
یک صحت و لذت باش

کان بخت

بمان در نعمت و شادی عمر  
که آن بخت بدین نعمت

خداوند اقبال کا بخشش  
جهان را به جلوان چون  
نظاره چشم دولت جویش  
بکشتی نشسته از پای  
فلک اختران کما که  
که کاب تو بوسینه نوشته

نشیستی

ایا خروزی گریه جگر  
از این یک غلام تو یعنی جهان  
که راه کوئی سبک کو تا  
بکوشش که اندر جهان  
بکشتی تو هم در میان  
ترا سهل باشد مرا مستغ  
به در آن که درم در کج  
او ان کس که ای و فریم

ای که بس خواجه جهان  
یا مشا اهل و مشهور  
اچو شکست که جندی

فلک را بجا بهت نیاز است  
که با خسته بخیر بر آید  
برو به ریح در آید  
ز نای ترا این جهان است  
جو طوفان که درم در آید  
به پای تو در سبک است  
که کوئی که زک تا زاید  
بر منی و یک خیمه با باد

یا شکر منت جاد است  
یا موقت عرض از جاد  
میا رسید را سست



مخفی می کرد و پیش  
در خانه از خیال فتنه  
را در دل نهاده و عطف  
مخفی بجهت این فرشته  
فرستاده و حق او ندیده  
تا به آسان کردن  
این فرشته را در جهان  
و هم درشتن در دیری

از سایه و آفتاب است  
بنگفت نواز بوستان  
در خانه و در پیش  
بی هیچ درد نشد خدا  
در سایه و آفتاب است  
که در کوه زمین بر و است  
چرا که در کوه است  
که در کوه باهشت است

ای خداوندی که هر که طاعت کرد  
که مومنه و بر جمع دریا بگذرد  
در این عالم تو شد خوش و زود  
روزی عالم تو شدی ملک می رسد  
بر سر ملک تو ترست عالم نیست  
بزرگ در کت باری در عهدی  
که بر تر بر سر ملک کنه بخت  
حاجا که بزرگ را از غیبت  
کست که کوخا که بر تر نشانی  
آسا که از نوید جامه سبک  
تا عروسی بستان را دست نهادن  
روزی بستان ملک تا این است

در کوهش خطه قد لایق  
جاده و دان از قهر دریا و خاک  
و در کوه از دوزخ آب زخم و کوه  
در کوه تا تر شد است خواجه  
تا به سخنش از دمسک فغ  
که به یوان قدر کوف بر فرشت  
بید با کت که در باغ شد  
تا به این امن در حجاب آسان  
ذیل تا به شرف در عرض حکمت  
در زمان را از غیبت و از سر  
از دوش علی در خیر و زیور  
که کار آری می به بوستان

ای خداوند

ای خداوندی که پیش لطف  
پای بوستان را که پیش  
روی هر که که از سوزت  
موزه خاص از دمسک کرم  
نام می بین تو به باغ  
موزه خاص که از سوزت  
آسمان از هر کج حرم  
هر که از یک دست تو  
شاد و دولت به باد می

است جهان از دوش و خوش  
و به تو که در دشت  
موزه خاص از دمسک کرم  
ساق و ش از ملک  
موزه خاص که از سوزت  
رو به باغ می از هر کج  
بر موزه خاص که از سوزت  
در کوه خاص که از سوزت

حاجا از کت خود و در کت  
بید از دوش علی که در  
نقد و سبک فغ و در کت  
ان که از کت می به بوستان  
حاجا در کت که در  
تا که می به بوستان  
ملک از دوش علی که در  
تا که می به بوستان  
حاجا در کت که در  
تا که می به بوستان

در کوه خاص که از سوزت  
یک طرف سوی در کت  
در کوه خاص که از سوزت  
در کوه خاص که از سوزت  
حاجا در کت که در  
تا که می به بوستان  
ملک از دوش علی که در  
تا که می به بوستان  
حاجا در کت که در  
تا که می به بوستان

حاجا

حک

داسن هر ایت قدرت  
 که شد طاعت قدرت  
 دستان را تو توانی  
 دشمنان از تو شکست  
 ضابط عالم بکلیت  
 ملک فرزانگان کار  
 زمین را که است از  
 دان کرده است از  
 جود بیگیت با کرم  
 که جان را در بی  
 گرم از سوی آتش  
 کیسه پر از بود  
 طاعت آموزان  
 سر در هر خانه  
 هر بار از طاعت  
 بای بر خاک زمین

ارک این صفت باستان  
 اینک این جهان را  
 خانه چون آه که  
 دشت در مغز استخوان  
 که از برای پسران  
 پنج ترکان کاروان  
 هزار نعمت تو جان  
 عمارت دست تو جان  
 کیست که از آن مکان  
 بر تو که بر سر  
 که در آن جهان  
 که بد و خرد جاودانی  
 کش هر چه است از  
 هر چه اضاف بود  
 هر که نیست با  
 مشتقی باستان

صاحبان جوی و  
 گفته اند در  
 هر دو سیکر و  
 رنگا و بازه در

که کشتن در جهان  
 زان جهان که  
 که جهان کشتی  
 رونق رنگ بر

نخاسته

بعد

رو کا

رو کا که در  
 آسمان در  
 جوی بواج

جوب باقی  
 کشت ارا  
 وقت از

ای خداوندی که  
 بر تو استوار  
 بر تو از تو  
 از تو که  
 شاد و  
 در آن  
 دستان

جوب نشانی که  
 بر تو استوار  
 بر تو از تو  
 از تو که  
 شاد و  
 در آن  
 دستان

بختی که  
 که از هر  
 که در  
 که در  
 که در

که از هر  
 که در  
 که در  
 که در  
 که در

که از هر  
 که در  
 که در

که از هر  
 که در  
 که در

که خوی

دی

طی

تکلی

می



خود کند چنانچه که در بهر  
 به نیکویم که حجب را گویم  
 چون که از چو کس ناست  
 نام کاره که مسمی بنرم  
 که اگر گویم ما نه خلقت  
 در خود اینک و آنکه در کلا  
 روزه نام که شد در خود  
 خوار صحت پیش تا با شی  
 قصه که شد آن که در عمر  
 که اگر گویم نهی پس از آن  
 که گویم خیرا نه خود سوختم  
 این می گویم می گویم  
 همه بر کیت این دعا

که نیستی نامه چنانکه و بنزد حق  
 و در کسبای هر برغم نکردی  
 آب براد زیر بل که می دید  
 با هر غم و این عالم بکلیست  
 نهی که کرد این و کوی بستان  
 از خواجگان شهر جواری یافتیم  
 یاد در جوهره میان بندگی

یا کیت

یا کیت حق حجاب خود باز با می  
 بهر که عود استم از من که از کار  
 از کیت حجاب خود از من که از کار  
 ای بر در با عود پندار  
 ناست بیدان عود با عود  
 ما را هک که از آن پیش  
 ما رسته ز جوی دره و در  
 با شوی جوی که در سا  
 طوفان بیدان در سینه  
 با یی بود حست حست  
 در کیت از کیت که  
 طوفان حست می که  
 اف بر خود خواب اگر کیت

که بود بستم در عود و قول چنانکه  
 بلکه در عود که از آن من که از کار  
 منطق که بستی و بیات در آن  
 در آن که از آن من که از کار  
 در آن که از آن من که از کار  
 در آن که از آن من که از کار

یا خود با طالع حاصل خود در خود  
 یا کوی در عود حجاب اما که در می  
 آن کیت حجاب که که من که از کار  
 فارغ جوهره حجاب  
 چون از شوی از حجاب  
 در آن حجاب که  
 تو با و از حجاب  
 فالش که حجاب  
 او را حجاب  
 که در حجاب  
 که در حجاب  
 ای حجاب  
 در حجاب

نیست بکند از اعمال و احکام خود  
 منقول و مقلدان نیست کم و در حکم  
 بزرگان مستقیم با خود و در میان  
 غصه دارم ز نقصان ز میرودنی  
 این چه بگذارد با شعر مجتهد اینم  
 هر یکی از ایشان بی کفایتی  
 خود در عهد ما عجیب اگر از این  
 عالم در مردوان و دختران عالم  
 که از یک غلبه یکی از طرف دیگر  
 در چنین خط و دوت با چنین ارادگان  
 اینک بگویم شکایت نیست شرح حال  
 در غرض از آفرینش غایت من ادا نم  
 قدر من صاحب تمام الدین دانند

ای را عاقلی گفت غزل بگوئی  
 گفت چون گفتن آن حالت کز ای  
 اینک شب در شب در عهد و اینم  
 و آن در که در عهد و در اینم  
 تو را از من و می هر سال بگویم  
 جان به دیگر هر یک که شنیدم  
 و این ای این بر میگردد

عزیز

در آن لوح و جاکه که می باید زنده  
 اندکی لاف از دل سیرت در دل  
 گوشه گیر و سر راه بجای بطلب  
 که نه بر سر راه تو بر این دردم  
 عقل در سبیل بطعم شیرین  
 چون در انتم کوی ایام  
 کاظم که در نظر دین منم

که که دست سبیل شو باطل است  
 که که روی بند جلد و جیب  
 برو که حاصل ازین اختیار است  
 ز شرفش آن را می عاشر  
 ز شرف جان توان شرفهای خود  
 و یکتا تو همان خود درون مسافر  
 تو حرف شرف که آری برون  
 تو را می شرف با غرضی بوی دشت

بار برون و حکمت پونا اینم  
 آن سال کسب خودم از طریق  
 تو اگر شرف نگوئی چه کنی خواجو سکیم  
 بی وسیله توانی که بد را بوی

۲



کیم  
 من که شربت کار می خورم  
 تو صبر و درخ از آن بوی خوش  
 باد که شربت دل چو در خانه نهاد  
 بوی آن می برم طوطی و جان بوی  
 قیمت خرمن و خر تو یکسان بود  
 کاتری چه از کمر توان کی جوی  
 صانع از خرمن آشت که شوی کیم

در شکر که

از پیش دور سبک گرانه است  
 آخر کار بهوشیایان شکر  
 نغمی کان بشکر آرد و  
 بس به اندیشم من شکر

درین دروزه وقت که بود  
 درین تمام و شش و ده و یاری حرب  
 چرا فصل کم از کس انگه فاش  
 بختی مرا چشم بسته از غافل  
 مرا لایق تعالی به سیاهی فاش  
 که غفل حاصل از آید و در حجب  
 بر سر به حمد چندی بقدر حاجت  
 خاک که بی خبر شیب و رنگ  
 زهر کب کمال آید شایسته کسب  
 زهر خطه جانیست آنچه ندیدم و نگذاشت  
 مرا نماید نیاید بهای شیب  
 فرا مال اگر عسر من بود غفل  
 بروزد احت شکر و شکر  
 ده نعمت مرا کان ملک بود

در نیست شادی کیم

شور و دراز تو پیش بر دست  
 بعد بخت اگر بپسندد به  
 مرد عاقل منافع چنان  
 بگویش بگو نموده به  
 بر سینه ای که عای کیم  
 آن زمان چه که بخشد به

عادت طبع شو آورد  
 تو می از خورشید کینه خوش  
 نام حکمت می دهند آنگاه  
 بر وفاست و از اندیشه خوش  
 اگر که خرم و این بایکند  
 عذر و دروغ و دروغ خوش  
 اوزی بوق سینه یاد او  
 بیکر کینه هر غمزه خوش  
 پیش بچون نوری سبکی  
 سر که پیش نه کینه خوش  
 عاقل کن کین دانش می  
 عاقل بیکران بده خوش

هر که به روز بون کمال بپندد  
 شیره نقصان از روی  
 زنده محض اگر هم در کوه  
 کرد قنار به بر آتش نرزد  
 رفت اصل نامه کب که زانکه  
 حبت علی نامه هیچ نرزد

بر کوا را با انگه معنی  
 جنگ باز نام کون زردت  
 هنوز با بر او شایسته بود  
 سحر خاک جهان به بود  
 بیکل چو کب که کس می کشم  
 تو که دانی که عین دلم خوش

با یکی رو که کس می گفت  
 تو در دلی که زمین بود  
 صنعت و حرفت ما هر دو تو می  
 آن جزا تیز و دلس به بود  
 کنت از عیب خود و از نرمانت  
 تو در دلی که زمین بود  
 کافری را به دلی کار من  
 تو در دلی که زمین بود

ما از خیار است

بار جان کار خورسی خود از پای تو  
 کز فرمای ترا دیدم جان بست  
 یکی جهان من برد که تو در دست  
 کرده ای ایام در دانه و دست  
 یا جان اندکین حسد غریب علی  
 مجبور و شب جهان بست  
 او چه دانند که در این شبیه چرخ  
 کز ترا از سر سپاره دران بست  
 انوری هم تو در دست کبریا  
 فصل دانه ستم تیر تیر از بست  
 خدای تو خدای من که ز کجاست  
 تیر اکشت کز دست و قلم بست

انوری خور و حریف  
 این کی طفل و آن در کرد  
 تا که می بود این پایه  
 چکی سبب ما کیان غایب  
 هست آب سینه پر از  
 زکی بنا و کران پای  
 ای کرانسته ای کران  
 در کفایت

جواب روی بنوا بیدم ز غزل  
 چرا آب تشنگی است همی بکاهم  
 یاد تو که کجاست سال و ایام  
 را خدای ندادست زندگانی من  
 عاشق طبع این سر شیده خواب  
 اگر کش ده منم و قبول من  
 دگر عطا خدایم بر تو از سر  
 بیکر خود ما را از کس ندهم

کوی که هست حاصل تو  
 ای بی حاصل زنده گانی  
 کیم طفل و پشکی چند  
 از معشای این جهانی

خطره

نعل ز چرخ جنگ آید  
 شری ز جهان چرخ کرد  
 یارب چرا به دل نغمه کی بود  
 عرشدی حقیقت و یکزه تو شد  
 ای صحتی و بسند یه طاعتی  
 نانی و غرق و شستن کجاست  
 من این نفس باقیه رخای جهان  
 چرخان عشق باز و نه بسود  
 قدرت دادن اگر نیست بر امانیست  
 صحت ناستن دست و دست

کعبه ام کاخ در دره و شب  
 فرم شادی و غم و خواب  
 تا ای ارم اخوه که دران  
 بجز در عین رنگ و تاب نیست  
 آن سببم درو که کوی  
 دره نور آفتاب نیست  
 و آن جهانم درو که کوی  
 و الله سراب نیست  
 هر چه در مجلس نوبت بود  
 همه در کلبه خراب نیست  
 زحل اجماع مان شکست  
 که خان سر کباب نیست  
 شیشه جبر من که با دار  
 پیش من شیشه شراب نیست  
 فکر کوه و صحر و خوشش  
 زخرد لغو و بیا نیست  
 غوغا که میانه از دق  
 بر هزار اطلال شای نیست  
 هر چه بران ارم بود کم  
 عاشق لعل معین خواب نیست  
 گداز بر جهان چنین کند  
 هستی اگر در جناب نیست  
 بزی تو دم راه رجعت  
 ای که او مرغ و تاب نیست  
 این طریق از نایبش  
 بکیم ای خطا صواب نیست

کعبه ام کاخ در دره و شب  
 فرم شادی و غم و خواب  
 تا ای ارم اخوه که دران  
 بجز در عین رنگ و تاب نیست  
 آن سببم درو که کوی  
 دره نور آفتاب نیست  
 و آن جهانم درو که کوی  
 و الله سراب نیست  
 هر چه در مجلس نوبت بود  
 همه در کلبه خراب نیست  
 زحل اجماع مان شکست  
 که خان سر کباب نیست  
 شیشه جبر من که با دار  
 پیش من شیشه شراب نیست  
 فکر کوه و صحر و خوشش  
 زخرد لغو و بیا نیست  
 غوغا که میانه از دق  
 بر هزار اطلال شای نیست  
 هر چه بران ارم بود کم  
 عاشق لعل معین خواب نیست  
 گداز بر جهان چنین کند  
 هستی اگر در جناب نیست  
 بزی تو دم راه رجعت  
 ای که او مرغ و تاب نیست  
 این طریق از نایبش  
 بکیم ای خطا صواب نیست



خدمت بارش که تا می باد  
که بر انعام روح پرورد  
بیت من بنده را زبانی

نه ببارد و بی خاک نیست  
سویکین اضطراب نیست  
جای من بر این نیست

در حال خود و اهل زمان گوید

مروا که گویم بدکس در هر  
که جان بکشد کفایت من  
درجه نیک جهان الی توان  
بر کوهی نغمه با نواست  
نفس من بر تران است که چون  
کاه در غم من است مرا می تابد

نترسم که گویند مرا بد کردن  
مرا این کج و عبرت جهان و دیگران  
که راست به رویک جهان کذا  
که بر انگشت نه چمد به هم چرخان  
خاطر زکب زدن بهنده می خزان  
رایش کای بودا بستنی اکو می آن

جود ایت نهاد سیفید جهان  
جهان زوق مودود شریف  
به سودا زانک ایزد پیش خردان  
بر حاکم حرم تا بسوزاند مرد  
که جان که خفاش از نوری حرم بزد  
بگو که خورش آسانی از کی حسیتم  
بگو که جاده ایش از کی پریشتم  
سازان تباراج نیست روی تمام  
خدای خردین ابر که اجوی داد

که روز کار در دفر قضا می به نیست  
بماند خراج و با نمود مرشد  
از زنگنه قیامت بزرگ است  
شدت بهر خاک و شدت بایک  
که امین که خفاش از نوری حرم بزد  
که کاه و خراج از نوری حرم بزد  
جود که نهاده ایش تا در دفر حرم  
دود نه منزل دارا که جود بزد  
که در خرد بطلان ملک در نیست

که خواجه

مرا خواجه اقبال تا مکن بخت ساینه  
سای گداز از جود مناجاتی می گوید  
که به بر سنانی است ساینه گوید  
و مکن از طریق آرد و بخت خردا نه  
بر جهان بدست در نیست که دیر  
با سوز و یاد هر که از ما چرخ می بایست  
بی از خانه و دیگر بدست نشانیست

سایه ابدان را که در جود ما  
سوی در ز غرض انگیزد و بید  
جنانکه از روی رنگ دیده اند و بخت  
که با بخت زده و بید که گشتن  
ز جود حق می خرد و در سوز  
ز خرد و قطره چشمی که گشتن  
و بخت از جود و ادم بر بخت

در دست و کمر بر شوی گوید

زردمان بر شوی بر نیات  
که در این دهر و صفاتی و در حیات  
که در حیات هم از این دهر  
زین دهر زین حیات است و در حیات  
هم جسم جان جهان حیات  
در هر شرف و در آرد و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات

که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات  
که در حیات عملی و در حیات

اسا

ببین شربت که خوار بی لب و لعل  
 که شربت لعل که خوار از لب و لعل  
 خدای شرف از روی خلق و معجزه

الفصل در حیات

دور از راه کان زد و رفت  
 دست این روزها که گشت  
 این ازل چاره نیست از  
 سایه بر خیز جان مشکین  
 باری اندر افروخته بر  
 نفس نهاده از دهر بای  
 مرده و خدایست که در  
 مستعدان بکام خویش  
 هر که از کفر و فسق و کین  
 هر که از دنیا که بر گرفت  
 یک غذا است که با چندان

مرا که تا تیران که خورده که درین  
 مرا که می جهان اینست خوشی

در جهان با در مانع انی که چون  
 کاستیند در هم که کینند از کین

جو کبر

جو که سر جان جهان نیست  
 و زبیر کی افشاید کرد  
 و ز طبعی که گشت تا تمام  
 ما ده یک جنود که گشت  
 ز معجزه که گشتی پوست  
 و در تو بر افروخته گشت  
 خدای خدای که گشت  
 و در کسب خویشی گشت  
 و اگر دست از جود چون  
 خواجده الی که گشت حاصل  
 شکر دینی نماید زیت

عادت کن از جهان خدایت  
 بر که گشت کار جهان  
 با حق که گشت خود چه  
 در هیچ دین و کیش گشت  
 دانی که گشت این شکر آفرین

در شربت صفه که در حیات

صفه را نقش میگرداند نقاشان  
 اکسادی نموده را که همچون این

شبنم این نمایی که بر هر چه  
 او ستادی نموده را که نقش مانع



تا آن نفی که حاصل باشد از  
ای بار و خوشتر از آن  
باری از آن نیز بر نقش تو ای

ای خواجه کن تا بتو ای طلب علم  
شو منی کی پیش کن بر مظهری  
بی گوشه کنی و کتا بی بر عاقل  
که چنان قیمت ایراد کن  
ذوق و غذا بسا بد و ریش من

الف

اشنیدستی که روزی زوکی ای  
گفت چون شد که انکار کاوش  
گشتی یک غلط انکار کاوش  
در دور و دیو قش اشک اطفال  
او که آب سحر چو سحر از فاجات  
حکمت که یست خوانی و نه خوانی  
چون که این دیگر نیست جو آگاه

خواهی که سیر جهان کار تو باشد  
یا فایده ده آنچه بر ای دگر کار

خود را

خود ندان کن بخت شوق  
گفت هم عشق بهشت و شوق

ای نمودار از قلع حکمت  
او حق خدا داد است  
در سینه میان نیست و تو  
نکته ای است دیگر در دما  
فلکی که گشت قور از این  
ان در این راه و امثالهم  
ای که در خط خدمت پیوسته  
انکه تپش بهیه قدس  
گروه تارک رسم او سخن  
و رساله ای عربی باد

ای تو تو از خرمی دار الهی  
آن کان که تو فلک قدر و سحر است  
گشت از روی آبادی تو ای کن در  
و انکه کشتی طبع ما را نشا د کردان کا  
ای شمع از علم و است برده را آینه  
در سینه را که در دست است  
نرمه لیکان از بندگان خاص نیست

با

آسمان و غیر میان دست  
دو سه دندان آسمان است

ساکانت مقدسان در ملک  
بج من تو منش من شک  
رای مصوان در قضا و حکم  
بهستی سلامت تو شک  
آن که گوشت و رای و شک  
رای علیش شک و شک  
با حصول درج خاص در شک  
زاد خویش بود فراز ترک  
سحر رسم دود و شک  
همه کار با شمع و شک

در این از اقبال تو دار الهی  
در خدا خود فلک قدر و سحر است  
جودان صلیت زنده ای  
گاه و بیکاست دل صی و طبع  
آسمان از آکثرین خاک تو هست  
بر سر ز شیر طبعت خاک و شک  
ای خود از نیست عالم از بندگان است

کز کزین کار اندر کاران خاص است

ای که او ندید عالم از کجاست

ای زین ازین خدمت تو  
ای با لباس خاکی و قد  
زاجه الی سار خاکی تو  
در من است تو که فساد  
من زین و دی خفا و خجسته  
تو که می که آخرت چون

آسمان را با خفا گفت  
در آسمان از آن خفا  
بویستان که کمال گفت  
از خط خفا که خفا  
روزها چو کجاست خفا  
بر زمین آسمان است

ای صاحبی که در وزارت خفا  
خفا که ز کجاست و در خفا  
بر هر که با خفا است  
دست تو از خفا و خفا  
اجال هر که در خفا  
شد خفا که خفا  
و اکنون بر خفا  
از خفا خفا که خفا

با خفا آفتاب ز خفا  
با خفا رسیده خفا  
تا خفا خفا که خفا  
بی خفا خفا که خفا  
دانه خفا که خفا  
با خفا خفا که خفا  
کش خفا که خفا  
کاف خفا که خفا

ایضا فی الاما

ای صاحبی که در وزارت خفا  
خفا که ز کجاست و در خفا  
بر هر که با خفا است  
دست تو از خفا و خفا  
اجال هر که در خفا  
شد خفا که خفا  
و اکنون بر خفا  
از خفا خفا که خفا

با خفا آفتاب ز خفا  
با خفا رسیده خفا  
تا خفا خفا که خفا  
بی خفا خفا که خفا  
دانه خفا که خفا  
با خفا خفا که خفا  
کش خفا که خفا  
کاف خفا که خفا

در نوای

در نوای ای سبب که خفا  
آفتاب سبب که خفا  
خطا که خفا که خفا  
است و کجاست که خفا  
چرا که خفا که خفا  
خطا که خفا که خفا  
ای سبب که خفا که خفا  
بر کجاست که خفا که خفا  
نظم که خفا که خفا

در نوای ای سبب که خفا  
آفتاب سبب که خفا  
خطا که خفا که خفا  
است و کجاست که خفا  
چرا که خفا که خفا  
خطا که خفا که خفا  
ای سبب که خفا که خفا  
بر کجاست که خفا که خفا  
نظم که خفا که خفا

ای که خفا که خفا  
در خفا که خفا که خفا  
با خفا که خفا که خفا  
نظم که خفا که خفا  
ای که خفا که خفا  
در خفا که خفا که خفا  
با خفا که خفا که خفا  
نظم که خفا که خفا

ای که خفا که خفا  
در خفا که خفا که خفا  
با خفا که خفا که خفا  
نظم که خفا که خفا  
ای که خفا که خفا  
در خفا که خفا که خفا  
با خفا که خفا که خفا  
نظم که خفا که خفا

در خدمت مراد صاحب

ای که خفا که خفا

ای که خفا که خفا



همه سبزه از نفع سفت مجلی  
 انگ آن چون آب شکر و نفع  
 آسمان چون ماه و درخت چمن  
 ساکنی و از نه چمن است  
 چینی در خایت زان چون ملک  
 رستنیهای قوی سخی و غنا  
 بلیت و اینست استعدا و نطق  
 باز و بکشت چمن در شتاب  
 برده و آنکه مطرب و اهدا  
 آسانی و آفتاب صاحب است  
 آفتاب که آسمان ساکن شود  
 کند و آیش و شب معراج جاء  
 دست او من کرده در اطلاق  
 فاضل روزی بعقبی هم برد  
 تا باشد آسمان از دور دور  
 به سجون آفتاب آسمان  
 کشنده که مرکز تیسر و  
 بود و در نزد فتح نقش کلام  
 زنی نهاد تو در سر کار با ملک  
 شال هر دست تو پیش روی ملک

در این جا  
 در این جا  
 در این جا

همه شبت از غیرت صحبت به  
 روی آن چون آب زنج تو در  
 در سرشک از چمن سستک و جود  
 از تو تا کی سستک می نوزد  
 و من و طریقت فاعله از خود  
 جدا بر که تمام از شمع و ورد  
 و در و دایم باشد دی دور دور  
 چل و حرکت به جود و در نزد  
 کرده و سست از طریق ملک و طرد  
 آسمان کافه بی چون تو کرد  
 که کند از راه کو به مسکد  
 آفتاب و ماه را که زاده بود  
 آرد و امتی از پیشش خرد  
 هر که آن دست باشد بای مرد  
 تا کند آفتاب از خود خرد  
 در نظام کل و جودش تا کرد  
 کاه نقد بر کشتوان نیز کرد  
 تفریح و تفریح این نقش است  
 که در سب و امراء حکمای الهی  
 حدیث و یا ماست پیش پستی تاهی

چون

چون نه نامه دولت قضا نام تو شد  
 تو که سر می و دشت به و بین تو  
 نه شک ای تو به تو به روز به شاد  
 اگر چه غمزه ای که به سب و به شاد  
 یاد دشت ها و به شاد و شاد  
 بر دین می شود از کوته شاد و شاد  
 در به بود از راه به به شاد  
 ترا صورت عالی که به شاد و شاد  
 بران نه ای که از نه نامه تو شد  
 مرا خد و خایت ای که به شاد  
 به که ش که از مال و به شاد  
 بهات باو که در آسمان که کرد

چون نه نامه دولت قضا نام تو شد  
 تو که سر می و دشت به و بین تو  
 نه شک ای تو به تو به روز به شاد  
 اگر چه غمزه ای که به سب و به شاد  
 یاد دشت ها و به شاد و شاد  
 بر دین می شود از کوته شاد و شاد  
 در به بود از راه به به شاد  
 ترا صورت عالی که به شاد و شاد  
 بران نه ای که از نه نامه تو شد  
 مرا خد و خایت ای که به شاد  
 به که ش که از مال و به شاد  
 بهات باو که در آسمان که کرد

ابر در جنگ باطل و در باو  
 که ش صبح منقود و در کاو  
 که قراوت نور و در وطن به  
 که ابراف جهان منقود و در  
 که غم را به روز و در شاد  
 سخی و آنکه و بسیار شاد  
 که زعفران کار فلان و در  
 باک جودا که خورشید و در

نامشده طاعت بزرگ گشت  
 چون شایسته که هر کام دور باشد  
 هر چه در میان کند در حدیست  
 ناله چون غایب بود که با جنت  
 ای پادشاه که در آن رفت بر تو  
 حال او دور مشوایم خوشیست  
 هر که پیش و هر صوم و هر چه بکار  
 هر یک داشت و هر یک شد که آید  
 در این قطره چو بر آید خواهد گشت

ای خداوند روزگار آید  
 را که حکم بد بر این گشت  
 پیش مردم ز نامشده آید  
 درین چنین کار که در وقت  
 در آن به حد که در هر قدر  
 بنده خاک رستان تو  
 و حد و مجلس تو داد  
 بگو اینست حاجت تو گشت  
 که هر چه بخت شایسته  
 آید باشد هر چه است  
 که باشد که در میان باشد

انعم

انعم با حسن که جان بزد  
 که در حق زده دستهای تو  
 یا تو که در دم روزی  
 این خطا باعث خطا شد  
 شایسته بود از آن بزد  
 که پیش ازین آتش کرد  
 که بسیار حقیقتش بود  
 از هر دم دست بر سار کرد  
 دست از روی کار که بر  
 تو که در دست چنان کرد  
 را که بازده که تو جویم  
 درین حق و در حق تو  
 یا بدست تو که چنان

ای چشم تو پست و قدر را  
 ای که در دست تو است  
 هم دست تو دست که در  
 ای که گشت ده بند اسلا  
 رای تو که گشت که اک  
 ملک و جنات را گشت  
 ای که که استخوان که گشت



بختی که زور از انعامت  
 من شده بعد از کثرت  
 گفتند که تو خبر مرادی  
 ای دزد پناهی رخت کشیده  
 ایکدم شسته چران  
 بر خورم و اهلان اگر نیست  
 چند اکا را عمارت  
 صحنه از صحنه دارد  
 داده رنگ تصاویر آب  
 صفت قدر پایش است  
 وحش و طیرت بصورت و  
 تیر و کمانت و رخت از آب  
 داعی ایران هر در دست  
 حاکم مطربان صفت بجا  
 لبتایت می سزاید  
 بوده برای خواهر بیکه که  
 مجیدین و انجمن که فرستاد  
 اگر هر سلی در انتظام  
 و اگر سببش در انتظام  
 تا بعد بسته روی کا کا

بند که از میان جزا  
 رخت بر سر ای و ادا  
 کان کوه و قارشته صبرا  
 وی نظره یک رنگ نیست و  
 بار شک شان و شکم  
 امید بر حساب و حسدا  
 ای بنا از تو رنگ برده  
 سقفت از سقف خود دارد  
 زده نقش قدر ترا بر یک  
 غرض و زکا در پیش نیست  
 بر عماره در شب و در  
 تیغ کرد آنت آمنت است  
 هم رنگ فطره هم یک رنگ  
 هم در آن برده و همان  
 دست صفت می تواند  
 جام صفت بر شراب خور  
 خاک را فرد در هوا را  
 شکل بر این و پخته  
 ناخدا هو که جو کام نمک  
 که شک در غراب و کا که شک

بختی که

باب چو

روی و خواه و بخت  
 دی بهمت خدای خورشید  
 ابروی ترا بطین مطیع  
 بختی که فانی و مزاج  
 پیش از جاده دان و بخت  
 بود که هم تو خرم و هم خوش  
 صد و صدمی شاید که از تو بخت  
 که بود و از خصایص تو بخت  
 بهت شکر خورشید و بخت  
 این تو خرم و از آن تو خرم

ای بخت از تو شکسته  
 آسمان آن مطیع عالم  
 تیر و تیر و تیر و تیر  
 و طلا را دست تو و تو  
 حلقه شکر و طلا و تو  
 می طلعتی و طلعت تو  
 به خورشید درین دست  
 بختی که تو خرم و تو خرم  
 که تیر و تیر و تیر و تیر

از جمال آفتاب از دست  
 در عطا یادگار دست  
 خورشیدش زان تا بخت  
 و انداز از رنگ اخصا  
 با خورشید تو را دست  
 سر و سم تو را دست  
 زهر و بخت تو دست  
 مرد و بان شرم او دست

هر چالی شرف کرد از حاکم  
 خورشید و خورشید و خورشید  
 و خورشید و خورشید و خورشید  
 و خورشید و خورشید و خورشید  
 ای خورشید و خورشید و خورشید  
 شکر تو را دست و خورشید  
 تیر و خورشید تو دست  
 که از خورشید و خورشید و خورشید

بینجی حضرت در غایت بی  
 وصف احسان بفرمودن کند  
 بدو خداوندی که بی زبانت  
 تا غیر از او لطیف است  
 تا صفاتی ترانه را و دلشیر  
 خلق را در قوای امر است  
 هر که از زمانه رحمت  
 خاک نرزد که در حرمت  
 تا هر چه اثر است  
 دلت زخم را که رحمت

هر خداوند عصمت را  
 آن بنود از دست او گزین  
 اولی داشت بر این است  
 بخت پیدا هر بار که گشت  
 در چشم بر جانی را  
 داشت اندوختن عصمت  
 در تو گمانی نهی آن را  
 که می داد او کی گشت  
 دیگر معصوم بود دست گناه  
 بر عصمت این هرگز بود  
 عصمت را با عالم عصمت  
 نظر گشت از عالم القاب  
 معصوم را چه نیستند  
 ای آگاه است خود  
 ندانی که نیست مانند شی

هر خداوند عصمت را  
 و از جهانی بسبب پیروند  
 چون قضا در وجهی باشد  
 کی بود در کمال هم گزیند  
 مخفی نوم زوم و جان  
 دل او را گشت با دشمن  
 من بخشم برین سخن گزیند  
 کی بگفت رشت حاجت مند  
 بای او این دو اندر بند  
 به پیروند باشد در رشتند  
 اهرم در نوارد و گشتند  
 بهیزران من گشتند  
 عصمت حرف اهل گشتند  
 چون تو هرگز نژاده گشتند  
 که مستقیم ازین سو گشتند

۱۲۰

[illegible]

ای برادر من آدم را به این دو خط  
 که می آید بگفت و نام تو لقب خود را در  
 حاشیه خود نوشت و ناصر الدین به اجابت  
 او که او را نعمت دیگر گویند یا نعم  
 شمس بن خورشید که او داشت در تمام

نام او است پیش از آنکه در  
 برادر دستش آن اند جان  
 گویند شد تو بنام صحیحی به این  
 ز آنکه از روز ولادت خود جوید  
 آن چنانکه نامی از هر جا افتد

مرد  
کریم  
خود  
آباد  
ساز  
مرد  
کاشی  
مزد  
بود  
فرد



چون برود و نامش کنی که آید  
با نامش در جهان باقی دوامش کنی

اینم حرف چهارم حرف اولی که حرف  
ملکی کنی و مستکار و خط بر زبان می  
حفظ

ای که شکست خشم  
ای که در کینه دار و کینه  
خاک شود بهر و هر  
در دولت تو گرامت نیست  
بدر همه ساله و تا هست  
ای که بر خیزد و خاض  
که من این تو را به حب  
تا آخر هر می که گشت  
انکه میشود با بر ایم

در برورد سال کنش با ای  
مغان عدای و استیانی  
و ای که بهر رسم بر افی  
که دولت مست جاودانی  
روی به حاصل شادانی  
که فضل یکا بر جانی  
بدر کردن منی توانی  
از اول سالش از برای  
معینش بر آید برانی

ای تر افتاد به حبیب  
برخیزد به ترا سال بهج  
بود در وقت دولت عالم  
سود ساخت و سیع اسما  
شیر شد سیاست  
خیزد و تو نه بهیبه  
بدر گشتی با بخار کرد  
بج وانی که یاری است

شفت و است و کان چیل  
بر خود ترا مکارم سیلی  
کوهرت را چو دجه طینیل  
قانه دشمن تو معدن دلی  
از سهر سپهر تا بسیلی  
که قضا از سپهر سازد کیل  
که ترا سوی غمنا باشد کیل  
و ای صافیت را کلام لیل

ای بهر

ای که بر خیزد آن کرد  
و ای که بر خیزد آن کرد  
هر چه کنی خط و مشیت  
حکمت اندر تو گشته  
منی جاست از آن کشیده  
سر حکمت از آن سرچش  
که شد کنی مهارت  
اوم از نسبت و جو نو  
جونی همان تو از آن کرد  
جونی که با کرم کن کرد  
قدرت گشت از تو غرض  
دو منی با آسمان می گفتم  
کای می خیزد با من بر  
که در جیده عالم گشت  
کوهرت را به اوج طینیل  
بیر است و حق ای کوی  
تا که می را جهر بر دشت تو  
با پشت جهان جو رو  
بهت بر دشمن کن گشته

که ز قدر بر ساخت  
خطای خرد تو حق  
بدر بکنت تو دانی  
که بکند در افتادش کن  
که کند و در او کارش می  
که با دست غیر منشی  
شود بهی که با بازی  
و حق صفتش میری  
است که در روان صاف  
خاک برسد عظام جانم  
چون جگر از جگر از خطی  
بر کسل سواد سلطانی  
که گشت گفت تو صفت علی  
روی سوی تو کرد گفتی  
بج وانی که می به کوی  
و من الما و کل شش حی  
در بهار و خور و آذ و دی  
بانی تا سر که مبه جونی  
بجو بر کرم تو تو اکم

و من گشت  
و من گشت

ای جهان اودین جسته  
دولت را دوام هم نشد  
کون و کون آنرا پیش  
جود او هر چه به دست  
عکس در عکس اخلاق  
افتاد در درم آفتاب  
چون کوانتا بر شش در خور

در بیان حسن خلق

دست و نیکی خود را  
افشایش در سخاوت  
چشمه بیکار را از دنیا  
دست او را حاکم کن  
ای جلدی کوی مع و دست  
عالمی از کبریا می  
زلفی آورده ام به دلو  
کارش و رحمت او درون  
دست مستغنی از هر  
با او اندر دولت باقی بجا

هر جا و صا در آید در آید  
ای نام خدا که گشته است

نه جان خطاست قنات جاده  
از غیب ستاره لایق آدم  
ای برافراخت دست برد به قدر  
برگرمی بوده که مسی  
سکای فلک با تو نیست که بکار  
بگرم بر زمین من بگشردم  
مژدل او در غم نزل تو نیست  
در مشایق بنور بر شگفت  
ای که بسته پشت اختر سعد  
کروی آرد دست ساری را  
چون رسم ز حق میسارم  
تا بود آستان زمانه نورد  
با دهم تو باز نه قرین

ای بگوید و بقدر برز فلک  
دست بدهت جهان می کشد  
فلک پشت دست از آن ببرد  
حمت از سپهر عفو و شفو  
اخترت از بی صمود و شرف  
شبه تو جسته هم ترا آرد  
هر که ابرق از قبول تو خور

که بگوید دست بر فلک شایه  
بای قدرت فلک می باید  
حاصلت پشت دست از آن  
چنان دست بی نیایه  
بلک بر مسی شایه  
مثل تو هر هم ترا آرد  
المش چون شفا بکرایه





دیده جان بر صلی سینا  
 سیه آفتاب حکمت او  
 جان منسج صفت استخوان  
 در کینه جاده جن جلی مایه  
 بود از نور معرفت چنان  
 آفت از مرق و دوشینا  
 بجای اسفنج او سینا  
 سکن روح و دشت سینا  
 مصطفی را بنور دوشینا  
 بای بر فرق کسبندینا  
 چون بجای بسینا  
 نه لنگ بو علم سینا  
 بقولا ابنا ولی سینا  
 کز نه بعتل سینا

فی الصبا

نور ویری در مرغ کوی کوی  
 نور و نازت بن سبزه سبزه  
 دست بن بی عطارد و پتی  
 مدتی کوی تا عطارد پتی

ایضا فی الصبا

چون کس کرد حست او دم  
 غایب سحر تو چشتم دم  
 کون خاطر درم از سودا  
 کز کجای مر اکبیر عطا

ای بزرگی که رای روشن  
 هر سوالی که در زمانه کند  
 کنتان را بهتر ان بکرم  
 همه کاه صواب فرمای  
 جودت از اجواب فرمای  
 یکم حاج ترا بفرمای

شاه می دادم ای بزرگ کینه  
 اول ملک سیم او پنه  
 نغز و دست او و شینا  
 تا ستمم آمد بکینه او  
 لشکر و کسب با او حاصل  
 توبه و آزار او با او  
 با کوشش آفتاب می بای  
 یک جهان ز تاب می بای  
 کندست خراب می بای  
 یک قلع می طاب می بای  
 یک عراجی خراب می بای  
 کردت را آفتاب می بای

شاه در آیه بکتاب

من کجا دهن از دهن برد که زاده ایم  
 بزرگ با بر عدا می کنی و بزرگستی  
 من از اجرات عشق ای انوار است  
 در انرا بکتاب می بایست و انرا بکتاب

کشتی ای اجل شتابت بود که آن فلان  
 از دانه نغمه تو چون شایه راست  
 رفت و بگفت و نغمه و این امر است  
 رفت و بگفت و نغمه و این امر است

کشته بودی کاه و دود هم  
 بر سوزانست و توانست هم  
 چون نژادی از ان شد هم  
 کاه کشته شد و در کجاست

احمد روی که جوق را دی می سینا  
 همان سینه انداختی چند امن زمان  
 در یکم کوکلی که جود می و جود می او  
 در سینه جود می و جود می او  
 چون ای دشمن بکینه آفتاب است  
 تو می کنی ان رفتن از بکینه آفتاب است  
 کل برک تو شکسته و ده شکسته است  
 او نیم شکسته و ده شکسته است



ای بس که جهان در پیش گرفته	و از فضل ز بنود را نذر نمی
و اکنون در شب شطرم تا بخورزد	شعری که بر جگر می خورده
آن روز فلک را جود ان نگر نگشتم	امروز درین دشت بود که گشتم

خسب از جوی آبی و آبی	در بغاروی دارد در خرا
ز بی آبی خلاصش آری بشال	خداوند خلاصش دهد آگاه

آن صفت که ان طین می باشد	جول عاج بریز طر حستانی
ساختن مثل جوسه بر خردا	دستش بک لای بر فانی

آن خداوندی که سال و ماه	نیکه بر آفرای روز و شب نهاد
هر چه الهی جهان است	اصل و فرع نشا و مطلب نهاد
با رسل از دامن نام کرد	نام آن را علو بازا اب نهاد
هر چه از عالم غیبی می گوید	یک مکان نشان معلوم و شریف نهاد
آن بخیل را بدست خا خا	روز فطرت نام او غیب نهاد

دستار خان بعد از کرم بر کشتا	در وی نهاده که وی تر بر کشت
یکس جگر از جگر از ان آید می	کو بر کوهی فلک نه پست بر کشت

هر کس از ج باز رسید بقره	با توبه طاعت امان است
--------------------------	-----------------------

پست که

پست که کز با طریقت بکشد	بر جگر کز خرقه خورده غارت
دیر از دزدی می کند بر فرا	کشتی که کشتی بخورده کشت
با مردم در دهه کلاه می	جود کلاه جهان جود می
در چشم زشت می گوید و می	بیر از کوه و دینار سید می
و لای که بر سرش در کس زان می	زشتی که کز ز جاک می

که همه آسمان است	که کیمین خا خاست
آنکه نکش و صدمه دقت و	که احمد و بنده کیمین است
کیت بگری که می خفتش او	کیمین بگری که می خفتش او
پرو بطلب آنکه او شمرست	اسد اصیل و دلفریخت
با دشت است است و دشت	شیر یار است است و دشت
هر ماه از اشارت جگر	سم جودیم کیمین و دشت
عشق کیمین در اعدا بگری	بدش شمع می است و دشت
در ترانوی همش هرگز	حاصل دهنگار و دشت
دست او سایه بر جهان افکند	با عدم بر تنک و دشت
با دستش نوی دارد دشت	دشتش شمع کیمین است

وی را حاجت بگری	کنت و دکت امیر نه دکت
کتم از دکت نه دم خرد	مصلحتی که در کس زن است

مشال عالی دستور چون بنده رسید	یشام کوه و پی رسید و دیر نه
-------------------------------	-----------------------------

خداوند جل و اهل که سجد شکر  
 برکت کشت نهی ساکن از وفا تو خاک  
 توئی که عاشق عهد وفا هست جهان  
 توئی که بر در امروزی دهنه دارا  
 در این نیست شرف خانه که خدمت است  
 عمارت دولت وین ای که حسن دولت تو  
 شرف طغی خیزد شکر کف و طغی  
 که ام دولت باشد جویندگی شاهی  
 بس طاعت غم در دست واری  
 روزی باز در جیب و از منظم  
 اگر نامه تمام غم باشد رام  
 بشکل در درم زمانه با در حرکت  
 جویران کشت آن عمر کی کرد انجمن  
 همان صلت چرخ جهان فرو گیرم  
 جویند هم در حسن و می فرو دایم  
 با مرای سلیمان بنوم بشکیم  
 بون و لشکر از کشت کام بستیم  
 بعاشق باه در جبهه ام که در سما را به

برنستد امیر جمعی شریقی  
 شیرین تر کشت و جویند هم

ازت  
 زاکر از قوام نفع جویند هم  
 از جوی صیت و من و ای غایب

از ده زیارتان بی غایب بود  
 روزی یکی سینه منی یکی کشت  
 ای بنو خضر صحرای سکن  
 شکر از کاه مسود جوی را  
 روز کاری از کاه آفتابان  
 ای جویند از آن دولت غایت  
 صدمه مار و صبر بر خیمیت  
 پیش ظلم حریف هیچ اوج تو  
 که جویند ایضا از این پست  
 رای عالی در جواب این سینه  
 ای سخن کشت تو می لایم

دوش در خواب به بر شوی  
 بی شک از روز شکر احمد  
 جویند هم به است حیانه

از خواص سخای مجله لایق  
 ام که گردون در افطار ام  
 اگر تا بنده می فرو جویش  
 اگر استمال انصافش  
 سال و ماه از تو از کرمش

روز یکی سینه منی یکی کشت  
 چون بوزرای از تو کشت  
 کشته در دوران کمال کشت  
 روز کاری از کاه آفتابان  
 تو جویند از آن دولت غایت  
 تو قوی باره بفضیلت کشت  
 جنت نغم با بیغ العلیت  
 بی سینه عتی و قسید کشت  
 لایق ایضا از کشت کشت  
 بادی از خطای لا بیست

که سینه من و کشت و کشت  
 تا که شکر و است است  
 در جهان سر و موس از است  
 امین را بکینه بسین است  
 کان و هر بار از و بزی است



همی که خورشید را شکارش	نه بیای تو هم افتاد
گوشت لاله الله	از خواص پادشاهی را
اندیش روزگار گشت	حاجتم را زبان می داد
گوشت لاله خورشید	که ز بخت چکار بخت
غایت هر خواهر را	هر روز از لی تو بهماست
هم چون گردان چرخ	که در اخلاق آدمی زادت
رجعت منش کرد بهما	از دورای تو ایستاد
خاتم را که خازن او است	سعی کاغذ را زود است
کیت الکس علی و شکی	که بر و جان آسمان نهاد
دوش وقت بحدان من	که در از این کفر آمد
با نیوشان ز بخت طاعت	بتحایان در شهادت
اگر با بر چش سیطه	کاوشش بر زوار با دست
اعزان بن بردارند	که در اعام قتلستان گوید
که اگر در سرای او	زده کارند قتلستان روید
آن خواهر که استین خشت	دست کرم بر زود گشت
برداشت ز خاک عالمی را	در خاک نهاد و ز کارش
شست نظیر او لیکن	بهشت فراخی داردش
صد که جز من نیم احسان	بر خاک درخ یا و کارش

بوند

ای که پیش روی ترا می	بنده که در عطار دست
بار خواجه مجلس نشید	هر زمان از کرامت بهره
زانکه او هر دور یکی شود	در سخن و دست نیست کرد
کوهی خیره کون دست درو	هر سخن به آن سر به زود
جایی که در و طرب فراید	جای نشست جاکر تو
جنگی تر خوش می سراید	با مطرب جو ماه تابان
بر طاعت تو کوی بیاید	اسبابه شما و جو و ایدم
تشریف دهد بسکه بیاید	در خواست می کنیم در
شرهای حال تو شنیده	ای دوست که تر خادوم
نیست بر خاطر تو شنیده	اختلالی که حال من دارد
وز خطا در ثواب کشیده	بر دایم بعضی من صاید
قلقلش کوشن تا یو شنیده	نیم شنیده دیگه ای ایدم
بد و جویس تمام جو شنیده	از طریق کرم تو ای کرد
کین خوشی و خوشی می بیند	بر کار جهان را بشار که باشد
کانیم پس که در او شنیده	جناحت کرم که بگوید روزی
دام و درین شهر کیم که بگوید	بنده ز بخت و خلی شریک کن
ای هر دو لغات کیم از تو شنیده	هم نایل پردی و ستم ز بخت

بسی پرست پیران خدای خدای  
خواجه چون بوی شیره آبی از تیر  
صوفی نماز چو سلطان علی بیت کعبه  
شما جانش ای سبک کلاه دران کعبه

ای خدای خدای که تا به جلال حق خدای  
استان ساخت جاده ترا چون کشید  
و نه را خواست بر خدای خدای  
دی پستی که در خدای خدای

عذر آن مقام چون خواهی که کار  
شادمانی ای صوفی پیران کعبه  
از شرف و عرض مرغ غنی خدای

یار بستان در درویش کمال  
تا مگر سماع آن خدای

صاحبست که دست خدای  
رک نه هر که او بود محمود  
حر خدای که خواب خدای  
من چیزی با خدای خدای

از به معنی انان که محو است  
عذر قدرت خدای خدای  
غم خدای تا به خدای خدای  
که من خدای خدای خدای

ایچ ایلدی که کبریا صبح پر  
انگیز است که خدای خدای  
دوستی دارم که دوستی خدای  
بارنا بیگیت کیم نزد خدای

ایرمان نامه بیگیت کیم  
که شفتی و لغت و مان بر خدای  
با خدای خدای که هر  
دوستی از کسی دیگر بخدای

هر که کیم بر کمال خدای  
میدان کیم که کمال خدای  
خودش که خدای خدای  
کشتن خدای خدای

ز دوستی به خدای خدای  
نزدی که کیم کیم دوست  
خداست علی لغت و مان

نزدی که خدای خدای  
ایست خدای که خدای  
نزدی که خدای خدای



بار خدایا بفضل مستودع خود  
 زان می شود که پادشاه  
 زانکه بدو تکرار نام توان  
 زانکه بر او است قدرت  
 در بند می باشد چنان

در هفتاد و هشت و نهم

نعمت که در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 بر او است قدرت و الهی خویش  
 خدای بزرگوار و خدای بخت

خداوند است که در هر روز  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید

نعمت که در هر روز می آید

نعمت که در هر روز می آید

نعمت که در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید

نعمت که در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید

نعمت که در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید

نعمت که در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید

نعمت که در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید  
 از آنکه در هر روز می آید

چو در قهر و سیر بان نما  
از دوا دار اسنگ در سوزد  
اگر از من شمت تو نم  
در ایام تو نبست روزی  
ز در سیر کاره لایق منم  
که از بخت من دست کوزه  
هرگاه دیگر خان کرم کوه  
که در رخ بر نیاید روزی  
اگر آن خواهی که از سیر  
بیاید مرا که از کوزه آید

بزرگوار ادا می گرفت نرس  
ز هر چه پیش من بنده می برنرم  
ترا به خواستم و سر که گمن دادی  
که هر چه در دنیا هست صحن برنرم  
ترا به دار تو از هر کجاست تا قدی  
بگوئی و منی آن قبلت نهدنرم

از دود رفت تا تاج الهی  
از آن که وقت رفتی ز کف  
اراف از دود طبع توان داخت  
که در آن وقت رفتی ز کف

دشت شاد

بود آن در غدا به جوی  
باشن در جوی به طبع  
بهرت از سوال کرد و طبع  
و ایستادن بنزد در حین

ای خداوندی که کشته بنده در فغان  
آسمان طاعت در روزگار  
کشته قدرت از گردون که دان  
که در آیت الهی رخسار  
خاک طوس از لعل مکران تو باشد بران  
آسمان بر خاکی که آفرینش  
کاشکی در آینه ای فریشتش کرد کار  
بنده را فرموده بودی که بودی خاک

سحر بگویند به سحر کار کی نم  
با چو کرم تو سحر می کشی  
نعلی خست کوه خاکی ازین  
نعلی زینگی می کشی ازین

که در کار دشت نعلی و دشت نعلی  
تا از دشتی که هم ازین نعلی  
نعلی زینگی می کشی ازین  
نعلی زینگی می کشی ازین  
نعلی زینگی می کشی ازین  
نعلی زینگی می کشی ازین

ای که کوه دشت کی و جاد  
قدرت ازین نعلی می کشی  
نعلی زینگی می کشی ازین  
نعلی زینگی می کشی ازین  
نعلی زینگی می کشی ازین  
نعلی زینگی می کشی ازین

آسمان بر خاکی که آفرینش  
کشته قدرت از گردون که دان  
خاک طوس از لعل مکران تو باشد بران  
آسمان بر خاکی که آفرینش



پنج کلشیم در پهنه در  
 مرغ مردم خوار گوئی خشم است  
 بی شرایتش اندر ما نهد  
 کیت کواش درین شش نهد  
 شرم بر جهان رسیده است  
 شش آن باشد که در شش  
 شکر لبش جو خاشاک است  
 از سخنی عذب که طعم  
 بیگل از دست است  
 در وایای دسته معنی  
 یک رویت بر لب است  
 زن اورا جلب خوانند  
 نیست او قلبان و لیکه  
 که بدستان خایه او دم  
 تو بظن که خواهر باور است  
 بل جان و دل که او در معنی  
 که هست پیکر او بر کس  
 عیسی خورشید در خورشید  
 معنی مستقیم است

خار

در هر چه که در جوارک  
 در آن خوراک از آن مسدود  
 چون بخواند به خود لاف نهاده  
 بکس اگر باشد دست نگیرد  
 زان مقام خشم نباید به دود  
 که گشتان خور و دود بر شش  
 در آن نیست و در آن است  
 به تیرم روی اندرین عالم  
 به تیرم روی اندرین عالم  
 ای خواجه سبک که درین عالم  
 لطیف زلفی که درین عالم  
 تا پناه خواهد که بر سر  
 دی حرام است به هم تار است  
 بر کلاه به هم تار است  
 که هم تار است به هم تار است  
 در آن که در بر این دست  
 دست در دامن نیاه تو زنده  
 زهر کسب زمانه که هیچ ضل

خار

بیتن کرم است کرد هر عصر  
دانی بی که کرد گفت پاک بود  
بسیار بی زبسته و خضات  
بای من چون بر سره خواهد تو را کرد

بختی که از میان درون  
هفت جوی و چهار طبع است  
بوی کافور و دود مشک کرد  
دک طایر و ملک زان بخت  
کرد است جوهر سر  
خاک اندوه داشت بخت  
اندر دل بخت قدیم  
وزنم جان در وقت بخت  
ایرمن کار طرز نکند  
بازمانه می توان بخت

قدیمی خواست تا که دلم  
یکی را زنی سلطان کند  
جو اندیشه بر خاست کرد  
ملک کش تو بخت خواهر

ای برادر ای که یک سنج  
بای ملک کرد ملک بر خاست  
چون تو از آن کان در انج  
تا بین قیامت است خاست  
حق سلطان از چنین باید کرد  
قدر دولت همچین باید خاست

مغلوب فلان با من ضعیف است  
دارم ملک و ملت با من دست است  
ضعیف قایم که بران افروست  
کو هم کنی بر این حساست هم دست  
آن در بطیعه را سوسه من است  
دانش کنی تو قلب مغلوب او است  
امده که ازین دو بر من آید کم  
فرمان شک بر سپه بر من است

بخاطر

بختی که تو دل بر خیزد  
بر سوی که جز از دیکر نیست  
که با طلاع تو را هم جهان بکشد  
ز ملک نیز بود ملک و دود

سر با با طبع با نرم  
کو هر دست تو در دست  
تو عظام دمی که گزیدی  
با قدر از انکسار عظم

صدا را می نیست که بی جسته  
است چو ستاره بران ملک و دود  
چون شطرنجی هست بر جوی طبع  
از این نعم جهان که بساط طبع  
چون را اسب در می طبع که در بر  
شده و بر در شام نشاند  
باز تو دست بختی که بختی  
ای دست تو طبع که در کس  
شاه طبع که در وقت ضرورت  
بدر خانه درین سباده بسج  
چون بخت که ترا دست بود برادر  
همدان بود که بر من گزینست

صوفی خطیب و عاشق  
کرمال خطیب و می شک  
از باده قاف بر خیزد  
از نوبت لاف بر خیزد  
آنکس که میان دو دو پیش  
تلفیق کند یکم پس

تو بخت مژدی بر آورد  
زان طلب بر کفر و ساز  
از بهر حادی را در انوش  
و این معنی را عقل بر ساز  
با کون میان بر خیزد  
از خواجه قیصر و کوزند

رای خجالتک در بخت  
را از چون بر خیزد



بهره انداخته کسی که کینه

بیشتر است که کینه

سایه

اگر کسی که در آفتاب است و در سایه

اصلاحی شد آفتاب از او صفتی

و ای کسی که در آفتاب است و در سایه

از شما کسی که در آفتاب است و در سایه

صاحب

از آنکه در خدمت شماست و در خدمت

در خدمت شماست و در خدمت

از آنکه در خدمت شماست و در خدمت

از آنکه در خدمت شماست و در خدمت

صاحب

بنا که شد آینه لال مردی

در جیب و در جیب

آن که در جیب است و در جیب

در جیب و در جیب

از آنکه در خدمت شماست و در خدمت

از آنکه در خدمت شماست و در خدمت

اگر دستش بر او نرود زنی  
 آنگاه از زنا نرود زنی  
 تا زنا را چنان شود و مستدم  
 که همان چند شد زنا را  
 هر دو ساله ای هر شش ماه  
 بهر تاج پانصد و جل و ده

بهر اشی که دست هفتاد و  
 نادک عجزی مسته شکنند  
 دست قدش بکند و ده و ده  
 خود در مغز مسیبت شکنند  
 که عاقبتش در کج باشد  
 پنج شادی ز میان دل بکند

خواجه بوعلی از کمالی در میان  
 بهر حاصل میکنند بی فایده  
 و زنی بی کسی گوید زنی  
 است از زنی عیینه مایه

اگر از زنی که کرده گاه بجاست  
 چون و انکم سالها دارد و تب خود  
 بنده را از زمان سحر و جادو  
 تا زده از انعام تو بهری حکایت کرده اند  
 خود که آورده است و کی باری بکنی زنده

مگر زنی که  
 شاه مانی که از کبیری زمره کرد  
 از زنی که از کبیری زمره کرد  
 پیش از آن که زمره کرد

چند میوه که در کبیری زمره کرد  
 چرخ در عقده کرم دیگر و دارد فایده  
 ای در نیفا که کرم زمره کرد  
 ای در نیفا که کرم زمره کرد  
 روزی زنی در آن خواجه بجهاد

مسک

مسک چیت و عود و پنج  
 که بر شکر اندازان بند  
 تا بر پسته خوان خواجه  
 کس ندیده است و جلد نرسیده  
 سن خدیوم و یک پانچ  
 می بردند تا پیوسته اند

ای صندل و لایب و لایب  
 سوال کن شکر بکند خوش  
 ز آبی که شکر با جود سر کرد  
 آتش را و بکن از بهر زور  
 تا که بر آن دیر نکرده مجرا  
 خزان من برد بکشتن از آن

سن رشاد و شش و ده ای و چهار  
 اسیر و خواجه نیم در کف دو سواد  
 دهر و روزی دست خود بکند  
 اگر جاده به پانصد و چهار هزار

چهار خیرست آیین مردم هر  
 که در دهنی نیست از آن چهار  
 یکی خاوت طبعی و دیگری  
 به نیک نامی از جیش و بکر  
 دو دیگر که دل و دستان ناز  
 کرد دست آینه باشد و ناز  
 سه دیگر که زبان را بکاشند  
 بخانه داری و دست خود ناز  
 چهارم که کسی که بی تو کرد  
 جوهر خواهد نام که داری

حکایتت بفضل استماع زمانه  
 بر زبان حکمت شاعرانی که  
 سوال کرد که اسالیف نام و نام  
 بر زبان حکمت شاعرانی که  
 بر زبان حکمت شاعرانی که  
 بر زبان حکمت شاعرانی که





هر که خلق را کند خدمت	چون بود خود فاضل و مروت
عزیز که زاده خوش	پیش خلق با می و مشورت
بسایق و دهنی بسیار	از درو جانیه کسب و سود
چون ز خدمت بکشد یاد	بگردد کس از آن محنت

بستگانه علف برای	خلفی آزار صید دام
بای این بسته دست بچشم	دل آن برده ننگ نام
تیز در پیش سر و سخن فلک	بگردان خاص و عام جان

ادب و عفت و تقوی

این خصلت هسته الدین	سر باید زنده و نیک
در کس برکات و بخت	و این هم ز غنی خویش گشت
او نه اسب بود ضعیف	بیکم بگردد کشتن گشت

روح کینه ناسه انی	زود نیاید به هیچ مستوح
تیز در پیش سر و سخن فلک	بگردان خاص و عام جان

روزی ببری با پدر خویش گشت	کان موی با زاری آفاق نطق بود
گفت به شخص کنی احوال کردی	گر کند طاعت نیک صیاد بود
عاقبت کنان طایفه دون نکرد	مردم بسوی غریبه چپست نمود
امید کن استی از پشت برفت	آوردی تو چون لاله بخوابه نشود
قول نمود است تراز قول نهاد	و آن در سحر با زار کس است نکوه

بخت

آتش است خواجه کوشش	شاید از ایمن باشد آزار
کو نیستیم کل میرد در زان	چون بگردد اندرون محنت

مار خون نخاع چون بخت	ای بختی و زاده مردی طاق
آن زمان تا از کس طاق	بچ ترا که بر طاق طاق

ای مزاحمه شش و خنجر	دل از آلوده باز نیست
عزم کرده کجاست کوه	صبوحی خدی شستیم
بازوی آفتاب می تپم	کردن و کار می شستیم
زاد روی جگر کوی سینه	شهرت اندازد از همه شستیم

مرا ز زانو دست گیر گرم	خایه حشره در دست بخت
با گف و گیسو چو کون	بگرم چون کس اشک در

اگر در خدمت نتیر گرم	بگر لطفت مرا معذور دار
که بهتر انگشت باشد گرم	ز محذوران گرافی دور دار

ای ستاره و لطف تو آفتاب	دی ستاره جود تو آفتاب
انواران زبانه جود تو ستاره	و آثار این عادت خوب تو
دوش از سبب منده و جود تو	چون دوش گشته شد از دوی



قال صاحب سبک و جند غنم برد  
 اینک دعوی که شد از تو  
 بگوشت و گوشت که کنی از نام  
 غنیمت این حساب برده در دست  
 اینست الهی که نکرنا رد اول بود

پس سبک کن تمامت اولی از  
 جوانی تو نیستی و جند غنم برد  
 معنی آن دو خواه نهادن از خوا  
 چون در دست شد نمودن کاشی  
 و آنچه از هزارم هم تو داری

مطالعہ

روزی از خبر قتلش سوخت  
 چون هوا غلیظی یافتند  
 بر روی براده آفتاب  
 با طوقی یک گردنم آید  
 بسوی آواز دور چون طبل  
 که جمیع ایست کین می کند  
 جند زان پیران شد از اجزاء  
 جند خود بدو بر صحرا جوان  
 بر شال عاشقان بر بدو  
 کاهی می کرد بر رسم خزان  
 از ترانادار گشت ای خواهر  
 بر کس حامی میزدان خواهر

المعجزة

که اندک صفتی بخشد امیر  
ازو بستان کند بسیار

گفته و مهر و دو صبیح و شریف  
دوستان کرد و سنان از

هرگز از من بخواه ابرو فر  
یار من نیست طلب کند من

1/2

هر کس که در جیب تنگ دارد  
 جابجای کس عزیزانش  
 نادیده در ششدر جای  
 پشت زاده در شش پانجه  
 شرط در بران کتاب است  
 هم خایجان کونش  
 گشته در آن بیای خود  
 محمود میرست باختر  
 بر بنی ده پان زده  
 هرگز آرد دست کوی بر

میر حیدر تو بی که چهره وجود  
 دست است انوری که گشت  
 بر سرش بار ز شعله که است  
 چرخ چرخ بود و الزام  
 حلال از وی که بر زک  
 من و تاشی و دو که در  
 لطف نباشد اگر کند جودت

از کف تو جواز شد سطر  
 بر پا دست از کوه شد  
 بار شد است از بار  
 ازین شیشه تبار و سب  
 دست بر کف زان  
 مانده زان که کوه  
 مردخا و دست تا غیب

[illegible]

جلد

از لایق خود کنایه خاکی

بر کوهی که کوه است

کوه عالی بنابر مجرب  
ادرای زوال بر عید  
اگر کشت و زده غنا  
بکوه رسد بر خاک  
دل آورده باز به بحر  
است فرمانی در غنا  
بیت برای او غلط کن  
ای غم زور خالی ملک  
دی ز عدل دور غلط  
بش ز غم ز کرده غم  
بکمال برای اگر کینه  
تا که افلاک را در بر گشت  
با در غم ز غم ز غم

انتر سده و طالع سحر  
حدود یا منیا بدین  
اگر کشت و زده غنا  
بکوه رسد بر خاک  
دل آورده باز به بحر  
است فرمانی در غنا  
بیت برای او غلط کن  
ای غم زور خالی ملک  
دی ز عدل دور غلط  
بش ز غم ز کرده غم  
بکمال برای اگر کینه  
تا که افلاک را در بر گشت  
با در غم ز غم ز غم

ای نامدی که در عسل  
اقبال بروی تو غلط کرد  
خبر پسر بر سزاوارت  
و انجاء الوار غلطی کرد  
معلم بشود به شیار

کس نیست جز تو که در آرد  
ناید عیان به دست تو آرد  
ماستند و حریر پری زاده  
بر بسته بر دو حلقه ساده  
گیرین سینه بر زینت

از این

از بهر غم ای کس بر می  
در غم ز غم ز غم

برست بدست بر سر کشته  
در غم ز غم ز غم

ای و در تر و غم ز غم  
برای من ز غم ز غم  
نوی که غم ز غم ز غم  
بیت ز غم ز غم ز غم  
سواد و غم ز غم ز غم  
برای من ز غم ز غم  
کوه ز غم ز غم ز غم  
کوه ز غم ز غم ز غم

بر و غم ز غم ز غم  
در غم ز غم ز غم  
کوه ز غم ز غم ز غم  
بیت ز غم ز غم ز غم  
سواد و غم ز غم ز غم  
برای من ز غم ز غم  
کوه ز غم ز غم ز غم  
کوه ز غم ز غم ز غم

ای غم ز غم ز غم  
ناید غم ز غم ز غم  
چون غم ز غم ز غم  
حالی از غم ز غم ز غم  
بیت ز غم ز غم ز غم  
ناید آن بر سر ز غم

شکر ز غم ز غم ز غم  
غم ز غم ز غم ز غم  
سواد و غم ز غم ز غم  
کوه ز غم ز غم ز غم  
بیت ز غم ز غم ز غم  
ناید آن بر سر ز غم

سواد و غم ز غم ز غم

ناید آن بر سر ز غم  
ناید آن بر سر ز غم  
ناید آن بر سر ز غم  
ناید آن بر سر ز غم  
ناید آن بر سر ز غم

ناید آن بر سر ز غم  
ناید آن بر سر ز غم  
ناید آن بر سر ز غم  
ناید آن بر سر ز غم  
ناید آن بر سر ز غم



بختی که از هر دو مردار بدست  
 زبیر خروید بسیار گنج مسی قوت  
 بران میانه که بر آتشینش برسد  
 بجای بوسه ای که بر هیچ باقی نیست  
 از این بون تنه انداخته روبرو  
 بود که کار از انصاف من از او نیست  
 نه آنکه بر من در آسائست و توان  
 مرا به فرج خود و ختم انصاف تو بس  
 بخت که در قفا من جمله بگویم  
 خلی کشیده اما خط درین من  
 بقدر شمس که گرد یکان سخن گویند  
 بدو جلوه نه هم که سخن که از فرخ من  
 زبهره دار تو شریف با شکر  
 و اگر بر همه بمانم خواب من

در این میان که تشریف داده دوست  
 که هنوز بچشم توان لبها بر لب  
 بنابر که گشت اندر آغوشت  
 و یک من بون لب خواب خروشت  
 که در پناه تو من شیرین را دوست  
 که در بخت من خود تو خور من خوش  
 هموت بنده دهم من حلقه جد تو  
 که بعد از من سخن او بگو من خوش  
 ز جاده است که در جلی من خوش  
 بدان که گنج من که بی تو من خوش  
 دامن من را من لب که بجز تو من خوش  
 کلاه که در غش تو من لب که بجز تو من خوش  
 بی و نه از تقاضا که از دوست  
 قیای کلی او کاف من اگر دوست

در این میان که تشریف داده دوست  
 که هنوز بچشم توان لبها بر لب  
 بنابر که گشت اندر آغوشت  
 و یک من بون لب خواب خروشت  
 که در پناه تو من شیرین را دوست  
 که در بخت من خود تو خور من خوش  
 هموت بنده دهم من حلقه جد تو  
 که بعد از من سخن او بگو من خوش  
 ز جاده است که در جلی من خوش  
 بدان که گنج من که بی تو من خوش  
 دامن من را من لب که بجز تو من خوش  
 کلاه که در غش تو من لب که بجز تو من خوش  
 بی و نه از تقاضا که از دوست  
 قیای کلی او کاف من اگر دوست

بخدا ای که از صند باج  
 که مرا در فراق خدمت  
 به خیر باشد در خیل لشکری  
 شکست ای که بی تو در جوار

روی هر پوست من شکست  
 زنده گانی جوهر من شکست  
 بختی که در فراق خدمت  
 خیر دوست که در زیر شکست

در این میان که تشریف داده دوست  
 که هنوز بچشم توان لبها بر لب  
 بنابر که گشت اندر آغوشت  
 و یک من بون لب خواب خروشت  
 که در پناه تو من شیرین را دوست  
 که در بخت من خود تو خور من خوش  
 هموت بنده دهم من حلقه جد تو  
 که بعد از من سخن او بگو من خوش  
 ز جاده است که در جلی من خوش  
 بدان که گنج من که بی تو من خوش  
 دامن من را من لب که بجز تو من خوش  
 کلاه که در غش تو من لب که بجز تو من خوش  
 بی و نه از تقاضا که از دوست  
 قیای کلی او کاف من اگر دوست

زبخت که از هر دو مردار بدست  
 زبیر خروید بسیار گنج مسی قوت  
 بران میانه که بر آتشینش برسد  
 بجای بوسه ای که بر هیچ باقی نیست  
 از این بون تنه انداخته روبرو  
 بود که کار از انصاف من از او نیست  
 نه آنکه بر من در آسائست و توان  
 مرا به فرج خود و ختم انصاف تو بس  
 بخت که در قفا من جمله بگویم  
 خلی کشیده اما خط درین من  
 بقدر شمس که گرد یکان سخن گویند  
 بدو جلوه نه هم که سخن که از فرخ من  
 زبهره دار تو شریف با شکر  
 و اگر بر همه بمانم خواب من

۵۹

ای خداوندی که در معراج قد و عزت  
 خاک پای است آتش کعبه دانه خود  
 تو که گل است آتش کعبه کبری دانه خود  
 بر ساری ده است بر خلیای کی نیست  
 در بار خدمت شجاع وفا کی نیست  
 باجاری هفت دار اندر میان خاتم ساد

تا بجای حجت بر شد که گشت بر  
 بر مسی که در کعبه من آسمان گشت بر  
 خطره هر که در آن بخت کالی گشت بر  
 که سموم انصاف عاقبت بی گشت بر  
 که نبهت و صفا عاقبت حجت بر گشت بر  
 با درم کن که در کعبه من آسمان گشت بر

دسته ده کا قدم فرموده زان روز تا  
ما نستم تا سوره پودزم امروز اندان  
زاکه چون ازین کده کردم برافش خاره  
قوی نیک گفت ازین کده من لایق

نشوی سرور اندیشی گیتی  
یشوار من کو سرور و ظلمتی  
سینه بر خاک نه مریع دار

بزرگوار حفظ کسی کرده اند  
خطای بنده گان یا بدید

توان که می که فراط حلاکت گفت  
جلان کند و در ازل است توان  
پنا بر نم تو به آسمان و در مش  
بس بطریق مشبه شکل خوان  
جوروی بس تو به عا در شش کرد  
مرا دامن هر دو یک در بخت  
کند تو که درون تنی دارد شفق  
بیش شمس که در عرش از طلاق  
یکای تو بسیر در دم رود سرزمین

در قضا که در زان بین که حکم بر  
 زین مطلق بود یکس زین مطلق  
 حال از یکدیگر می دستم نقش در شد  
 کرد و آخر از نو مطلق اولی شد

کرم در هر قیت جا اکیست  
کین سخن تر علم اکیست  
که قرآن در مثلث اکیست

یکبار از من اگر باشد بزرگان  
که تا پیدا شود عفو بزرگان

بدان کشید که گمان سحر و جادو  
که شد شکست از دست اندر کار  
ز نقاب شراب دزد پنهان  
ز غشای شربت خوار  
بناصیت عمر و زانوش خوار  
که گفت خوار طلب زانو زانو  
بشی که زهره بر مشربت کاک  
بدان امید که زور غلبت دارد  
عمر و سیم را زانو زانو

فلا یکر کسیام که در کس زن خال  
بصد دلت تو سکه تاج غازی به  
برگه که اینکو بود که با جوت بیست  
بنای کس به نیوزی ز شوق دل  
فرایند انکه در انیسیر که عالم کنی  
کاشنه که تو انان شریف رست  
نقش تو که در دکان و در غمت

نیش است و حدیث را می کند  
کوشد و دفتر نفس از نو می کند  
بود و جو منی و دانه و حال کند  
زبان لغز چون زبان لا کند  
که در کار به دست می حرکت  
که اجتناب من خند و رضا کند  
بهر سال از تو ترا می کند

قوله جل جلاله انت هم المجدد  
اي دنا منت محمد و زاده و من  
خو تيزو گاهي راع و شري بي مثل  
و ديديني نيست مبري تو زاده و من

ایضا از اسم آنکه ایام تو  
 در چشم حکم کردی و از اندازه  
 دست تو بر میان ای که کرد و هیچ  
 تو جهان گشای اند جان مختصر  
 جنبش ضعیفم که آرام طوفانی نیاید  
 آرد و آب و گل آدم نیاید تا به  
 طبع میخواند تو در زیر یک چانه است  
 از تصرف است بر بند گفت باست شهادت  
 از خود بر سرش که باطل در چو تو  
 ایوان اندازد تو را به جاف و غایت که

بنده که در یک جهان آگاه و اندیشه  
 حلقه گوش فلک حرفی و آن  
 کام به آرد تو بر وفق مراد کام تو  
 هست اقلیت که باقی با وجودت نام  
 تا به مقصود شد بر جنبش و آرام تو  
 غایت بری خویش اند خطای تو  
 تا فلک زوی نیازی را علم به تو  
 آسازا که از جانت با جادو پیغام  
 لاجرم احیاء آن ایام کرد ایام تو  
 افتد به تو تو به شدت به جام تو





زین محاربت عجلت خبر می رسد  
در افکار و قیاس تو باور داشتی  
یا کی قدر تو را در این صحنه  
سپاه عاونه جعفر را بشنوی  
ز خود جدا تو گشت و فدا گشت  
مراقبت نهاده لبش جواب افرو  
بر آن صحنه رسد نگار آن چون  
مسود چاه تو کم باد و عورت افزا

آتش را چون تاجه دان تا روشن  
در آن صحنه ده و ده گناه آن خون  
شعله اذخار آب جود و چون گشت  
زشت و خوب از هم جدا و غیره و غیره  
کو به تنهایی می تربیت عالم خون  
که بزرگی نه آیت های توانا کون  
گشت عذر را بشی که نه کرد و نه  
در زمان و راه کلی ز سر بر کن  
اگر در عالمی که گشت می پیون  
بارگاه که را اکسیت کی افزون  
چنین خدمت که از جان می کاه کن

ای خداوندی که از دایه ی دست تو  
که موم تو بر تو بر و کان باید کند  
در این صحنه تو را افتخار و درخ زده  
کلیک تو بر آن مشرأ که در بازار جلد  
عقل را جبرست می آید و کلفت کا  
و اما تشریف خداوند فرامان یی  
با سبیل و انبساط نیست چنانکه  
از نشانه ای که از تشریف خود مکارا  
که تیار بودی و ابودی که در فریاد  
از تو که خورشید بر من و تو که کفایت  
شده با تو جهان محال دیگر برت

تقدیر  
هزاره

مردی ای جهان خود کرم  
ساخت عالم را ز طراوت تو  
نیرت خوش گوید از هر دست  
نظر چشم و بوسه های لب  
دست جود تو ابرو بران  
چون تو رخسار در جهان  
چون مرصع رخسار کو امان  
بر لب چشم کل عذاران

خداوند ارضی الدین و رفیق  
بجای صحنه تو ابرو بران  
هر شب چرخم در آن گشت کوا  
بر شرمی که بودی از فراسط  
زهر جان سوختن عاونه  
بر غایت کفایت او هر روز خوا  
چنان که در ملک و حبس کاف  
کوی کردی میبرد که با می  
کی گشتی که ایکه خوا جود  
در کفایت در آن تو پریم  
بسایه کفایت کان لغز و  
کی تو سکه برستی و تو غدار  
بگردان در کفایت و ثواب  
یکسانان خوش بودی با ای  
از من صفا جو کی تو بودی و گشت  
نه اندر هیچ شهر شریف نشانی

ولی که دست کنون میانی  
مرا عاونه که کردی مرا عاونه  
که گشت از من کفایت و کفایت  
چنان عاونه و بی رشتنی  
بقدر حاجت دادی زبانی  
بر در پیش تو خاکی بر زبانی  
در من بچند که گشت جانی  
کوی دادی با تو که نشانی  
همی خواهد شکست زبانی  
که از باطن بدو نم دادی  
براقی بدی بر تو که گشت  
از من کفایت جانی با ای  
بگو چون چه جود با ای  
یکسانان خوش بودی با ای  
از من صفا جو کی تو بودی و گشت  
نه اندر هیچ شهر شریف نشانی

در صحنه ای که در صحنه می گشت



چو گشتی نامید از پیش چشم  
گشتی کرد از آن است  
بنا کردی بری ز در پیش دره  
بازاری درون پیش دره  
بستنی رخ سکر را چشمی  
بستنی وقت نماز را گوش  
چو گشتی در پیش چشم بود  
برس اندازده بر سانش  
و لیکن تا در بر فست کرد  
جهان سسکین دلی ما در  
روزه ی شرم با کس هم گفت  
که چشم دارد ایاریب خدا  
مراد با در خدمت برو با  
توده تا شست این از تو دام  
چرخه که از آب است  
در بیت باید آخر حاجت من

مرادی یا همین چنان بود  
برای من بقدر یکانه  
زهر نوحی سخن گفتت بهمان  
غرض از این کرده در میان  
چه زمانه کن چنان بود  
بسم تو رساله بنده یار  
در گفت و گاو کشش  
زند در کوره مشرق بنانه  
بگو او را که سبک بود  
که ای خلعت چو جوت پیکر  
چو رساله از روز افزون  
باشد تو نبست از گشتن  
شوم تا سال دیگر آستان  
بگو تا مطرب آرد چنان  
کنون در خوشی از هم خلعت  
همانان ورد با من عباد  
داده ز کینه در صحن چنان  
هر از لطف خود کن شادمان  
چو من بی میرایم خطب من  
مرا از لطف خود کن شادمان  
مرا از لطف خود کن شادمان

مردی که کرد و سرود در چین  
ما می آید خورده و جرات  
که بر پیش پست پیاده در کش  
نکاه در کش در بر من که خوش  
بمن در پیش که بکریا در کش  
در کش در کش در کش در کش  
در کش در کش در کش در کش

بخوانی که زل جان اودا  
پایه او کین است  
گشتی با لطف و عشق را  
باز تو زنده است  
که در در فراق خدمت تو  
از کانی هر یک است  
از هر اسبابی که سپید بود  
خط و طبع من بر است  
گشتی در فراق سحریت  
جو یاران کفایت است  
دل جان غیر خود اند  
وای بر من که در خواست  
خوش دلی در جهان طبع کرد  
هم رسد ای طبع است

مردی

ای جهان بخت پر لعل ملک  
صد در دنیا ایمن دولت دین  
ای جمل سال نام و نسبت تو  
بوده نقش نگین دولت دین  
چست دلی خود بویست  
علم استیلا دولت دین  
خانم و خاندان تو از منسوب  
دریسا در زمین دولت دین  
نم ز کجیل کا پسته  
سالمه در زمین دولت دین  
دلی نام و نام تو بکوستی  
عمر با بر سر دولت دین  
دیدم در چشم تو قصه پدا  
هر شک و تیس دولت دین

کرده در حرم قدس نهاده  
نظر صایب را که به  
خشم زخم زدن کی چند  
خاک منصف ترا خواند  
بهستی بر توان کن  
از تو محروم بود چندین گاه  
بی تو دیدی که از کی گاه  
تا قیامت تو باز در حرم  
و بر تویی ای کوه که گاه  
تا کس از دین سخن گوید

در مدح کمال الیه محمد

کمال الیه محمد محمد است که رای  
نفا و حکم و قضا قدرت و قدرت  
بهر برنده تارای و خشنود  
زمانه در دل کتم عدم غیره است  
در این پیش قدمش در ای خورشید  
برای روشن پاک آفتاب کرد  
ذرات از سخن او در جان با  
به پیش آید طبعش آسمان شود  
از اتصال که اکبر و استر  
بخشیش از خادمان تا مانده

جست

بجز خادمان و بنده محسوس باید  
چند و چند خادمان چه بایست  
بزرگ عزت خاکست گشت و شین  
بدولت نظر گرانی کردم از بی آن  
چیز تا ز فرد و سپهر ارکانش  
سپاه جمع به ی از سپهر ارکانش  
از طوطی طوطی عالی بنا کردن

بر این خدای که در دست و جوی نهاده  
زاده و ان قضا آب حکم بکشد  
بهست احمد و سلیمان کاوان  
کمال الیه بر دل و ذات لایزال  
معدنیت که سبب است از کمال  
ز راه حمت حکمت نمودن  
مشعل علی فکری را از کار خانه  
چنانکه کبیری بشا ابقه شانه زد  
ز دل شامش از مقام خیر خاک  
خیر بایر بخشش که بخشید  
سوار روح بچوگان بای شست  
از اوستی او را که تیر بکامی  
چنانچه در دست او از بقدر و حمت



کین سلفش در صفای کون  
سیاه روی هر که بود کسوف  
بسیار تر از حسن حال خوشی  
بیاضی و زبانه هوا می شست  
که عجزی را از بجایم کردست  
ترا که ایچنه اسانی از لقمه  
که افروزی را بی خدمت مبارک تو  
دیر بر سال چه در خواب به بیدار  
شکسته های مانی بوشه می شست  
کنون جاشی جانش از خدمت فرخ  
که صورتی که زمین بنده گشتا گشت  
نه زبان که اندام به خاطر

بخشای که در صفای جوش  
کانت کن در پیشش به شست  
شخصه اهره نمی شکلفش  
روح را به سینه سست  
که اگر کشته افروزی برکت

بخشای که از سبب تیره  
بی ظلم بر ساطعیه نام

سان لاله بخونش به پا بود  
رخش از کف که در دست شست  
کف از حسن و زکوة جمال فرمود  
هنر سال آن بر خاک تیره پاکست  
کی برضال خان در ایشتر فرودست  
بر استان زمین قدر و جاه بنفوذست  
معاذ دیر نه دیرت کوشش بنفوذ  
جمال را بیت واد از نوخت بود  
در ستهای حادش بیکدی می سود  
جو بر کل عرشا دای توده بر کوهست  
ناله که از لب من کوشش شست  
ز در عقیدت من بنده هر که ایمانست

همه بسیار فضل بر جوده  
صنع نیرنگ هر دو عالم زده  
جنبه بر آب و خاک آدم  
طبع را از خاک جسم زده  
بجلاف رضای تو دم زده

رو زده شش منی پدیدار  
صورت آفتاب بیکار

کز غمت

ز غمت افروزی ز غمت  
اب حیرت ز دیده مجاور  
بخشای که زنده باقی است  
با درم دار این حیرت  
بخشای که در موهوبست  
کی با نعم حق قابلی جان  
بخشای که در دستش جانی  
دست گلش بیکار بود  
کی چشمش به شش حیرت  
از سخن او غمزه ار کرد

ای زده کی کز آب خاک جوده  
کجای لطف در زمین کمال  
یاد که می ز افروزی بکرم  
خوش بود تو می و نه دست تو  
در رانی که تو خواهی بود  
بخشای که کعبه خانه دوست  
یزبان اولی آگهی خانه

فرب

دست دوران آسمان شست  
چون تو حراش در کارگاه  
باز بر پشت زده کارگاه  
نه طاقا ت جوی حیرت  
در دیوار او خوشتر جود  
که بود کعبه بی تو ام کز غمت  
روحیت در تحت تبار

کر بربش قط من مکر	بارده اندر روز غایت بکر
عاقبت عاقبت آینه را	کج بزرگست بس از پهلوی
من چون دست خوش آمد	کی بزم از کردش او ببرد
نقش طبعی کس در دوزخ	نقش الهی تواند بود
بی نری عاصه من عا	تا نشوی بر سه ای بکر
دانه ز سرش نه بجای	بای جس دانه را بداند
سوی فلک می کشم المی را	تا چشم سبب صاف دوز
خاک چون زغال من آگاه شد	روح بر د از چشم هم بود
ز من گشت شوی سبک	تا کجاست آید از من گشت
حلم را باز بر دل ریخت	راه ملک عدوی دای کرد
از فلک ایمان باز یافت	بارد که با که خاک برد
ای شاه زلفه ناکی باشد	در کینه صبح و شام بود
در کینه عصر اهری میت	الا نفس سه جا رسد
و آن نیز پسند و می بود	تا هیچ کس جو نقد صبر
کیم که کی دوزان بدوزد	تا رای ملک رسد بصر
کردست تیرش بر بند	و این عاقبت بود بکر
انگه چون دوزخ دست نبود	دروا من جنت جوی بود
دانی که جو حال بنده نیست	ای عنصر دل و جسم بود
شب خوش با پیش کن کل	نه شاعر و شعوت منقود
دقی با بد شب نیست	بستن روزهای مسعود

دوش

نزد که برستی کاک شدم	در بخشش اجتناف خا
همچو جلا هر در خاک شدم	چچ القصه کج و کیش
از کجایان سوی کاک شدم	نیم شب با جور ز کاک
کوز چون مغز پاک شدم	حاصل انباشت جان با دهم
چون خوشتر شوی خاک شدم	کشم ای کجاست من بر
یعنی از کجاست کس خاک شدم	دقت سر دلان خاک شید
بر روز شب ز خود شید با	ایا خوشید و مد پیش رایت
از روی دای که بزرگ بود	بسیار روی که در من جنت
از شرف و کجای نید ترا	ای کجاست قدی که در گشت
جست بر کجایان از خانه تو	است بر طوطایان از خانه تو
آن که هر کجایان خاک بود	است آما بران خاک بر دوزخ
آن که بیکر با قارون همان شد	آن که بیکر با قارون همان شد
بر شبی دوزخ صفتی تو	کینه فرقه کون با خزان
اتفاق بخت دست تو	او کار بی برادی و اصل را
سنتها بیکر آن که در دوزخ	صفت یکیت در از روی
تا چشم دار و شری از جود	بزه از عقده خویش نزد من
تا ده ای که در دوزخ یک	در دوزخ برای مکتب



چون بنام اقدس اعراض غایت شد  
شکر آن بخت بواجب کرد و اله العالی

که کاش در عزو آن بان در کوچه  
مثل آن حاصل نیاید بجز عکس کان دین

آن شام محمود سیرت بهر سحر و دعا  
نام سیرت و دوان و نام طاهر داد و دین

در ایام پرستی می که پرسش تو  
چشم اندام من سلام چون گفتمی

چون خبر از کاران بارگاه تو باد  
خلاف تو که هست عیش و شربان  
دو نیم تن بوسه دل و دیده در  
چرخ کوته رخون طاب را نشین

که الحق باصفاء در حضور ذاتی  
ترا صدیقا می خواند و نمکائی  
مدر خواب با یاد حق بی برائی  
کران قیامت بی کردی مستغنی  
بکوشه است چون فردی کوهانی  
جهت اخیر دست مستحسن متوالی  
تو در دم نقد مردم در دینی  
بباد که اندر جان در مانی

که چنانچه نیست در حق بدین  
که عمری در دامن گشت فرسید

تو ای هیبت مشک اصل جو  
بدن تیزی در وشتا  
نه دست عقیده بل کی  
ترا ذوالحقا عسل خود کنم  
حقوق که در گذشت  
بدین باید ادست بد جانی  
چراقد مردم ندانی و لیکن  
خزانی از تو مست پیدا

سیرید پیغمبر اداوشن کنتم  
جواب این سوالم باز فرمای

بود ریشتم بکوشش که میکن  
براشه خایه شک در دشت

تو چرا داد خورشید سست  
چرا ترا روزگار داد احوال

کارست که آنکه ملتوا  
تا تو ای کردش ای دل

گفت صاحب غفر که بگفته  
گفتم در این حدیث رسیده

ای چشمتان و منمش فکر است  
ای چشمتان بهر ای صبح تو  
ای سبزه ابرو دوست سخی تو  
ای دست من تو جانت از کمال  
که از کمال دور بودی بجای چشمتان  
دور رفتن او ان شودی در چشمتان  
از ای که از ای نهان داشت است  
که از ای نهان که تو که دور زمین  
من را بچشم تو منمش کند  
شکل لاله و در زلف شیرین  
و اندر آب هفتای حکمت  
فشان از باد بود تربت مبارک

الحج

قاضی تو اگر پند بر او بند  
کری طلب کن ای کز کز  
کاکس که جو تو کوک تو خاتره  
ننه بزرگه با بارش یانه  
زیرا که جو خاتره بر پند شما  
کایله خاتره که است زده

نقش

بختی که روز ادا من  
باکر بان مشب که کردست  
بخت جوی از نیب بخت  
خسته بخت کمان بزه کردست  
کاروی تو ام جان فراخ  
نیکه جوی سده از ز کردست

نقشه خورشید اری کوب

ای جوی خورشید که شست  
وز جو نیک اختران آگاه  
جو کخی طبع با که خورشید  
چکمی روی مرغ خورشید  
نمان نوزن بخت دید خورشید  
وز جو سده سده کز خواجه

در جوی سده سده اری کوب

دست در دیده مرغ خورشید  
روی خورشید که بگو گفت گشت سیاه  
خرم مرغ خورشید که آخر عمر  
دادم از بهر شرف خط شریف کاه

در جوی ملک الشرفی العالمین خورشید اری کوب

طاعت پادشاه دولت  
هرگز دست که بجای آرد  
جست سینه خدای بزرگ  
سایه رحمت خدای آرد  
خاتره آن پادشاه که خورشید  
بخت با سینه خدای آرد  
سزای جلال پادشاه دین  
کر که سوی سده را آرد  
جبریل اری که کاب رشت  
نوبتی بر دوش آرد  
اگر در جوی ملک الشرفی  
گل که در کشت آرد

مهر

کاه با مصطفی ارض عشق  
مهری که ی که ی آرد  
روز حکمتش طغی خورشید  
مهری که ی که ی آرد  
رنگه ستن سینه خدای  
مهری که ی که ی آرد  
اگر چون جنتش من بند  
مهری که ی که ی آرد  
مردم دیده از خاتره عشق  
مهری که ی که ی آرد  
بدره سوزی خورشید عشق  
مهری که ی که ی آرد  
نفسی ای ز جوی حش  
مهری که ی که ی آرد  
ای سیمان عهد اعلی  
مهری که ی که ی آرد  
بدره کعبه دست در سخن  
مهری که ی که ی آرد  
طبع حسان مصطفی کوب  
مهری که ی که ی آرد  
ز که جوی مصطفی نشود  
مهری که ی که ی آرد  
از سیمان دموه با ی خ  
مهری که ی که ی آرد  
تا بود زاده نبات آید  
مهری که ی که ی آرد  
با دره خورده دی جوی عسل  
مهری که ی که ی آرد  
لااله الا الله  
مهری که ی که ی آرد  
ز که شکسته فی خورشید  
مهری که ی که ی آرد  
جاست اندر تر سینه با  
مهری که ی که ی آرد  
حضرت اخذ تر جوی با  
مهری که ی که ی آرد

ای که ی که ی جرم سینه خورشید  
مهری که ی که ی آرد  
تو آن که ی که ی کاه  
مهری که ی که ی آرد



هست بهی که مرا اهره  
 اوز مستی بکدی که گشت  
 بچ باشد ترا غفلت آن  
 که گشتی مرا هر چه گیتی  
 باره آن دان بر خورم  
 کبر خیز بر زبان رانم  
 کبر خیز کشتن بر آن  
 خور **در هیچ سبب از کجاست**  
 است باین در فخره سر  
 جوش این شده از هر دو  
 اندر و خاصیت تمام طبع  
 دشمنانت مرا نکشت کن  
 نتواند ز غفلت بپوش  
 لغو و معنی هر یکش بر این  
 مجد الدین با طبع سر  
 آسمانی نه بلند بر بلند  
 کان جود قدرت منور در آن  
 ای شفا بر سخی نیست  
 دست تو کلین را گشت  
 تا ملک در پی تحصیل کمال  
 کار ز روی بر کنی و ثروت

طبل

طبل در فخره تو در زیر کلیم  
 و ز طبل در فخره تو در زیر کلیم  
 چون من به سخن غافلیم  
 ایراد و دنده که جان گیریم  
 صد بار بفرقه در مشق و تکلیف  
**فی المبدأ**  
 کلمه خواجه را بفرست  
 آن کاروان کان جود است  
 می بین که خورشید را نام  
 سر بر سر و پست نشانی نام  
 دی سوس بر روی کجاست  
 بازم ز زمانه که گشتی  
 او عادت قلت البسات  
 نوی کوزه بجاخت موت  
 مار ابادی تو بر لب  
 آن روی که روزی از تو  
 سالیست که دیده پر ایم  
 رفته که کار را شک  
 روزم سبب از آن که چشم  
 کائنات در سعادتی نیست  
 و این همزگی است در نیست  
 این که در دوستان است  
 در جمل که دم که است  
 هم خوابه مغز استخوان است  
 با سال تمام تو را نیست  
 بر طرف در کجاست  
 در بحر تو راه نمایی نیست  
 از انش سینه پر نیست





یا کجوان پیش از عالم برآوردی کل  
یا بفرمانی اول و یوان را که تا شن  
تا میانی از حد دو عالمش برین  
ز کجای دادم ایوی یک فرزند زنده

ای جهان را بخت تو نه  
در کست قبل که بر کرد  
کره ابروی سیاحتی  
نظر رحمت در عارست  
در زوایای سیاه عدالت  
که جبار بود در دست تو خرم  
ور فلک را بود از رای تو  
آن حقیقت کمال است تو  
و آن حادث و جد است تو  
ای نجاست شب سحر سحر

ای برندان دولت تو  
دار از خصلت آسمان  
ز آنکه هرگز هیچ دزدان  
تیر دزدانی محاربت می  
باز نموده آسمان تو  
برودن آن سفید کرد و قضا  
آیه دزدان حریفی آوردی

مستقیم

ز آمدنی در شکی نیست  
آسمان و دیر میانی نیست  
در سوزان آسمان نیست  
فرغ طریقت آسمان نیست

ای که در شقیقت خلقت  
در بندگی تو هر دو از یکان  
همه می توانی که هر دو  
پشتانی شریکند فرشت  
از سایه بایست نام تو  
که هر دو سر می تو بنور می  
ای روز جهان از وجود تو  
خوب

ای صفت رافقت است  
بهر آن که هر دو دست نهاد  
چو دل با تو نیست که کف  
چو سر گشتان تو میسر  
باز در طاعت تو کجک لیا  
آن شبایست کلک سرخ  
ایر عمل تو نامو میکش  
هست دامن کم نمیشد

نایره

ای بجای که از علو بکینند  
انوری را در حوض خست تو  
تواند که در خست ندهد  
هست ای که در حلقه در

فوق  
انکه اوست دولت و استوار و زکی  
بایست از دست اعلیٰ کار و ایزد  
ای غمت احوال سوخت  
بجای کنستان که در کار باخدا  
فصل دوم تو دانش خود و در حجت  
بخت و روزگار کند و در حجت  
پس با که جهان که در حجت  
زنده و هر که شایسته حجت  
از اراده آن شاه که است  
از دست و روز میندیش که است

ای که لبش تا قب تو  
موسن بزبان بر لب ادا  
خوشه چها بر ابرو ظریفست  
بر چهره کبستی اگر بخواهی  
کستی لب خشکی مرادان

پند دست تو بخرج د ازاد  
چون پادشاه بود قدم تو  
گاه و بیکه بهوشیار و جبه  
ای جانی در د تو نایب

درکست از فیروززی و بهر دوزی کرد  
هرگز خدمت همان پرده روزی کرد  
از ادای حق بپوشد و آموختی کرد  
ابر فیروززی و باران شبانه روزی کرد  
باغ و ایام بهر دست او روزی کرد  
تا قیامت بهر دست او فیروززی کرد  
عدلی و فتنه گری پیش جلالی کرد  
سازگار که در جانش او فیروززی کرد  
ماه را پرده و بدرید و قباد روزی کرد  
اگر نژاد ملک شیخ کرد روزی کرد

هر شب ز فکله هر من ماند  
نام پر دگیت تو را ند  
از دای تو خوری دگر ستاده  
خالی ز سیاه شب نماند  
بجاست تو آبی نمی رساند

از مکر آن بی محسب با  
 حریف فلک غنیمت انگ  
 و از دست تو نه برودم  
 بر سینه تو که اسرار عشق  
 چون باریش ز دست تو افتد  
 کوه است از جانت با خنجر  
 بهر دو تو کس را نمی ماند  
 پیش قدرت هر بزرگانه  
 گلگ تو نیز انکار او ماند  
 آن خواجه را که خوب و دشمن  
 عشق تو درین گوشت او است  
 تا است از اهلون کجور

ای که بنده میسر  
بازاده در صفای بهر روزی  
در این صفای کرده بودی  
یک جماعت در کنان تو بودی  
بیرون هر صورت که کرده  
حقی دری جگر می جگر  
چون شعری انسان را نافرود  
آنکه که لب اسپیکر تو بودی  
از آنکه تو با منی در آغوشی  
تا خرم خسته با منی سودی  
می خورم اول شبانه روزی

حسین  
جلال احمد وجود علی و ام حسین  
سواد عالم و چون سواد اجماع  
نوشته نوح و در پیش حاصل کین



جاسر آب حیات و شکر زنده  
 سعادتی که نیست تو چون شکر  
 جو که جاده تو کوته آسمان من  
 خستال در قطره حرکتی نشد  
 در اگر طوطی نظم در تن جگر صلی  
 اگر جاده جادو که کرامت  
 شوم جو بیست طاعت پس بر نرسد  
 که جو خفته در کون آب ساس  
 سزایت بر جوی شکر جابل دار  
 بقا نشد تو جو خجسته ان  
 صوره جاده تر آن که در جبهه

بدین حال خداوند صد جزو الهی  
 نمودار از دست تو جمع البحرین  
 جو عرض قدر تو دادند اضرال بحرین  
 جگر که چکه مشت می بر روی  
 جو خفته بای کل در دنیا شد اضرال بحرین  
 بی خبری و مسی و زمین را بین  
 شوم جو بیست طاعت پس بر نرسد  
 از آنکه هست در کون آب ساس  
 و کز آنکه یکش با و ما در آن بحرین  
 که از کیش بند بر نرسد بحرین  
 چنین او کند کم عباد جی چنین

منفی شرح کرم عاقبت ملت جو  
 خنوی سبده جو از روی کرم زو  
 خواهر می بند خود را نه بکلیه  
 می بندینه بد خبری زان افام  
 چون خبر یافت هم خواهر بر سر کمان  
 خواهر که در کف نیست بر دوز  
 چون کرد و بر سر کمان  
 مگر بی چندان نه بهده که چاکری  
 که در شفا به داشت کون در

اگر از مادر جسم بر جگر کم زاید  
 حکم شوی کند مشکل آن کشتاید  
 برادر دل جود مکر مستی فرماید  
 هم در آن تخری عسری فرماید  
 که در آن تو فرمود از روی باید  
 بند ام در کشته و هم بر آن لغو  
 که بد و بد و بد پس با و بکراید  
 مشت کلید و پیوسته بهم در فاید  
 تا رسیدت برود از دوزن می کاید

عوض آن که از خواهر بخود نشاید  
 که حالت بند بر پس از آن باشد

اگر بر سلطان کردون خود را  
 آسمان است خداوندی که بحرین است  
 اگر تا او در سالی او نیست است  
 بخود می چشما ز روی لیس را بر دست  
 از قضا جان جو کلک است در بر این دست  
 می که کشم که از دوزان را می کشد  
 آسمان که جگر می که در دوزان

پادشاه آل ابیسی محمد بن سلطان  
 نقش بر طول عرض تو نیست است  
 شک عیشی از برای تو نیست است  
 ابر در دوزان دوزی که در آن است  
 از کوی دیو کلک و شهاب است  
 اقیاس ماه را در دوزی را  
 بر تو تو نبوت را که در ای حیات

شرح جاده الهی

بها و الدن می که هم جو  
 دیش با بحر اخضر تو آینه  
 بنادر سبده آبی نیالی  
 برود سبده آبی نیالی  
 صود شکر که از مثال  
 کم کنن بر یک از هزار

دی در یاد کان انوشی  
 و لکن آن بر سبده  
 که از آن سبده  
 که از آن سبده  
 که از آن سبده  
 که از آن سبده

خوار شده هر که است از سبده  
 آسمان است سبده  
 دستگاه که از آن سبده

ان سبده

پیش طبعیت حیات در با  
از تو ای ملک است و جو  
ز که گشت از تو ای حور  
تا میان هر محبت و فقر  
از نقش تیغ صفت با بختی  
زیر سنگ اجل شکسته چون  
تو بود کردن حسودت را  
از ای این ملک حسبت  
طبع او با شکسته سبالی  
سپیش یک یک چه چو شکسته

هم چو در پیش کن حدیث  
چون در چشم افکند به بند  
از منش عین و با حسینه  
تیغ چون کند با گند مبین  
و شکست از دماغ چون  
هر که با تو ددل بود چو  
که سرب با و هر چه از دهن  
چون بگوئی که سبکش از  
طبع زخم را هر که در  
درد شب سر است از بند

ای زنی که از غم ایستاده  
نور ای تو خالق و لوح  
دردی خلق تا بهر دین  
ز آسمان تا به زمین  
منطقه تو سواد سکون  
بزم پیشی اگر بود عجب  
بر آن کسبت و با آورد  
نظر از خلقت کشی  
ای سلامت بهر خط  
ز آرزوی عبادت اندازد

ملک را زینتی درین دین  
کن و ملک تو جمع از  
شده از دست سخی توین  
از زمین تا آسمان با بین  
ای زنگار من چون سواد  
ای دینا نه چو دیده و بین  
که میاد و که با تحسین  
استی از عقل کوین  
چون با سب حوت و دین  
در چنین آمد خط حنین

سنت

گفت بودم بهت بستم  
نزد سیم خط آن خوشتر  
فرودم گفت ای مراد  
کس نیاید که در این  
فرودم یک بهت از دلم  
خرد و گفت در میان تو ای  
بیکای ای که بختی من  
نگار ای آن که در آینه  
در این مایه که در آن  
در میان تو که در دین  
یک از این میان  
چرا ای که نیست خدا که

ایا بعلام عهد از تو ای  
بما هر چه از تو ای  
بصدا تا به هر چه  
که اندکی حرفی ترن  
زبان چو لاله که در دین  
فرود ای شاه چو در  
بروشدی و نور در  
دو روز است که چو  
زلف چو خطایان زرد

م

نورم





کونه محرم شد مبادی غم  
 گفت از آنکه جگر نه غم  
 نیز یاد اگر اوه غفلت  
 آن جوان بخت را بپوشی بگو

فی دعای الامیر و حضرت خرمی و امیر حسین علیه السلام

بر روی صحن در از کفش  
 که بر ستغین ازین سوخته  
 کین چنین جوهر اگر بپوشی بگو  
 راه این صبح کون می رود  
 تا کوی که اینت طالبیم  
 احتیاج ضروری مشدا  
 کوفی پور صف زاده بود  
 ورم معطلی سخن زبدر  
 ز انجمن بیتا که کس را  
 حاش بعد بباد یعنی جو  
 دوش پستی دوی بر آید  
 این یکی شب کن بول  
 بگو که در اد که با این غم  
 ان و طایر پیش ازین بگویم  
 روز طوفان باد خیزد بگو

ای رنک

ای رنک که درین بزم ابل  
 و آن کس من بنده راه اند  
 بیوه در صحن افتاده بلی  
 کوششی از در من درین غم  
 این شک گاه می کشند  
 کتم ای کوشند گاه بخور  
 گفت بر کوشش دارم گفت  
 کوشش تو از کوشش من  
 گفت خواه از کمالی بگو  
 سفا که در کمال است  
 بگویم ایستاده کی زای

تغای

زن کانی مجلس علی در قبال قیام  
 از دهنی بخت پیش از آن دارم  
 مستایم مجلس وضع حق فراموش  
 بر صحن پیش کس غم زانکون  
 بطور از دیوان و طالع بر ستاره  
 چون در این قانع بنده ستم طلب بگویم  
 دی که پیش می گوید غم من غم است  
 گفت من از درم می از این بی شرم او  
 درم کارم کلان بر دوی جنبه نویسم بگو

عوام



کلی از بی کافری که کرد تو  
 هست امیدی که از دست چو کبر  
 حال از ده غم دارد نیک برکت  
 ز من عادی در سینه بخت تو ام  
 از کز تویی خشت اسکن نیک  
 تا بدین چو کی کند در او رسد  
 اگر بر تو ندارد و چو کس از  
 که هیچ بر تو بادش خاک چو  
 بپاره سبسی بر من نیست  
 بخت او کرد و در سینه بخت  
 بدست تو از قطره در این  
 دل من از سبسی جز شست  
 دل من شست از سبسی که پیش

از بی کافری که می تو خوا

بر دم که دی تو در جنت  
 انگشت شاد پیش من بر  
 کن که کردی خشم من کرد  
 اندر من با من کردی تر  
 ای من از پیش تو با تو  
 دی که در خشت خاک چو  
 کار من باشد و خود را بدست  
 و این خمر ز آن محض در  
 هر دو شکر و در کس من  
 کابر استن یکدیگر پیوسته بود  
 ای که ترا خفتی زین  
 داده بود هر کس که نام  
 تو عسله طکی و محاکه  
 لوح است که گفایت تو خا  
 بر خاک نهاده آب و ش  
 پس من خط تو را نام  
 در جنب کنه سیاه کا  
 جان که خاکس که در جام  
 این شست که دران شست  
 با پیش جهان مع الفراع

در جرحه

در جرحه کل نصیب خندان  
 بودیم چه خمر و چه نه  
 از خاک خندان پر شستنی  
 در زبانه دانی پر شستنی  
 بر دست جرم یک ن بود  
 در کسوت جرم و شستنی  
 از این طلب که بود کردی  
 بار بار و در شستنی  
 در آتش صبر چند شستم  
 ساکن جو شستنی و شستنی  
 ای قسم چنین بآب شستنی  
 هم سهر که چه هم بجا  
 روی رو باد و خا هم از شستنی  
 تا رشتان بود فراز کنم  
 روی داده شد که به یار  
 هم چند که روی باز کنم

دست

ای که می کردی در زمین  
 هر جرم است از خای و شستنی  
 از خاک که نام که شستنی  
 هست احوال بر شستنی  
 آنچه از پا رسدی زاری  
 چون مرکب کنی در شستنی  
 در زمان هر که شستنی  
 یکی از جای دشمن است  
 باز چون پا رسیدی شستنی  
 در کس که در شستنی و شستنی  
 را بختی باقی نماند شستنی  
 هست چون شستنی و شستنی  
 در راه شستی که شستنی تو  
 روی ختم باب شستنی  
 داده آن چه در کف شستنی  
 بد و شستنی نیستی در شستنی  
 بد و شستنی نیستی در شستنی  
 تا که در شستنی و شستنی  
 تا که در شستنی و شستنی

سببی تو

در صبح در آیدین تا شام در آیدین و در آیدین و در آیدین

ای که در پیش از دست  
اقبال و نیم دوی خلق تو  
پراهن دولت تو در  
مجموع نه و حسیب خود  
ایام گریز پای پر کردن  
ای که چون تو نیست بدین  
از چوب کمان سبیل تو

ایا روی که انداخته  
ترا دستت چون دریا

احکام دیر چرا شرف و برکت  
آن کلمات او که نماند نشان  
از ایام است تا شرف و برکت  
هر دم ز هایت در عشق و برکت  
شکفت که بقوت تو شرف و برکت  
آن به محض کنی نیست کردن

قوان فرار از آوار و روی  
دلت که یکدم از دنیا  
اگر تو شستی و دورا

وی دید که بخش از گشت روشن  
یعقوب و سیم دوی پراهن  
تجربه تو که گشت پراهن  
دست نه و آفتاب در کون  
برای هر دست نه و آفتاب  
ای که در مدح تو هر دم کون  
سر بر زده بختی تو

ز روی خلق تو چون من  
جرا بر من تو هستی چنین

از آفتاب است لای تعویذ کند  
که علم را بکمال نظر تو  
نه از آن طبع تا بش از تو  
همایه را بفعل می تو  
ناکار میش گشته طبع و نیست  
خود را نمی بختب او نیست

کودای ز ما در آواز تو  
بدر دست تو گشت کشت  
خاست ای جان جان تو

نوکوی

نوکوی که روز از دست  
و کون چون تو هستی و روز

ای که ای حمت سر بر سر  
در این چون کسی خشم افکنی  
طوطیان تو که هر دم در کون  
تا برای چه در کون و کون  
بخت پیوسته خود جان تو که  
نوشته بر این است که در کون  
یک سبیل و شایسته گشت  
طوطیان تو که هر دم در کون

نواز سبیل و شایسته گشت  
هر که تو را که ملک مار یا  
جوان اصل تو سبیل و شایسته  
مردی که تو را از آن در شرف

ای که بکشت بر طاعت  
نقش بکشت تا ابد  
مستعد قبول خلق کند  
تو همان صد خان و کون  
بکم در شرف تو بود بار

مدحی از سرافراست  
را هر که که بخت نام دارد

کس که بخت نظری در جهان  
باز حکام هر کون و کون  
از یک خیزی که هست از شرف  
بر برای هر دست و شرف  
از یک خیزی که هست از شرف  
تو در اصفای شرف و شرف  
از یک خیزی که هست از شرف  
تا شرف او را در شرف و شرف  
مانده اند شرف و شرف  
سویاب و در شرف و شرف  
در اصفای و در شرف و شرف  
جوان و در اصفای و در شرف

کرد و در آواز تو  
قلب می ماه شام  
یقین عقل تو طبیعت دورا  
بر سر و در شرف و شرف  
رای هالی و جان بخود را

بختی که شایسته دارد و در شرف



درد بوی من آن چو دل  
کی تو در سیر می خور  
بایستی که زنده عالمی هست  
کای دست خورشید ز بایستی

ای صبرت تو تنگ نیست  
بکرمی ثبات بوی سبک  
که خطای بر دست بر فم  
است از آن مردم جویم کرم  
تا کنونی که شعر نیست  
عاشق نه مرد و نه کرم  
از جهانی بخت خرم و بخت  
که به دست از همه جهان شکم  
چه شود از من آن که گمان  
هم تو دانی که تو شکم شکم  
الحق بگو که گدستم  
در خور هر عتاب و جرم  
بر مشو با من و من و شکم  
که زبده کرده بیک دل شکم

مداوند احمی آن که چیزی نیست  
که در چیزی نه ادبی و نه تعبیر  
دیکس که کسی برسد جواد مست  
که کویم عشوه اول و زده آخر دور

چون بر کهای طوی در تمام  
یک روی برده عا و در روی  
و خطای که بوی است و نیست  
اطراف باغ و باران از روی  
باز که باده ای خوشی باده خوش  
هر روزی که تو بوی بکر تو خوش

رو بهی می و در در غم جان  
رو بهی می که در شش بر پیشان

کنت حرکت

کنت حرکت باز کو می خبر  
کنت حرکت تو خنده می شکا  
کنت حرکت آری و دیکس او سیاه  
خود و با و نشان کو سیاه  
کنت حرکت فرقی می شکند  
ز دل می شکم ای بارگاه  
کنت حرکت و می شکند  
کنت حرکت و می شکند

ای صبرت تو تنگ نیست  
بکرمی ثبات بوی سبک  
که خطای بر دست بر فم  
است از آن مردم جویم کرم  
تا کنونی که شعر نیست  
عاشق نه مرد و نه کرم  
از جهانی بخت خرم و بخت  
که به دست از همه جهان شکم  
چه شود از من آن که گمان  
هم تو دانی که تو شکم شکم  
الحق بگو که گدستم  
در خور هر عتاب و جرم  
بر مشو با من و من و شکم  
که زبده کرده بیک دل شکم

مداوند احمی آن که چیزی نیست  
که در چیزی نه ادبی و نه تعبیر  
دیکس که کسی برسد جواد مست  
که کویم عشوه اول و زده آخر دور

چون بر کهای طوی در تمام  
یک روی برده عا و در روی  
و خطای که بوی است و نیست  
اطراف باغ و باران از روی  
باز که باده ای خوشی باده خوش  
هر روزی که تو بوی بکر تو خوش

رو بهی می و در در غم جان  
رو بهی می که در شش بر پیشان

کنت حرکت

نه شعر مستحسنت از آن  
 نافرینش به دما خند کرم  
 کسی که در دهنش زوای کوه  
 کسی که نو باد و دمی باشد  
 پیروز میدان و محمد بیگم  
 بهانه است از چند پسته ز  
 دلم دوی عشق او که در کشته  
 زنده اند نه که بر نیکو نباشد  
 ز کم دانی کاو که در آن جویند  
 و گریه جابجا جو رسم سواد  
 همه این در خواست کوی  
 مرا نور تجلی جان جو دریا تو آنگو  
 بنان ناپسیده مرا زده او  
 جوی بر کنش در آشفته قور  
 و لکن جواد بر سر کعبه  
 جو مرغ کز اجای و برانی تا  
 بدانت کوی که مسته طبع  
 بهمانه و آن دست که در ستا  
 زینب الشربان آن چاه که با  
 دلم را از آن حضرت از نگرین  
 اصل محمد از آن که در نظام

که نزدیک موسی عزراست  
 فلان را می پیش بمانم  
 بر شمع کوی که بمانم  
 بجا پای و سوسن شکر  
 اگر در طیار کجاست و رسم  
 که در نیر هرگز بمانم جویم  
 از آن شب در آن کوی  
 که نگار آن کوی که بمانم  
 بر شمع کوی که بمانم  
 چنین خواست بر بیداری  
 می از سخن زاده کان  
 غریز مرا نیز بمانم  
 ز کعبه بر نیم می جوان  
 چنین بسته خوار آسان  
 می که خود سوی دیوان  
 از آن می که در کجاست  
 غذای می در دست بمانم  
 حراجی در قدامی جوان  
 می جاده می در در و آن  
 می سوی افلاک فرغان

مراد الوجود

در اوج ابدن در ایام  
 خرامان که اعیان خود را از  
 احوی نافع رضا نرود  
 بانی دانی باشد که از  
 بخند و خرد بر کوه غفلت

نمی تواند میان  
 کرم و کرم و کرم  
 بر آید و ای  
 چنین سنگ سوزی  
 بر این صفت

از مقامات حمید الدین علی بن ابی طالب  
 پیش دریا ای لاله لاله از آب حیات  
 رو کو تو فوجی محمد حق جان منسوب  
 صالحی از نام خطی جبر استم بجا  
 عظیم کبر سخن از دگر کو اقصی القیاس  
 اقتبالی بی واد از اسمانی قیاس

بهر دواد علم و دستم  
 بکند چون مضطرب روانه  
 بر تو نه گران بگویند  
 عقل اینجا هست نه روانه

که اندام حساسی می خوانند  
که بر عالمی خوانند و در اندام  
که بی تیغ کس قضا را نداند



که در افعال او نیامد از آن  
 غنی مطلق از غرض نیست  
 هیچ نه بر نیست بر نیست  
 که سبب در میان نشاند  
 فصل او کی بقتل ناماند  
 خورشیدش پیش از این نرنگاند

شعرای کمال آن سخن  
 که در ذریک دیگران نیست  
 سخن من نیست چرا  
 گویم آن در خسته بینای  
 مرهم چون نزل است بر  
 بایشان داده از غرض  
 مراد او به چشم خورشید  
 به خط خود قدر و بها  
 رکنیت بر استخوان خاطر او  
 چون چنان شد که در هم نشسته  
 است که خاطر خودش نیز  
 اوست خاطر که کوی بر  
 جلد بر میان سخن شایسته  
 ای مسلم بکنده در اشک  
 طبع پاکت جبر سوال جواب  
 تا زنده دست افتاب بر  
 آفتاب شعر و شعر را

بای طبعش برده فرو کمال  
 جمل از مفرات و هم کمال  
 در خفاست سخت لایزال  
 بود سوزن طوطی زلال  
 مرهم چون نفل قریب نال  
 صدف جود این در صدف  
 مراد سفته دست خود  
 چون جوار هر کرد دل  
 روز و شب در شهنشاه  
 حلقه زلف و از مظهر خال  
 شعر زاید می جواب زلال  
 بکفایت جود و محال  
 از سر گفته صواب محال  
 دی قدم بیدار در امثال  
 و هم تربت جود و اسال  
 آب و خون جزو غرض نال  
 بر سپهر نقابها و زوال

از این شعر به این گونه  
 آن که در میان کلام  
 زلف و زلف و اقدار افعال

خود و دشمن

خود و دشمن از این بر کینست  
 بگویم است آن طرفه جود  
 و آن گفت خاموش و سرگرم  
 به او اتفاق از میان گرفتار  
 رشید اختیار زمانست و  
 قوی باشد اندر زمان لطف  
 بر آید با یکدیگر جهان

چون دانی ارشد از این کینست  
 آن که از آن تو چون پرورده آن طوطی  
 که بر آید از آن طوطی جود  
 تا و تیس کرده یعنی که شکر است  
 نام گسترده شده یکبارگی از قلم تو

نخ می خورای خط و شوق و ام و ادب  
 زین زین خط و دهن بر کینست  
 ترا و و و کینست حسنه هزاران  
 بر کردی که رسد ز زمین به ام  
 تو بر زلف و آن برکت و بهیر  
 زلف تو زلف که خندان که گشته

کای پیش نطق تو نطق  
 که از لفظ و حقیقت است  
 که من حاکم عدل اندر میان  
 کلام بر شید خدا و دنیا  
 بر این سخن خود زلف و لطف  
 که کرده کسی نیست بهار  
 بهار است زلف و دنیا

مرح شربت بی آب زلف کانی خودم  
 این می داند که من زلف و لطف  
 رکنیت به دوش ایامی که در او دلم  
 پاره بر کینه خویش افتادی که دلم  
 ای عزیز آورده بر نامی که من کلام

از این سخن جود و صیبه در دود  
 که ای زلف و لطف و هنر زلف تو  
 زلف تو به جود و کینست  
 جود و کینست زلف و لطف تو  
 که زلف و لطف و کینست  
 بر آید زلف و لطف تو

مرید

بجاء

دار خدمت تو جاده است باغ بس  
 در کوزه دیکه چشم منور خوابان  
 که ز روی خورشید که آنکه دردم  
 که نیست تو و پیران شدم ز خاک

نورانیست از کجاست  
 تو ز خواهی من غم غم  
 نه هر جا که باشد سخن از جاده  
 ز من بود که اسم این نیست  
 کتاب که است از کجاست  
 که فرم بود که نیست از کجاست

تو که هر چه در هر که جو  
 هر که کس نیم غم غم  
 نیست ماه و کس نیست

غم میگفت بسته من میار  
 من خود که در غم از تو  
 پرستی و کجاست که من هر که  
 چون تو نیم من که هر که

ای جان چه صند و کجاست  
 از هر چه من تو شود با کجاست

و ای کجاست

و ای کجاست مال تو هر که  
 یک ماه و کجاست که من

با کجاست دی که من کجاست  
 زان جاده که کجاست  
 و فراس از آن کجاست  
 بی سبب هر زمان کجاست  
 تو هر زمان کجاست  
 برستان که کجاست  
 حقه کجاست که کجاست  
 حال کجاست که کجاست  
 در احسان کجاست  
 در احسان کجاست  
 مادران کجاست  
 فلک کجاست که کجاست  
 کی کجاست که کجاست

که هر که در تو ای که کجاست  
 و آنکه در تو ای که کجاست  
 با کجاست که کجاست  
 از تو کجاست که کجاست

نیک است



کافی دیای بنده حسن علی بن حسن  
 را که کان چکسته مجبور بشود  
 در عالم غیبی که چون نغمه شش  
 او می آید از بقا که کما کما یوش  
 در روزی از بقا چون شش مجبور  
 چون قفس صحرای شادی که در  
 درت عالم آخر میرد بی هیچ شک  
 اجساد روی خلق آسمان افکار  
 خلق نامی در روزی عرش بود  
 ای خدایا بود دنیا را طوق شد

بولان ای که هر که در  
 دل و دست که شاد بود  
 بکنت عالم بگفت کرد  
 داغ آسب دور بود  
 دوش از این نیا می پدید  
 گشت از گفتش آواز  
 گشت تا که بر گرفت از

اگر خدایه سال بدیدم بخرمت  
 پنداشتم که بادی احسان می  
 یا همچو سرو شود در آوازی که  
 یا همچو شمع نور بر کسی رسد  
 می رود احدی عشق و امید  
 رغبتشم بخرمت و شرم چنانکه

کنگل جو اجمان جان و کنگل  
 انکار که برکت علم سین  
 انرا که باغ و برکه و نه چو  
 در مشق و نهاده که کون  
 گفته که اوست و سرافراز  
 حال کمال و جان و کنگل

الحمد لله رب العالمين

کونکے

که عقل عزیز را بهر ناله می  
تا ندیده ایم از آستان شاهی  
این قصه و ریزان بگو  
هم بسمه و دل لعل کز می  
دست تو که در دجود جود آید  
مرا به تو تحب بهر جود آید  
و نه آنکه که در دجود جود آید  
تا نیست نکست بهر جود آید

در برهه سود الهی  
گنم که بشی هم  
لکن برادران جان معنی  
باین منجس حال صحت  
در جوف بسرنگ دل بود  
می گشت کات با فضلی  
یزان که گوشت بی فضلش  
بغیند با سستی لایق  
لطف برات اکل صحت  
برشان مزاج بیرونست  
که حشرست عالم کون  
بخاکم که کنه در هست

بیمار است و دین ای سیرت اصل  
نمی درفت بهر حاصل جان آید

برای چشمم چشمم بخت  
 زمانه ای در مردی در گم و رست  
 الم جوی غایت جو کرد خاکستر  
 چشمه آفت این رخ سازا صفت  
 خصمی که بگری گاشت خود بستر  
 زانه عقد کالی کپیست دای دین  
 زه اسگاه خاطر هر غایت بکوی  
 کرد ز کاز بس زان نظار بیکه  
 اگر در غم جوت بکوی خنک  
 و کرب پیوستی نیست تافت  
 زبان حال می گوید اینست بصل  
 تو پروریده کاو که آسمان بود  
 زانه در توان ال نیست بصد  
 که بود جزو کیمی سال زانه گانی کرد

ای جهانیت به دل جوی  
 بریده گشته زهر و سوز  
 عجز خوی رخ ترش کرده  
 کرد ما بر اطمینت بر روی  
 سرخ دیار است عاجز  
 روزم از دود آتش تعبیر  
 خوارانخت تو بود نما

استان هم درین بوی  
 بر جان جهان میان  
 بی تو بر زندگان جوید جوی  
 خج میان مشتری روی  
 و اگر آن کعبه رای رخ  
 تیره چون طره سبزه  
 در یکی روی در دشمنی

داکمه

ز آنکه چو ستاره در چشم  
 است روی از نقش رخ  
 ای که ستاره عدت گشت  
 نظر در ابرو سجده شود  
 خورشید غلغله ز بوی صفت  
 خاک که گشت جوشا قیامت  
 نفس تو زانه در منزل  
 ناز کلهای از جوی رویان  
 و چشم گمان سوره و بخت  
 همه هم ششدر بای هم گویان  
 و رخسار در حیات است  
 در شش روی در گویان

سود سعادتی جهان بود  
 در دست سود آسمان بود نما  
 کو خواجه بمان گنج جهان  
 تا چون آینه از صفایان بود نما

بظلم مشیه هر که جزو جهان  
 سیم دار فکر کنم بر آستینم  
 ابرو دلی در یکدیگر نیست  
 بنورش از سرانجام  
 در آن نشاء که آن عالم  
 شد جو مرد ز صبا بای کوم  
 زهی ادیب که تعلیم کرد چو کوم

بس در ملک که انحراف کند  
 تا مرد و شیوه و مجلس از آن  
 کو حیدر با شش و کوهان  
 تا نام مردی و مردی و از آن

کنز و لطف با صراحت بصل کرد  
 جان ز قدر و عطف ایام رسته شد  
 کرم چو کعبه و عده انعام او مید  
 روزم فاضل اندر در چشم شد  
 خود نبود زان نظار در از هم گرفت  
 نویسی که کاه از آن در چشم شد



یکم کرم است بهر خاست از جهان  
آخر در ذکوة جرات نیز بسته شد

ای خاتم کبریا تو در  
جند کوی جود و بخت  
چرخ دهم چون به رخ شوق  
بگردانی که مجمل رویش  
گردین و هوای خاکی  
بین کرم اسباب زندگیم

توانی که کلمات خلاق  
خود برای تو آهسته آهسته  
بهت پیوسته می شود در کرم  
چون که اندر سرائی عالم  
زهر میخ و قیامت گزارد خسته

سحر گاهی نزد خواهر مستم  
بر دست خواهر دوده بر آید  
در آید هر گاه که گفت  
ای صبر

از شرق دست که در افلاک  
ایکسکه کران خداوند

عظمی

عظمی که شرمی صداقت  
نه زانجای عطر زری است

یست اندر نامه محو دلی  
دارند هر کوی عظمی است

در مظهر و کویان انفس الاله و عظمی است  
برش با هر درد افسان  
بر جوارات فضل آیدین  
چون از سر و در خالی اند  
کافران و اگر آدمی نسبت

سفر بر سر و صفای کشت اندر  
کشتن آن مسکین که تا آفتاب بودی

از راه فرید کاتب خدا  
اور و بجزای جهان بر آید

من و محمد و ابره سبکی  
لطف باری بریده باد این  
ی زانم زبانی سبزی  
حاکم از مردم من بود مردم  
خاکسترم تا بام و کرم  
بر تو که دانت بهشت است

در





بزرده فلک که کشته بود  
 امید با بس از این دو کجاست  
 ز چهره طرب و لب و کلام  
 و شکلی تنفیل با شمع

ای ز که زمانه که در سخاوت  
 چه وقت شست و چه در کجاست  
 در دور ز غایت طبع است  
 سحر که ز شاهر در اوقات  
 شرب با سر سیدت و ناله  
 چک و دود و کرا و جاکاوت

ای که می که از ناله گشت  
 روزی خلق چون مهر شست  
 عیش خوش به علم حرام گشت  
 ز ناله و ناله بی کاس شست  
 شادی ناکرد ایگان فلک

ای مقصد گشت و جبارم  
 وی رفعت آسمان و مقام  
 بر شاخ وجود بنده و رعیت  
 در دام حریفه قنار دست

ظلی

ظلی بکسل سوخته سیس  
 یو اما سوخته سیس

ای فلک که کلاه دارد  
 ز آدمی زاده چون تو بگویم  
 تو اب تو کوشش خود کیش ترا  
 بنده را پیش تو بخت دارد  
 فی غلط سیکم که گویی آن  
 کل کشتی باغ را غلظت سوده  
 نیزه ای که کوه خور چشمت  
 نقش بنده مال را و آب شست  
 عقل چو سبب بود بخت شست  
 ایون ل اندر هوای نه بسته  
 تیر که چون می چند ایدم  
 بخت حاصل هم از مکارم تو

ای جان بی پناه بکارم تو  
 جان تو کمال بود بر حمت تو  
 چه که کوه خیمت بر تو غلظ  
 بس که کوشش که با تو دم ترند  
 بری شرط شاه رعیت و لیک  
 زانکه یک این بی نیست حکیمیت

انوری در جهان ترا دارد  
 بر زمان رحمت می دارد  
 خویشش خواجه خیمت دارد  
 کرمش خاموشش شکو دارد  
 بنده را زان شمار شست دارد  
 که بخت حکم بکشد دارد





خیزد ای که زنده بخت  
بپایانده میکنی دست بخت  
فرمود این کتاب را مفرقه  
بگوای چنین دعا طاعتش  
نیست ای که شایسته او که گویند  
بای چند آبکش از روی او  
مستور باد از جادو و شعو

چو بای تو زود بخوار شدی  
که اندر ای دل دست برد  
کو چون دوستی بکشیدی  
بست جادو زدی بر  
که آن جانی سخن محسوس است  
اگر دانی که آن شمشیر است  
الان نقش کیمیت میزند

ای بزرگی که از دست تو  
هرگز آخر عاقدا هر ترا  
شایدت که نمیشد  
بی ترس از تو شرم می دارد  
تو چنین درشت چو بلبل  
چو باده صحت کن عدا  
دوران کرام را کادن

است از اندیشی آردم  
از قضا و قدر نیامد شرم  
سایه واقف بس بر تو  
خود ندانم که تو نداری شرم  
که بپریش بر نودی حرم  
نمیشود همچو غایبی تو  
زشت شد بجهنم و شرم

ای خدایت چو ز کرده خلق  
که دردم هم از مسکرم  
لکن از جور و خستندگی  
خارست عکس کرده بر یک  
زده بر جبهه خاکی و خراب

بنده راست بهمان سینه  
هر چه می گسترده در بر  
کی شجاعت دور بر دم چرخ  
الچنان دیده بسیار میوز  
چادر موده کرده از آذر

دگر

اگر از دور ایم شب  
دختر طعن را شایسته خور  
جز با مردیست آن تو  
دل بی غمت و جان بخت

از غریب بنگارم بهر  
تا نیاید بهر هستی تو  
بر من ای کی را گشت  
کس بجز آن بیای و بر من

در حضور سحر و جادو

ناراد مجلسی بی تو زدی  
چو روزی بگوئی صحبت

اگر به نیست مجلس در خانه  
تو آنی نزد ما یا بر تو

از او که گفت است و خواب

ای خدایت که از ایام تو  
با تو که هر که است بدو  
که تو بگذاشت از تو بر دست  
و بر کرد و چون او شد با تو

فرمود خدایت که بخت  
تا در ازانش او فعل آب کوثر  
باز کرد و چون او شد با تو

در آن جشن بود و این برستی که بود و رفتن گوید

خداوند که داد تو ایست  
ماده بنده که مستحق تو  
بستی چه چه کرده ام خدایت  
که در دلم می بینم خدایت

بر کوه که در تو ایست  
دیکس تو خداوند تو خدایت  
نیخواهم که هر چه تو  
بشوی می برم پیش تو

خواب خواب

ای تو که در من نهادی  
چون من خطی پیش خدمت آمد

فرمود کن اطلاع میست بر سبب  
می دوش چو که جل از من شود تا





بشوی که از بی سیدی  
 را گشت جان با گریه و گریه  
 بر پست عادی بپوشید  
 مرا از شکستن جهان در دنیا

تو را که سپاده ام گوی  
 جنبش آسمان غنیمت  
 در سواری تو هفت خیز  
 تو جو گویی و در مفاصل

**در قیامت و آیدای گوی**  
 الهوده منت کمان کش  
 راضی نشود هیچ بی لک  
 ای نفس برشته قیامت  
 تا بوالی صد کن از منت  
 در علامت هر مکتبی هستی  
 شک شکست که هر که بپای  
 لیکن جو کسی بود که منت  
 جزا که هر وقت در داد

**در چند سو قیامت گوی**  
 پیشی ز هر طلب نازال  
 آن تا بخیال بر جود و جان

لات

چیزی

افزون

افزون بکنی برافزون دارم  
 شوقل مشربتی نه ای  
 که جاست بپوش در حقیقت  
 و نه جوهر یک جل مردی  
 و الی جی قیاسی است  
 ز نوبی اجل پس که جوی

ایرید بر کن خلق را خوش  
 از هر آن کس چشم کنش بپوش

اقتادی دست دار کن  
 بنده و اینک از عدا بپوش

**در قیامت و در کار گوی**

و از کار ابر شکست  
 که در گوی و هر چه  
 خنک بشت که شکست  
 و اسط قدس که آرد  
 نیم کاران کارگاه وجود  
 خنک فرج آدم و حوا  
 هر کی روی در پیش پادشاه  
 آدم آدم می نشاند بر کی

که نه قدش بر حضرت  
 نیز در پیش شتری در  
 تا شوق شکست در جوی  
 از هوای عدم بکار امل  
 خازنان خزانهای اصل  
 شوق حصول علت اولی  
 ز منت و ناز و خوش کارگاه  
 ز بیل آدمی نه بپوش

۶

کارش سال مری و تو  
بی طهارت جو سبزه آید  
و چنین در رسد که حاصل  
سبکت کند را بمطراق  
مردا هوش سوی خیره  
روی گردین نهند ز کبر  
گوشه اش نشان برین  
در سلامت کند برده ز  
جده این خانه خدای  
ای برین که طینت آدم  
شادانم اگر به نیست  
زین کی را می نماید

چشمه شان روز و شب  
در میان و صد خطا و نل  
شرف صد بهر مسل  
استاد او ده خوش خط  
مردا گوش سوی قول  
برگشته آسمان ز کعبه  
در نمائند اس مکان  
کینه بخدای حسنه  
جده این ذره هوا  
بیاض و بهیمه کشت  
نزد ایما برین زمانه  
در حق است ز کثره اهل

در ملکات و در کارگاه

جای کسند گران بیایه  
خرد جو مور در شت جبرست  
در افتاب جوادش جهان بر جنت  
که اطفال تنی رسد کنون بلیج  
طبع بر زراعی که نظم عیش درو  
جهان و طایف روی درین بازگشت  
کزان فراتر اندر صمیمیه  
مهران اندر شش و خایه نما  
گروه را بشنل دست گاه سایه  
جو در سالی دو پاهای نماه دایه  
بهرایه توان داد و حسره  
بجای زن ملک را که که سایه  
کودکشت مرا نازد یکسج

برادرم که در تن ناکه دین  
درست شد که در تن ناکه دین  
استان آن بخیل به غفلت  
مان و پیش خود که هر کس  
خاک از نو بهر که کسی بشی  
جو که کریان از دست بر لکنه

ای بر تو بنگار من سخاوت  
افزون که درین معنی رایت  
ازین میوه که کسی داده  
بارم ابرسیه را ده بر سره

بکجه ده کار از اراده مکرمت  
جوانی هرگز هم افتاد با نبرد  
از ده هر که که میم انانیم خود  
چون با تو نیست کویش ارباب  
برادری ز غفلت کتی کشت بود  
کنتی که نزد با ما نیست بناده  
که در دهانه سیر زاده بود  
کوی دهانه از سر جوی خاد بود  
چهاره او که کارش را کس بناده

مردم ز دشتی در هر  
کان کی زاده ای فرود  
خود سعادت را طبع داد  
کوه کاره شکم داد



در آن کوچه بیت ز ایند  
 که در شب خدای آرد  
 این و سعد و ازان  
 که بران در که خوشن بگرد  
 چند اندر زان زایشان  
 که بایشان زان بگرد  
 بیت و جلاستان  
 که بر مشهور و نه یار آرد  
 که در کس زان انگس  
 که در هیچ خیر نیست آرد

در جهان چند که خواهی بخوان  
 نیستی محنت به پرست  
 در ملک چند که خواهی بخوان  
 نرست امده خوشتر پرست  
 که ز بالای سپرد که نه  
 این نفس کن که از دست  
 سوز که شد بر جان  
 کارم که بر حق است پرست  
 که بایشان می رود شمشیر  
 جوع که نه زین تنی پرست  
 که در کس حریت که نه  
 که کنون رحمت نامی پرست

منت مبر در ملک اند  
 چون حال خود قاطعان  
 فرقیان و تیر و روی  
 که در بر سیه نیست سپید  
 آفتابی که روشن است  
 هیچ بهان بهانه می سپید  
 شرح آن دیوان می ندیم  
 که زده و نه که زده شود  
 تیرگی آن نسبت به پرست  
 که بر هم در کس سپید  
 حرف

کی بود که بهر خدای  
 مردانیک که در دست و یزد  
 تاج پر زینت و کرام  
 بر جان اتش بلا پسند

در جهان بودی هفت خدای  
 جز از این رنگ نشد آید  
 بر خیزد که برست ستم  
 من نه ام که کس بر بر خیزد  
 می نماید که بر کینت که نه  
 در این ده دکان که بر خیزد  
 بر پوستی که بر خیزد کین  
 زان که چون یک زده بر خیزد  
 بهر آب و کس که این نیم خط  
 با چنان خاک بستید  
 این شان شد که بر خاک شل  
 بر نه کا که بر آرد  
 زان که شد که در جراح ملک  
 چون بیکان من و اینک  
 در کجا دل زین رحمت  
 در کجا در کجا بر خیزد

در سبب هفتاب کیم

هفتاب طبع را در هفتاب  
 که بنده ان و بکشت  
 یکی جان و جوهر خورشید  
 بد کردل جوهر دل بزداید  
 با و کجاست آن علی بنی  
 که احسن الطاف صی زاید  
 سبیل انصاف است  
 و در کام و فایه  
 مغرور آدی که مکرده و نه  
 در دیا که نیست نکند  
 باز در هر میکند تا بفر  
 تا بخوی شایرون ناید  
 ای حسن هفتاب دلی  
 تا جواب کشش چالایه  
 تا کوشش در حساب کوشش  
 کا در عادات باشد  
 تا کوشش در حساب کوشش  
 تا کوشش در حساب کوشش  
 تا کوشش در حساب کوشش

که به که در طوس که شد  
 از خانه بیار می شد  
 حال

بگشت به کمان کی به چهری  
آه جز آن که ان طلع غم بر تنم  
بگشت ای کی کا که بکمر در  
گفت دود که چهری در تنم  
فدا که چهری چو ادا و بخشش  
نه بر تنم کن به که شعله را بر  
حال من آن ده و نطق و  
ان بر طبق حال من حاصل کن

سید بهستی ای که کمان کمان  
کن سالی شتر و به در کمان  
نور کا به چو در میان ادا  
چو شتر به تن کن ده بانی ادا  
نوشتر که در تن بر تن ادا

رئیس زمین را به چینی کوه  
کن به چینی و اشک و کن  
باید به چینی زن با در تن  
بردی که خالی سستی ایدم  
نور که کمان شکر فی دیکه  
کوه سیدی دست ساز اید

بره که بگشتش که اگر سر مال  
آه جز آن که ز چهری به تن  
حاصل شده از کوه و چو شتر  
فی ادا که بگشتش که بانی  
گفتش به ای چهری چو شتر  
تا تر به چهری چو بیکاه سال  
از تن که کمانی چو دیکه ادا  
شان بر تن چو شتر صورت

که کبر به داران چو در کمان  
به به در و نه از کمانی چو شتر  
اگر به مغر حزن ادا و ایدت  
که چو آینه رویت سیدی چو شتر  
که اونی چو اونی ادا که این

که کرد فضولی بسی شتی  
که در پستی چو در اکنی  
به به دم آن کنی بزی  
ازین طلسم زبیر از چو شتر  
بیا روی چو در اکنی  
به چینی تو خود را به به شتر

نیکو

نیکو که کمانی تو به چهری  
که تر که بر شتر و اکنی  
زانی که کرد دیکه کوه ادا  
علی الصلح ناچاره ای چو شتر  
بکوه به چهری چو شتر  
بنا کشتی از کشتی ی ادا

ای سدا از کبر و ملک به  
به چهری رسید از کمانی  
سوی اکنی که چینی چو شتر  
باز که تو قطع چو شتر  
از کوه قطع چو شتر  
چو به چهری چو شتر

حز و ابر به چهری چو شتر  
اگر از کمانی بانی ادا  
اوه لا یحیی که شتر بکار  
بانی ابر که لی سستی  
تا تر که ابر تو ادم و شتر  
را به این کرم که ادا  
خامه این کرم را ادا

که به چهری چو شتر  
که تو دیکه چو شتر  
چو روحانی و صابر و شتر  
نور که کمانی چو شتر  
که اونی چو شتر  
و ای اکنی چو شتر

کشت که ان زانم فکری  
بسمای رسید از کمانی  
موج دریا سستی که بانی  
چو کوه قطع چو شتر  
دور از کمانی که ادا  
چو اکنی چو شتر

صاحبان این چو شتر  
کلی در دست سستی  
راست چو شتر  
نیک سستی ادا  
بر سر سستی  
مردلی چو شتر  
بهر از راه زمان شکو

منع



کبریا که خود را  
سبک

عباد را از من مهربانی را  
 مرا ز تو که شکر و کبریا  
 سبعا این زید عارفی  
 تا من انعم از من پس  
 کیت تسبیح بجز من  
 عاشقان اگر حاشه  
 اگر من نمرود با او  
 ردی اشتراک است  
 چاکر نام قهرمانی  
 از من محبت خدا  
 احمد لیث آن غنچه  
 از کمال غری و بی غری  
 هر یکی را از من پس  
 همه از نور کار ملکوست

آج واد از کجا خواست افرو  
 پسده خود را بلب تشنه  
 استین بر من خضرت  
 کبر خدای کان خدای  
 زانکه چون طیان که خواهم  
 چنین با من و منیت  
 کاظم که حکم کاه  
 تا مرا ایستاد که در اند  
 غزل این موسیقی که شیده  
 حد این حق که کنم که هر کون

مشت

چنگ ریش که در هر یک  
 کسوف بخیر زدن  
 در آن لطف خلق  
 کسوف و لطف دل

در وصف حق تعالی

قاضی من نیستی بشود  
 با اکسنت هزارا کز  
 براه دارد است  
 یک در پناه من  
 پس که شایع می  
 حلقه ریش که کشت  
 این من پیش ازین می  
 بر این من تو کردن تو

در وصف اسب کوه

بر شکی که بار که  
 بر شکی سپرد اند  
 استری نیست نه چار  
 عیش نیست پس که  
 ریشی به درین مغرب  
 خواجه ای ازین که  
 خود که کنم که بار که

ز جوی سبک  
 که در تو با  
 چنان شینکان  
 که جوی سبک

در واد شود ز  
 در مقدار بود  
 رایش طبع کرده  
 است پیکار  
 سران طیان  
 که کس بر طیان  
 ملک خواست

شیرعلی کرده اند و آخر شعر  
کبریا بشوید و کس ازین

سمن از چنگیت برگردان  
چو دانی در و دریا بدو  
آنگاه برگردست بر کشت

بار کس با کجای بگویند  
تا منی طوطی سینه پستی  
تو همی خواهی که خوشی  
ز آنکه فتح استرکی است  
تو همی خواهی که خوشی  
ز آنکه فتح استرکی است  
تو همی خواهی که خوشی  
ز آنکه فتح استرکی است

بوق صحنی حسن و مودت  
در این کان فی عینه

کرمی باشد ز بدست شو  
خیال زلفش باشد بر کس  
و کس نمی گذاردن شوی با

کمان بر گزنی چینی است  
مرا کنت چکاره که می چار

حبیبه دهم اگر بپوشی  
که آرد طاعت از پرستش  
ز شکر یعنی ز آنکه شکر نیاید  
ایمید برست ندارد و دارد  
ز آنکه دلگدازد که گدازد  
و کرد و کرد و کرد و کرد  
و اینست از سرهای و سر  
لباسهای شایسته مردم  
ز کس بر تو چون نیکو بپوشد  
نوازی از بد و بد و بد

ز هر چه را در پیشیت برگردان  
ز هر چه را در پیشیت برگردان  
بجای آینه چون اول طرزان

کامل العزیز نیک با کمال  
فخر حاصل و دلم فارغ

با این خواجه نیک می بخند  
می تواند و میسای می بخند



مروغان را که بر تاخت نیست خدایا هم عیبی نمی کند

در سینه

داری ز جهان نوبت چه در باقی کن شکایت و شکایت  
تا کی بنیاسم بر آردی بشین و بگر معامد خسته

در سینه

با چهل غایتی بود بهر دست کرد و حکایتی کند غرض نیست  
ایک دنیا می خفتی نوده ست با شجره سیر جزیره فخر نیست

که فرزند با رزیت بود با تو به طاعت و ایمان ملا  
چست که با طریقت کینا بر حق کند کینه فیروزه ملا  
دیوار دوری دی سکی تیرستان کی با غرمت یقین نیست  
در چشمه لیش مردک دیده تا بزرگ بدو نیز رسیدن نیست  
بر مردک دیده در کار عملی چون کا بهن جگر بر آید نیست  
و انی برش در گشتن با کمال زینت سر بر جهان نیست

در جو فن سبب گوید

صفی موق سبب جو بارانی کنت کار کنت بهرم برده و نهیت هر دست  
شیر با بر سنی بطیش کنت هم که کنتی از شک نیست تربیت  
خدا هم را بر ستاد با داد و بگاه که در آن فعلی کست به بگاه تربیت  
بگویم از سبب کنت خواب و بیکویر که آن حدیث دست است از تربیت

در جو فن سبب گوید

مصلحت من موقی اوج چینی بگویش کار و خدمت می کنت

می کنت

می کنت ای بر روی کار کی می کنت ای با کار می کنت  
دگر از من پرسد که چه می کرد بگوید وصف تو در می کنت  
بر وصف چهره فیروزه و درود که آمد کنت بهر روز و وقت  
سبب کنت اندر دود و نور و نور سواد شب جزیره تربیت  
حجاب اندر حشمت می کنت حجاب آفتاب لغزش و نیست  
غریبی که از کشتن نیست غریبی که از کشتن نیست  
در سینه ای که از کشتن نیست در سینه ای که از کشتن نیست  
در کنت ان جانی کشت هم که بر جام فلک طرش نیست  
با سدهای خود را می دوزیم رشتی می جوهر در کل نیست

در جو فن سبب گوید

حاجا ابرو تو سببی هست از جلا و ایمان طاق  
ز بهر طاق آن می خواهم که در ده نظیر و طاق  
کان میان طاق بی نظیر و طاق که در کنت جمیع طاق  
کنت خوشتر نشی می کنی موی بری کنت ز راه و طاق  
تا ز بسبب و کار که بر زید از بنا بگذرد و طاق  
بر سببی می از شایسته کنت یکبار قوت را کنت خاق  
بسیار باید که بر زید بودم با هر خطا جی جفا ق  
اگر نشی بعد از خطا داد کار کی راست شد با خطا ق  
ای که یکبار ز کشتن با قوت بهمی نوده بود و طاق  
کنتش از کشتن شدی کنت انبی از کشتن استی و طاق  
کنت آورده ای کنتون با کنت آورده ام ز کنت طاق

از آب

کثرت اسلوب ادب و عجا  
می کند خدا را بی ادبی  
بی محاسن کند جوهر  
کنت آنکه در سر فکند و ادب  
بر سر دوزخ کشید حیا  
ادب آنکه مان غیره

محرر صفی الدین مولوی سعید احمد

ای کوشت کلاه کیر با پت  
برستار هزار کیر دودست  
و اگر بفرستد که کوس این  
کنیم که تو همچو کیری سختی  
الطافه بر داشتند همچو خایه  
تاوی نه چشیدار همچو کوس  
گفتی که یاش نه بیارند  
موت منم تنه از هر کس  
من دانستم چگونه کون  
چون کیر فری بر ایستادم  
تا بگو که جویایم نرم کردی

محمود بن عبد الله

فانی آن باش را که نشانی  
 هست عینش از کافری  
 نیک واقف شدی غلام کرم  
 راستی جزو باطنی  
 چه دانی که او خود را کرم  
 بکل اندیشه دینی  
 مگر علم خویش را بخوار  
 کرد خردش آن کاسی

الحمد لله رب العالمين

هزار دلم گفت لعل کی آفر  
دلت برینا پذیرد چنین سقینه

عمر بن عبد المنذر

کبریا بمان زلفی عزیز است  
 از خسته شد کیده در محبت  
 آتش سماع در محبت  
 را که مروج الغرادر است  
 بطن جگر برده در شعله  
 باقی آتانه فرخ چون بر

خانه کات از آن صغیر  
 سنت شود در محبت  
 ز تنبج در لطیف  
 با روی رخسار صغیر  
 گوشت زبانه در تنبج  
 چو ز خسته ای در صغیر

۱۳  
 تراجم کنند اوزی معاصم  
 نه از بزرگی نه از کمتری  
 نه او که از شعر این پس می بخند  
 نه بجای این جو که اندیشه هم می بخند

در کسب سیه پیرداری  
 کس اندامش زدی میرد  
 تا قرص احسانت کند  
 زده روی دانه زبانی  
 هر کجا نریزشی تو  
 بجان میری چشمتو  
 یاد یقین را پیش تو  
 ای زنت رو بر منی تو

۱۰۰  
 در ابتدا که خود آمدی بعلی  
 کار و آب و گل خودت بپوش  
 ز آب و گل که سلطان را  
 پیش ازین بار و بارها  
 با خواجه شدن جان ناک  
 بگل خیره و آب سیاه



در چه صلاح حلی کوی

تو در قوادکی ای رخ گدا  
فانی که کی نصیبی بکس  
اگر خواهی آدم زنده گردان  
بگو و جلیت و دست بکن  
بگردانی دل خواهی آدم  
کنی در ساقش جانفش

در چه نیت ای دلخواه کوی

نهضت مردمانی بختها ز خاک  
کست بر دانه زنی دانی  
بتراید چه و بیا بیست  
خرد باید چو قارون چو غری  
بشتر غلبه از حق بکس  
هیدر اند هر ماری و سوری  
ز اسب بخت تو شکست نیاید  
نمزم چون تو آدم کوی و کوی  
بر رنکس ایداران بزم گرد  
اگر پیش آمدت بی دشواری  
از رخ ای بخت یاد داری  
و امان دودی بر باد زوری  
جو بر بختی بجای بر جوی  
جو بر بختی بجای بر جوی

در چه نیت ای دلخواه کوی

در آکوی بستم ز رشود گدا  
چنان جو در صدف بانی  
در باری از من بختی نیست  
که بر باد بختی ای خواهر خرد  
کوهده کرده بختش نهی  
زمانت هر کردی بختی بخت

در چه نیت ای دلخواه کوی

بستم خزه که آتش خورده کوی  
دسته داد که کوزه خورده  
آن بختی که دگون بخت  
نزد او که بود در دشت بخت

بر خیزدی بکس کرد  
ایچنان خیر بکس کرد

در چه نیت ای دلخواه کوی

ز بخت از آن بخت بکس کرد  
حق بود که آن می شد و او بر تر کرد  
اگر بخت در خاک افتادست کون هم زمان  
که از بخت ز گردن بدی بخت  
بخت ز دور می دیدش و کرده بخت  
که از بخت بخت و بخت  
بخت ز بخت بخت بخت  
بخت ز بخت بخت بخت  
بخت ز بخت بخت بخت  
بخت ز بخت بخت بخت

کست آن بخت بخت بخت  
کست بخت بخت بخت  
کست بخت بخت بخت  
کست بخت بخت بخت

در چه نیت ای دلخواه کوی

در کف خشم و شمت و خرد  
در بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت

در بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت

در بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت





زبان غرور خورشید را گفت  
 که بر آردان تبار من  
 گفت جانم خدای قدر است  
 دخترش سخی ز خیرت  
 این زبان ما و دل سودا  
 باریست سوی من  
 اینچنین دلیلی که روی نمود  
 کی آن کس به یاریم  
 بنده سخی بجز خودم  
 کی بود ساقی از دین  
 صحن او را با شک می نمودم  
 این سبک داشت که چو  
 چون یکباره طاقش برید  
 آخر الامر صری گرفت  
 نقطه جیش هیزم شیرین

*ناله زار و شوق صفتی*

ز کانی خسرو با صفتی  
 قدرش بر غرض اینده  
 طریقه عشق همیشه آردن  
 در شش با ابالی باد  
 طریقه و سن اهل در کردن  
 کانی بر افق رفیع و زیاده  
 در تو با بی در انصاف من  
 لیکن ایشان فی الدنیا نیست  
 بر دوازده انشعاب خودم سرد  
 تا خدای خود که اکتفا  
 که جوی ز بار من بدو  
 چون می ابل ان فایده بود  
 یا ز یاد خیالی او خورم  
 دای ز من بخت خود و طالع  
 که هر کس بر سر زمین  
 خاک بود او را جوشک می یوم  
 بر ما گفت کس همی خارید  
 اشتی زهر کشتش بدید  
 نام نظم داد نیک گفت  
 بعد تحفه کرد کار اس بد

ای سر آند و یک دست در کن  
 بنده ایمنی و حامی گوید  
 ای شده روزم از جوانی  
 بر آرد و اگر گفت  
 در کن که می برد خوب است  
 من ز جان سپید تو ام یاری  
 تا پیش تو نه گدا و ستم  
 بی روی و ده کوب محار  
 ز دشت از افق باغ و بو  
 قاضی دل به دور می یاری  
 این چون سر شد که گدا  
 که خندان است با کت  
 ده کو برقی باقی سدا  
 دکان می جایی و مکره فتن  
 سوی دلم لطیف من است  
 نو جدایی که جیت شد  
 حریت جان زنده تو چو  
 تا زبان در دهان من کند  
 بجز ای از پای نشنم  
 بر دست تو نیست باقی  
 باری ابروس بر سرش

خدای تو بروی کنده کن  
 بنام شبست می جوید  
 خود کی می میسگی یار  
 ده که با کتی کو آشفته  
 یا بجای که می در آست  
 راستی را که از آری  
 در کشت رخسار ستم  
 ز آب و نام می کند تاسه  
 روی سرخ من ای سیاه دل  
 ز برای من از برای خدای  
 بوضو پیشتر میار و سن  
 دلم تو فیه حدیست  
 قد و بالای چون صنوبر او  
 باز ز کما می شش و کن  
 رستی از کوا کست  
 دان جملت در میان  
 که من که خدایه از من می  
 کوش تا کوش من و خدای  
 تا بکشد بر سر اینم  
 اجنبی به میا حبانی  
 کوش تا بای بر سرش

سجده می رود

تا نه فای خودی او سپی  
در نیفتی کجایش منی  
تا نه ای که در حمایت است  
که چه دوش ساز کفایت  
در منت خودی بکشتی  
شکر کن تا حق بای نغز  
یاد بستی از حق از خیار چه  
کردم ز آتش عشق بره  
نایبسان سوار چون بای  
بر کس من زند محرم کای  
خبر بر باره ی کس بر نه  
کیم از جیاست و خور  
در دهانه کسم بکند  
کک کرا ز راه رسیده  
خاک کون در کایه و تار  
ای سوی چرخ حرم یاران  
بر سرشته بچسب باد  
شفا دوزخ می کرده  
عبد کرده عذر خواسته  
ای سر سر کجی جباری  
کر سینه خانه می داری  
تا رخت را ب دیده اند  
چون در آس بر بند خاز خوش  
استان بای بس تو جوان  
دیگای اصل به بیای چو  
پیش تو جان کسم بدندان  
در سالی از بی رسیدن  
نظم در تپ داده ام  
ز کجش و یا سینش خد

چشم

چشم را زلف از کجش  
در سیمین کای نازد  
ز نه نشین بر جوی کوشی  
هر بار بر جسد بارور  
عارض لایه نیک جوی کای  
طرح مشکبوی سبیل او  
سبب اورا کست از غیب  
هر احوال او نبشته بجهت  
ما چنان که داد  
مرا کشت بسته نقد او  
کوبندش بر برق دیده  
مرا کشت بسته نقد او  
چندی تا شکسته ده لیا  
مجد در عشتار نه و نه  
چند او چرخسته کوش  
کرد او آن مزاج جازا تو  
چون در کشته دنیا قوت  
استاد که در وین کوش  
کرم سوزان بطلمی چون  
هر جایه زنیفتش به دست  
کجی نقصان عین و عین  
کایه نایب کس دروی  
سزا در آستی همی چو ای  
اچنین چرخه را جان نای

صفت کون

یکین از جوار او عاریت  
و آن همان در میان کسارت  
جاء نادرست را کوشته  
است لوط را العین کشته  
بشاید بزد کرد و حری  
غور خورشید نموده گازی  
سر بر سرش نجات نایب  
دست از امید جانور کشته  
کرم سیرا بکار کینه و جگر  
مستفاد و جسد گرفته متو  
دراو از بخار مانی نه  
باشدش زنده و او ششانی  
برخت از آن قوز کج ازاد  
کافا بکش چو سبای سباز  
شکستش از جگر نه خام است  
غره تنه او بشون که هم است



بودم در آن روز که زینت  
 کرد از آن خود خدای سخن  
 تو بجز زلفه بار یکست  
 جگر خفته ز خون نه سره  
 چه کنم چنین که همیشه  
 ساجی کرد آن را به کبر  
 پیش از آن در سینه خیزم  
 که بجز دست رسید خورم  
 خدمت من بمقتضای  
 نه بر پشت و بر قاعده  
**سپید زلفه خدای که در آن روز که**  
 قاضی شوم زینت سپید  
 کرده انگشت قاضی که رنگ  
 با پر بال جوی خورشید  
 ناله بهزار که سینه  
 ناله در دست و پا چیده  
 قاضی از آن طریق خور  
 ناله زلفه سرش در  
 شمع و سبلی خدای که در آن  
 زلفه کانی در آن سینه  
 برده قاضی زلفه سینه

یکه کرد

یکه کرد از آن که دادند  
 اس کی از طرب جسته  
 جگر خشم ساقی جلا  
 آنکه لاله جوی در قضا  
 بود بر در و کسکه جوی  
 با نقوی جو عالم عجب  
 قاضی دفتر آن سواجیه  
 اول از آن که از کز و قضا  
 کت استهافت علی الزم  
 خیر آن است و قاضی  
 کت کانی و یک که  
 کت یکم زلفه سینه  
 ناله شسته هر دو بر پای  
 قاضی آن لی جواب بود  
 جگر جوی بود و آن که  
 از آن کی استاده بر در و قدم  
 زلفه قاضی مشک الی ساکن  
 یکی از بر نشسته آهسته  
 یکد دفتر جگر و کت  
 اس جوی جگر کت قاضی  
 کت یک که در دشت جان

همه بستند و از کت  
 و آن در آن زلفه طرب  
 زان عجب زلفه کانی  
 آمدن دو قطبان  
 چون و کت قاضی  
 عجب جسته کت در جگر  
 پخته جسته جگر و جگر  
 کسکه عجب جگر و کت  
 که عجب استقام و کت  
 جگر کت جگر کت  
 زلفه قاضی قاضی کت  
 ناله جگر کت و کت  
 در دشت کت کت  
 در دشت کت کت  
 اس و آن بود از کت  
 و آن و بر یک ناله کت  
 هر دو بر کت کت  
 یکی از کت کت  
 کت از کت کت  
 کت از کت کت  
 کت از کت کت

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على من لا نبي بعده

در آن که در کرم دست فرستاده  
در آن که در کرم دست فرستاده

فی القریات

ای که در عشق تو جانها  
بر باد و غم تو جانها  
شد بر سر کوی لاف  
بر باد و غم تو جانها  
در چشمت چشمت جفا  
در چشمت چشمت جفا  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
قتل که کن روی خوب  
قتل که کن روی خوب  
در روی تو روی خوش  
در روی تو روی خوش  
کو که در عشق تو جانها  
کو که در عشق تو جانها  
کو که در عشق تو جانها  
کو که در عشق تو جانها  
کو که در عشق تو جانها  
کو که در عشق تو جانها  
کو که در عشق تو جانها  
کو که در عشق تو جانها

ایستاد

ای که در عشق تو جانها  
باز در شکسته حور جانها  
بشاده پناه ماه گردن  
بر خاسته و نه زمینها  
کند مرا ناز اگر جسد  
خیزد آید ناز زمینها  
سفا چه جان که کعبه  
چری که در روز کینها  
دلداران پیش ازین ناز  
در دشتی چون زمینها  
هم با کعبه که کعبه  
خدا کاران او لینها  
ای که در عشق تو جانها  
در کوی تو لبستان صفا  
ای از تو مرا هیچ نموده  
من روی می نمودم اینها

برین که در کرم دست فرستاده  
برین که در کرم دست فرستاده

ایستاد

جانا جان سینه عشق کا  
در آن که در کرم دست فرستاده  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت  
در کعبه رخ جوایت

ایستاد

ای که در عشق تو جانها  
از دور جدم آن پری را  
در غم زلف خضره او  
در غم زلف خضره او  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت  
بر کعبه رخ جوایت

ایستاد

ای که در عشق تو جانها  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت  
کعبه رخ جوایت

بکعبه



ای از بنده سافه کلک را انگار  
در غب طبع نهاده بر روی افتاد  
بر سر نهاده چرخ از شکم سوده کرد  
بر یک لاله بخت از تیر ناب آید  
خطه بر تو چه در شیرای سر  
زلفت تو بر رخ تو چه در می پر خراب  
دارم ناب آتش با تو چه در جگر  
در آید عین بر آتش کلک کرب  
و ناب آن آتش لاله در جگر  
جان نه هزار بنده دل اندر هزار کرب  
کودست عشق جان به بر سر کس نه  
که آب چشم خانه دارم کد خراب  
هم خیال تو نگردد سینه ز تو  
بر چشم کلک اگر نشانی بسته باشد  
چون بشت از خطه مرده بر هم نشسته  
چشم کلک دل مرده تا کی کند خسته  
رستم که در بازده زودت ای کرب

ایضاً

خطه ای تمام از دانه روی کس نه  
آن چشم آن رخ و آن ناله کل  
در حسن نصف او آب ناپید و جگر  
بر جگر حسن کل رخ خورشید در جگر  
سرور عشق او را این عیش و شادی  
پارچه او را این سر که صورتی تب  
نفس نکاشت خطش از شکم سوده  
دامی مکنه زلفش بر روی کس نه  
که شکم می نشاند بر زکرم کس  
که ماه می نگار در ده زلف کس  
در بیت حسن زلف عقل اندر عقل  
دو چشم از کوه انداخت و چشم کس  
بر او ابرو نهاده اف و چشم کس  
ترتیب کز ایمان آید کس نه  
در پیش خورشیدیش که درون چشم  
ای کوی چه لایق جبهه من قلب کس  
بر لب روی جزا بخت کس نه

ایضاً

ز عشق تو نه نام است کس نه  
ز وصل تو نصیب از شکم کس نه

نیم

با مات در کج و ما نیم و نیم جان  
یا که جان که از این وصل خنکوار  
بخت دست کرد و در غریبی دارد  
بیکار و بیکار از این کرم در کس نه

ایضاً

ای برادر عشق سوده است  
اویخ اندر عاشق جان کس نه  
در پان نه در دانه عشق  
ز آب چشم خوشیش دانه کس نه  
کلک آن را بر نهان کس نه  
یا ناله دست محراب کس نه  
با چنان دلی خوشی کس نه  
جام زهر الوه در کس نه  
فرمان کس نه چون آمده بود  
بر امید سوده در کس نه

ایضاً

غم عشق از غنا می است  
مطهر کس نه از کس نه  
خی و غم کس نه از بند کس نه  
جو بند کس نه خوشتر از کس نه  
و اکو بند راه عشق سهر  
من رسد از عشق آن ز کس نه  
دل درین می بری و عهد کس نه  
جوان رسد دل از جگر کس نه  
بجان دل ناپیدان کس نه  
ایر عشق را برین بر کس نه  
برای کس نه را هیچ به کس نه  
ز کس نه در جبهه کس نه  
ز کس نه در جبهه کس نه

ایضاً

رفت سوده از غم کس نه  
لبت چاده را صدف کس نه  
جو رویت کی بود آن کس نه  
سده از کس نه کس نه  
کجا دشت چاده کس نه  
کمز ز بند کس نه کس نه

زنا را تو زادی کن نیست	کلیک دارد و در حشر شد زود
اندر شکیبایی با او نیست	که تویی سسکه با بر دل نهاد

ایستاد

رایت حسن تو از من بر شد	با من راج تو از حد در شد
اشق جوان تو عالم بر شد	آب اندوه تو ام از بر شد
کند در بر به کس از عالم	ایچه درش از عشق بر شد
کریم من سوزده عالم شد	ناله من از شکست بر شد
دوشش با آینه جایت شد	حال من چون در دلم شد
دیده ام روی او که شد	تا جوی که نشد بر کرد
در گذشت آنکس که شد	کرچه در زده می شود شد
آنر هست بر منی رسید	لشکر هست بر منی شد

ایستاد

یار مارا بهیچ بر نکوت	هر که هستم چه در نکوت
برده ما در دیده شد	برده از روی کار بر نکوت
خدمت ما بخیر باشد	صفت ما بخیر در نکوت
جود فایستد لم شد	بخشنا دادست در نکوت
در میان دزده دیده شد	تادال از راه دیده شد
چه روزی را بر سر شد	تا دم عشق او ز سر شد

ایستاد

ایه وصل تو کادی در است	امید تو نشیند با غایت
حق را که در دستان تو بود	منی در زبان باری در است

ده پروان

ده پروان خدا عشق طاف	در هر دو جهان که می طاف
بقا رست برده خفته است	بیت اکو تا آخر وقت
در بر تو سدا یعنی زمانه	بر عید و عروسی که می طاف
مکوی کین چمن عید و عروسی	طرب در دود عشق و دکان
حدیث عاقبت کجا می طاف	جان در شیشه شکسته می طاف
بیا زای او زدی بر هر که	که عشق از دود می طاف

ایستاد

بازگی کردم اندر عشق	کی با هم در دست چون شد
هرگز ای کجای خواب خواهم	بیشتر می گیر اندر عشق
تا بدیدم زیر حلقه زلفت	حلقه کوشن بر باک شد
گشت یکبارگی دل به شمع	حلقه کوشن حلقه کوش

ایستاد

پیشک از زلف تو از شکسته ای	هر نظر از چشم تو سحر علی دگر
ناید اندر و صفت کس آن لعل را	دجانی بر یک از هر که خیالی دگر
هر چه در آن خورشید صفت کند آن	عقل دور اندیش که میان خیالی دگر
هر کسی آن زلف چشم خود کمالی دگر	و آن کما می هر کی در دل خیالی دگر
کرده در عین کمال است از لکوی کونیا	از درای آن کمال او کمالی دگر
من بمالی دیگرم از عشق او بر خطه	و آنکه او در حسن هر صاحب لی

ایستاد

عشق تو ای تو در دود	نفس عشق تو سحر علی دگر
ای تو در هر خانه دینی بر	دو تو در هر کوی بی دگر



بر در بخانه حسنت کون  
شادی و صلت هر دو یکی  
حاصل و عشق تو بی حاصل  
از خیر هر زمانی در دست  
کشتی بر شکم می ران آوی  
دست حق دین بر شکم نیست  
آتش شکرانه هر دو نیست  
چون نتوان گفت شکم حاکمیت  
روی امیدم بدین شکم نیست  
کافران در پای عم نیست

ایضا

هرت بدل بجان نیست  
وصل تو بران جهان نیست  
کس را که وفا نیست  
قد جو تو بی زمین نیست  
در کوئی وفا تو با نیست  
با کس شکری نام تو نیست  
عشق تو بر آن نیست  
کین ملک برین جهان نیست  
کان طوفان بر میان نیست  
کان صد باستان در نیست  
یکدل بهار جان در نیست  
کان نام بهر زبان نیست

ایضا

در محکمات راجات  
در کلام حبیبی دست است  
در کجا بخور در افق عشق  
بکرم از در عشق نیست  
کنم او را که صبر نکند صبر  
اسعد است کاشکی باری  
هر زمان بای بند جان نیست  
تا سو که دیده طوفان نیست  
در خانه ام کی نیست  
درم انصاف به کس نیست  
هر نمی را که دست نیست  
کارادر اسیری دست نیست

ایضا

کار دل آزار روی دست نیست  
تا به شود عاقبت که کار دست نیست

کرده جان

کرده جان و جهان بگویم  
کند و به چون جهان نیست  
عشق جو بکی در هر شکم نیست  
بر این میگوید که از زمانه  
خشم می گویم که عاشق بانی  
عاشق ای الهی در شکم نیست  
بهر سپارد و جوهر جان نیست  
در غم او غم و سود و غم نیست  
روی سوس می کند که بیکه نیست  
روی بچون زهره در آفتاب نیست  
جیزه در لب لعل کیم نیست  
راز دولت در سخن جود و کیم نیست

ایضا

هر که بجز بفرش آینه نیست  
روی ایمان غمزه کیم نیست  
ای همه ذهاب قند نیست  
عشق در طوق ایشان نیست  
دست در حق تو به صانع نیست  
تا به شکم جوهر سم نیست  
کجا شکم رو که عالم حکم نیست  
ساقی در دهان آن کی نیست  
حاکم شکم روی عشق نیست  
مجلس از بوی او سمن نیست  
از لطافت هوای نیک نیست  
در قفس محو عقل و جان نیست  
تو به خوش و دل من نیست  
یک زمانم ز خوشی بر نیست  
از خرق او نیست  
کر ایمان خوش نیست  
کرد و در دگر نیست  
که طریقت طریقی نیست  
کانه من راه کافری نیست  
بهر از حکمت سلیقه نیست  
وام مرغان و مرغ نیست  
افت عقل در دست نیست  
راوی بوی زلف جان نیست  
خانه از نیک او کس نیست  
در صفا آفتاب نیست  
است کاست اگر به نیست  
کیم تو به است زور نیست  
که وجودم ز خود به نیست

چند کسی که می خواهم جزو  
می جزو است جنب این بابی

ایستاد

کارم ز غلت بجای نیست  
توانم که تو کرد اگر چه  
در عشق تو ایام سود نیست  
هر کار که رسم بر این من  
ایستاد ز غلت بر نیست  
او کار و باستان را نیست

ایستاد

فقط تو دل را که بر آید است  
از تو فرزند اندوه ترا  
تیرگان ترا خون بختین  
بده گشت از بهر تو دل بخت  
زان مرا وصلت بر خشت  
کر پس بر افتابی نیست

ایستاد

روی بخت تنم از دست نیست  
زان روی تو که در دلم نیست  
بخت بخت که در دلم نیست  
صدم نیست که بر جان و دلم

ایستاد

با وصل تو غم نیست  
یا چو ترا غم نیست

صد سوره چو می فرو خاتم  
دل طربش سید در غمت  
المن با افس هواز نمان  
بوسی زای و کرم طبع ارم  
آورد تو در جهان این فو  
و اگر نیست چو عجب بخت  
در خون نمی برانید بختی

ایستاد

یار دل در میان نیست  
تا که بر کار من نکند  
و از بر زکی اگر چه در کاست  
کی نیست جان من را در سر  
روزم که گشت دمه و کوه  
عمر ما بایست تا معلوم  
براه که عشق از بسدم  
چو در غم تو روزی در غم

ایستاد

جان وصال تو غم نیست  
با هر درد که تو غم باشد  
در بهای دوستی نیست  
با تو که کم که جان من میدهد

و از جدانش بی تو سود میکند  
ای جزای تو با میکند  
دل بهر دوین تو غم میکند  
بختی نه هر دوین تو غم میکند



عادت جان من که در شربت  
زلف را که یار عشق گشته  
چند کوی از پندار میسختی  
اشق دل که در کوی میسخت  
ایمان شوی که در کوی میسخت  
گر بر صبرانی و بسختی ز غم

بنام

مع نادان نیست پند میکند  
کایا تیردن کرد تنها میکند  
راز منی ناز تو پیدا میکند  
احشام آشکارا میکند  
کاغذی را عشق رسو میکند  
کوی آری او جدا میکند

بیت

از آن که رنگ رخ یاری نماید  
دانی که سایه سز لعلش بر رخسار  
در این عشق او جویا زار نماید  
در این رخ و روزگار ز پندار نماید  
خود ای عهد عاشق جان روزگار  
کتم که بوسه کنت که ز کنتش جان  
کتم که جان من از زلف کنت که گشت  
تم هر چه که هر که ز کبستی کاری آمد  
زینجا که مانده اند که از او برآید

بیت

جان نقش رخ تو بر بیکدی  
تا دامن دل برست عشقت  
خشم تو دم بر روی سپهر  
انگشته که در غمشه دریا

کونی

انصاف بد که بر که این دارد  
قوم دل اگر در سستین دارد  
بر عشق تو دل که در جوی دارد  
در سرت تو دل که در جوی دارد

عشق تو بر که کاهیت برآید  
عقل که در کوی روزگار بیدار  
عمر که سالی بر می طمعت  
بانو پیشی هموار است  
بوی تو با دوارش بی بدو  
کشم بایب به جیش کاهان  
جو تر از این جیش خنده برآید

غارت عشق به جان رسید  
جان دلی داشت از جفا رسید  
کشم جان به سبب رسید  
بر تو برسانم که جفا رسید  
بشوی امان تو که می بهر  
دختر دلم تو به جفا رسید  
کوه تو می بود که جفا رسید

آب ز دامن بکر جان رسید  
لوت به آن نیز میان رسید  
عشق تو آخر بر آن رسید  
زلف تو بر آن رخ جان رسید  
کار غلامان و دغا رسید  
بیم شادان و بیجان رسید  
سوز دلفان در تن به جان رسید





ویشار

ز لعلش اندر چو تپش میکند  
 رخ پادشاهش ز رخ میکند  
 در کمالش غماز رخ میکند  
 اسب حرمش از اسب میکند  
 بکمالش خط نقاشان میکند  
 هر کش از هر کش میکند  
 باریخ و دانه زینش زینش میکند  
 بر سر بار عشقش در طوفان میکند  
 به چش تپش نباشد کار میکند  
 دل کون دلائی میکند  
 هر چه در عشقش در تواند شعله میکند  
 عشقش نمیکند خدمت خلق میکند  
 کوه با بهای خورشید میکند  
 با کوه خاگردان از بهیرون میکند  
 کوه با انوری آید میکند

ایت

جانم دلم از غمت می آید  
 جانم تو بر سر جانم  
 از دلم است از جانم  
 آن نیز به دولت کریم  
 ای که می رود تنی کر آن  
 در راه تو کار با بنام  
 در جگره دل چنان است  
 جانم بر دل برده میکند  
 از دست زانده استانم  
 کشته که تو از زانده به باشی  
 یکبار سر برانودی مشکین

ویشار

عشق

عشق هر محبتی روی آید  
 کس ای دل کس نمی آید  
 در هر دیت می شود عشق  
 روی در کس کس نمی آید  
 در این طلیعت ز دست می آید  
 به دست برات سبب آید  
 کوی اندر ماه وصل می آید  
 ز شوی کس کس نمی آید  
 هر که در وصل می آید  
 جودان مساق باز آید  
 وصل این ماه وصل می آید  
 و در پی کس کس نمی آید  
 خون بر زده کس نمی آید  
 در قوی حسد و اشک می آید  
 کوه از شعله شعله آید

ایضاً

آینه جانم بجوی تو سبب  
 آینه در کاب زلف تو صبر دل آید  
 در دلم است بر سر کوی آید  
 در کاب روی کوی تو آید  
 جانم تو به سر کوی آید  
 در کاب روی کوی تو آید  
 در خاک می جویم جود زان آید  
 در کاب روی کوی تو آید  
 در کاب روی کوی تو آید  
 در کاب روی کوی تو آید

ایضاً

زلفت جود لبی آید  
 زلفت جود لبی آید  
 هم رایت خوشی کون آید  
 هم دلم است بی غم سبب آید  
 دل کم نشود دران جهان آید  
 کوه از شعله شعله آید  
 کوه از شعله شعله آید  
 کوه از شعله شعله آید  
 کوه از شعله شعله آید

سکر

سکری زمانه لایعنه آمد	کوه کبر دست الله ش
آه که غم تو بهر آمد	چنه ان خد من از تو تو
بشکت در دل و در آمد	در مرکب ترک ز غم تو
ماه آمد و در برابر آمد	پریک رخ تو چون بر آمد
در حسن عهد خد آمد	هر خط که جویبار دار آمد
کوی مرنج دیگر آمد	حسن تو خوشتر از دلی بزم

ایضا

که از خوی تو جز جانی نیاید	ز عهد تو جوی دفا جانی
بران آب خاک و دوا نیاید	جانیست حنت که در غم
تویی و منم بر یکب نیاید	کوه بر کجا آمد استیج بزم
کویک تر غم است خطای نیاید	چنان دست بر خوان دکن
کویا یکی آشنای نیاید	بنایزه از دوستان نیاید
جود تو بهت عشق می نیاید	اگر من وفا رسم بر کز نیاید
کسی می نیاید چسب می نیاید	خوش آنم تو کوی بر بر نیاید
کری بر هم در وقت می نیاید	غم تو کسی نیست و هرگز نیاید
بر ازاد کن جز جانی نیاید	بر ازادی بیلا که خواست

ایضا

یار منم یار دس نیاید	مهر جانی بس نیاید
یک زمان با بوس نیاید	دل کاری که پیش نیاید
نقش هم نقش نیاید	عشق با جانیست نیاید
زیر فرمان کس نیاید	بی غم خوش و لذت نیاید

داده که روان جز نیست	زان خدش کس نیاید
بکنم حکمی که نیست کس	بی خدش کس نیاید
کوی ارجاست می بر آمد	جز خدش کس نیاید

ایضا

روی تو آرام دلها می رود	زلف تو دما جانی
تو را به دست زلفت جانی	عاقبت را کس کس نیاید
منی عشقت بر دست نیک بود	دارد لاله اجد کما می بود
روخت بشیر بر سر زاری	که تو یک نوم دل بصر جانی
ببر کوی غمت چون در جانی	بای کس جز بر سر خود نیاید
بای دد و کلفت تو جانی	تا سز زلف تو در سر نیاید
کویت وصل مرا کوی کوی	تا دم آوازه می نیاید
جلد از آنه یست عاری کای	تا بند آینه جانی نیاید
داده را چندین من بر آمد	ز کایا در انگر جانی نیاید
کویا منم کد زانای انور	جو کس می کند می کند

ایضا

ز دل کم عشق می نیاید	ز باو کوی قرار نیاید
از دست تو ان بر کس نیاید	کاکشت از و کار نیاید
سرایه صد هزار غم نیاید	از آنکه بکس نیاید
جری نه کار سازد دل نیاید	باغ بک کای نیاید
هر دم کوی از نیال نیاید	بشاره از و نیاید
هری به بهانه و دل نیاید	می بوسد و دل نیاید



آری عشق کز بخت کوی دل از جنت یار سیکرد

ایستاد

در همه آفاق دله آری نما	در همه روی زمین یاری
کل نما از تر کلاز عشق	راستی باید نه کل غاری نما
عقل با دل گفت کز با محض	در همه باستان وفا دار نما
یاد کاری بر خانه آزار نما	دل بنده سرگشته آری نما
در جهان یک است ناکه نما	چرخ را گوئی چرخه اسرار نما
کوی آفراس بر پیکر نما	از غایب آشنای یاری نما
عشق را کرم که برم آفریت	گفت ایست بر کس بیاری نما
انوری با جیش سبزه آرا	در داری یار و یاری نما

ایستاد

دینت حسن ز اطف تو کج کند	عشق تو خاک گفت بر سر کج کند
قبله روی تو هر که بشی بر نماز	چای بگر در روز بران کج کند
ز کس مست تو مشیتا ترش نما	از کج چون ناز که چهره جوان کج کند
عقل بر محنت لب را بسج کج کند	اگر در همه حق مصلحت کج کند
رخ و آبی بنده در رحمت کج کند	که یک شبه بر لب ز محنت کج کند
غم در رخ تو که نام مست از سر	بی غم در رخ تو با دم اکرم کج کند
دامن خویش بری دست کج کند	دانی کس کز طبع او تو بیشتر کج کند

ایستاد

کل جنت رو چون دین	چاره بان در نامش نش
جبار پای در زلف تو	چو چرخ زلف تو در هم نش

که خواهد

که خواهد دست ز من نش	چو ناله خار در گل نش
که در باغ رخسارت بود	از آن دانه که در زلف نش
که در هر کس نهی کلاه و کلاه	ز غنای آن بچکان نش
چو در چرخ لب از جنت نش	چو در آینه کان بهانه نش
ز سر که این چرخ کان	چو در آینه که در زلف نش

ایستاد

کودک با جلال یار کس	حلقه در گوش از دانه کس
ما دوست از جلال نش	کلاه بر پای استر کس
ناله با سبک جفا آینه	در بنام کجی حسنه کس
با جفا انعام در خلی	کینه ناز بس جبار کس
جیش از پشه جفا دانه	ز لعل از کار با شکار کس
ولی در نیم برده و سود کس	کریم برده افسانه کس
این وفا خورشید بر جنت نش	دانه ز لعل و دانه کس
یار کش از روی که یار کس	دانه بر جبهه هزار بار کس

ایستاد

ز جوان تو خانه می رآه	مکن در جی کجی کافور نش
روز سه روزم از غم کس	که میکن حیل تا شب نش
سیر روی من چون افتاد	روز افزا چراغی می نش
یکد بر لب آب جوت کس	که از غم فتنه می کش نش
که تر کز گفت غریب	چو حاصل چون ناله می نش
درین شبه دلم با عشق کس	که از جیش بر کوی چرخ نش

هنوز اس بر بانش کشته فرست کن آری می نماید

ایضا

ملقه زلف تو بر کوشش می نماید	دل پر دامن دست کرایان ببرد
در سر زلف تو جگر خفته و چشمت می نماید	که می جانی تو این دو کم آن ببرد
خود دل از زلف تو بخواه تو را	که می زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو سمان بدای تو	چو دل که می سخت سمان ببرد
و دم از خدمت سلطان آید تو	که کون خوش چشم از طاعت ببرد
عشق زلف تو بر سلطان دلم شکم	کین دانه و کرا خدمت سلطان ببرد

ایضا

زود وصال تو بخت بکار دل بسازد	نه در خاق تو جگر خور میشتن براند
چو بر شیشه گرم تو کوکی بکشید	اگر نه بخواهد که با تو ام بشتاند
زمن بر سر کسی بی من مانده و کرا	از آن بر سر کسی بر من زمانه بکشد
در کوی زودم جگر خور میشتن براند	برید آنچه رسید و منوره تا جگر
دل بر تو که یک لحظه باز می نرسد	غنی جدا که یک دانه باز می نرسد
مراد است تو چون عشق باز در دانا	چنانکه که همیشه جهان چنین بخاند
برو ملقه زلف تو دلم نهان در خدمت	چنانکه بکند بر راه کاین کرد و کرد
بنفره چشم تو گفتش که کرد ای کرا	من سرخ اندام بکار نای تو

ایضا

می شوم ایراجان تو بخواه	بر دامن شمشیر بخواه
در عت با کرا نرگامی	دل ز دستم جدا بخواه
سجده طوفان شد تو زود	عاجیت از جهان بخواه

زکسی

۲۴۸

زکسی چشم در وفا می نماید	رواق آسمان بخواه
رخه دهن درون چون مهر ببرد	زینت بوستان بخواه
با سحر دل بکشام که مرا	غم عشق بوقیان بخواه
من خود اندر زلف تو می چشم	کوزمان تا زمان بخواه
هر بهار زلف تو بر کی حینیت	کوز با چشمه ان بخواه
چکیم که سیر کرد و نه برد	دو کار از میان بخواه
اوری که عریف زده نیست	زینت دایکان بخواه

ایضا

دست در دوزگار می نشود	بای هر استواری می نشود
شاه در عجب همدست است	دول و دیر و خوار می نشود
اگر شاه می دهد تو کرد	لا قوم آشکاری می نشود
چشم تو که در آن نمی بینم	تا در چشم بهار می نشود
بای بر بای حینیت حاصل ده	عشق از آن پایدار می نشود
چو امثال وید و هر کرا	که در کربل پایدار می نشود
بر شد از خون دل که برف	و آسمان دل نکار می نشود
یک شبیت و آن تنالی ان	فرک در جهنم می نشود
شادی می زدی که در روی کی	رنگ جبین بکار می نشود
اوری از میان ای احوال	چو کس بر کمان می نشود
فرخ اکس که نیست بر بکا	آهنگر خاکسار می نشود

ایضا

هر که عشقت بهم بریزد	عاجیت چون جگر بریزد
----------------------	---------------------

چهار



طلای داری که از دست  
در هوای تو خاک  
من که ام که عشق تو بر من  
عشق را در سر کنی چو در  
رای و صفت تو در دهر  
درد جو است که کم شکو  
از بس که عشق تو چو شست  
تیر خنجر است که آوازه  
تو شست فایه اند کو شست  
عاشق مرا که با دانه در جهان

ایضا

بوی در کعبه یاری نیاید  
نیاید در بستان زان  
کون نقشه کسی چو زلاله  
بجای در صحنه ششم گفت  
مراد نه شب عشق که آوازه  
بهر جان چو در آواز شش  
برو چون کبیر دوزخ که بر  
مراد کبیر دیناری نیاید  
چون که پیش آید نیاید  
تراز و دوقی کاری نیاید

بیت

خط تو بر ماه لنگر میکشد  
در مشرب و دست میکشد  
دست عشق هر که از دست  
از بر تو که چشم از دور  
از هر پیش و کمی در هر کون  
اگر سکه که از زلفت بچکند  
من که بادی سر زلفت بچکند  
اگر زنی بر پای تو کی سپرد

ایضا

آن روز که که مرا یار بود  
دو زخم با خنجر آینه و زنی نرادی  
امروز نیست هیچ ایستگار خوشی  
و این کار وصل می بر گرفت  
باری چون کار کلام بر آید  
اکنون نرادی به شمشیر و درد

ایضا

یار در خرابی قیامت میکند  
در قمار حسن بایه تمام  
انگمن ابرو ان که در آید  
و شد در دشت است از دود بخندان  
بی شک از شش غبار آید

در نگه روی جو غفر انوری

دینش بایه دین است میکند

ایضا

در دله دل بر می آید  
 آتش خرم بر جنت پران شد  
 کتم لبش عیش را بود دوری  
 دل از رخسار نام و نگار زد  
 از هر که بختی میسر کرد  
 بزم مست فاش شد که در دانه  
 بر کنه نشاند از شیان

ایضا

در دور تو کم کسی ایمان بایه  
 خنده نیز نشان نمی توان داد  
 وصل تو اگر کجای پاید  
 نشان تو همه جهانی دانست  
 در کبر که جل بنایه  
 روی تو که کس نایه  
 شکفت که در زمین جو می  
 در سایه براق با شند  
 از روز عیان تر می و خند

ایضا

بیل عشق تو دل کل ندارد

قدم

۳۴۲

قدم بر جان مستی نماند  
 جود دل و کار تو لبش جان  
 بین بر میسر و دور گشت  
 کوه ایاب به خود نماند

ایضا

در شش تو فدا یاد بر بود  
 از هر چه بوی سبزه داد  
 که در شبها در صحن بود خوش  
 یا می از عشق تو گشت بدم  
 کس نه اند که آن به طالع بود  
 در مست من بود که نقش بر رخ  
 از غم که صبر بر می ماند

ایضا

مست تو دل پر دمی قصد و بخت  
 چون در کاب همه رو فایه بود  
 دل برستین بکار غم داد و طرد  
 گوید که در امتاز تو فدا گشت  
 خیزی که نشانه سر در جبهه انکه  
 بر چرخ نشسته بود فایه کاور می چسب

ایضا

آن شوق دیده دیده جوهر هم میزد

۶



زود صدق از رخ خفا دل  
چون دست یافت بر خیم  
گر که بطنه طالع بجای زدی  
و اگر کن جردا دل بران هم  
یک دست کن در دین  
این دست در یک غم  
بیک بار در جنت کنان نم  
زلفت کو ارم عدد برسم  
نقد در ولایت جوی کلام  
زود بین که حسنه عالم

ایضا

آوردی روی تو جانم بر  
کافیه ای تو ایام بر  
در جهان ایمان بر جانی  
عشق تو هم این مهمم ام  
قرنات از پنج دایره بکن  
عشریات از جان دانا نام  
شعشع عشقت که ابرو  
اجسام جوی خدایم بر  
صل را گفتم که پنهان شو  
کین چه رسد او پنهانم  
گفت که ای دل بسته ای  
باز از آید دست نام بر  
اور می جزد از شکایتی  
کو طایف بگذاشت و بگذا  
ایر که بگذرد سبکی  
کافیه ای روی تو جانم بر

ایضا

هر که کی چون بود لای جان  
بزاران در دل لای جان  
را که کی که در دست لای  
کلی بی رحمت خدای جان  
بود که دران که در سکن  
هر چه سکن خدای جان  
که بر پیشان که در نام  
کز خوشنوی ترای جان  
نوحه دانی که از تو بجهت  
سنگاری دانا ترای جان

چگونه دست ببرد بر تو  
کس اندک نیست و ساری سنا  
چرا که به کار می بایست  
زلفش را تو جسته آری سنا  
اگر غایب شود سکنین از  
زلفت من لب گاری سنا  
چو ترایم که تو باری توان  
چرا باشد که ستم گاری سنا

ایضا

یار که دانا خیر سکون  
عاجتی زود و مسکون  
تا که در دشت می کردیم  
که بر او که دانا مسکون  
یک زمان صحبت می داشتی  
از بر من جدا مسکون  
پس شب بخت تا چون  
بر رم است مسکون  
بسته ام چشم و کینه  
بغض بسته مسکون

ایضا

هر چه با من کنی روا باشد  
برک آزار تو که روا باشد  
چون تو در پیش من می  
که نباشد روی روا باشد  
چند کوی که از بلا بکوی  
کرده عشق پر روا باشد  
از بلا می تو چون تو آن  
چون لم بر تو مستلا باشد  
بلا و عشم تو عرض کنم  
که جهان را بر سر روا باشد

ایضا

هر چه از خیالی من آن چو فاکند  
از آوا فاشم ام که چه فاکند  
با آنکه چه فاکند کار است  
یاد بجا کار فاکند او که فاکند  
آنگاه که وی میفش می شوند  
کراه مسکونی دوزخی فاکند  
از گام دل که گشت دست و دکان  
از آنکه دست عشق می از دل فاکند

ازین که برای حالت در سرش  
بر عاقلان سلام بگیرد یا کند  
کوفت کردش بجهت سرش  
خوب بدش قرار بگیرد و تعاف کند

ایضا

جانش از جهان فراق  
چو دل ادم در جان فراق  
بلی آبی و شوقی در زمان  
هم از دین هم از دنیا برادر  
غم و تپا و غشش طاعت  
ندیم از دوا لش هم شای  
سحر و قیصره کرد باطل  
هی سحر از دوی با دوشش  
حد از تشویر و دایه را  
چو کرم در دست صفا را  
برادران نشود غوغا را  
هم از دین هم از دنیا برادر  
فراق او دمار از پا آورد  
لش از مشکب چون طغیان  
که خوار از عشق او شود بر آورد

ایضا

نامه رو بر از من رخ در چادر  
هم دست کارانی دل از غمت  
پند در دست کوی که در دو عالم  
بفرست آن شکوب را بختی  
ز دیده خوابیاید دل شکایت  
همی زنده کنی جان در کاب و دار  
هر جا هست در دنیا می رسد  
بر شوای سیرین کان دل فریب

ایضا

عشق ز اخرو بناید شمرد  
خاک تو هر تنه اند کشید  
چو صفت شکار غمت  
چون زلی است چو شوق غم  
عشق بنده کان بنود کاست  
خاک تو هر تنه بای نیارد سپرد  
وز تو توان غم صفت شود  
چون زلی است چو صافی جود  
باری از آن دست بر دم بست  
باری از آن بای شوم با مال

با تو که بنم و سر و سری  
چست آن نرزار عشق  
حسن و حسن خلقی از دین  
رونی باز از چاه بی برد

ایضا

ای نامه من از حال فراق  
جانشت مرا دهنه دار شک  
کردن نبود پوشش کردت  
در کار تو من حسنه کردم  
جانشت مرا دهنه دار شک  
جانشت مرا دهنه دار شک  
جانشت مرا دهنه دار شک

ایضا

چون کسی نیست که از عشق تو بایست  
کرده است تو بجامی زنده با چشمال  
هر ریزش بنا از دست تو فرست  
خاک و گاه ترا سر نه خواهم کرد  
چون کسی نیست که از عشق تو بایست  
کرده است تو بجامی زنده با چشمال  
هر ریزش بنا از دست تو فرست  
خاک و گاه ترا سر نه خواهم کرد

ایضا

دوستی بکند و علم می یابد  
خود که میکنم با در دهر  
چو کس نیست زیر چرخ  
دست که جهان بر آوردم  
اگرم خون دل خورد شاید  
تا بصری ازین کی زاید  
که زان بهتر که همی یابد  
بای ایی برست می یابد



روزی روزگار خط و کتابت  
در جهان جز خفاست

ایضا

روزی خفت خدای خیر	که اگر در جهان بکس باشد
در این بر باد خونی	حق بر هیچ کس نشاند
شعله آفتاب در آتش	حسنت از استیسی نشاند
در جهان بر نیاید آب است	عشق از آب بر جان نشاند
کسوت جان بر سر می نهد	کسی در ضمیر سر نشاند
بسته می جان بر دست می کشد	از حریف جان نمی ماند
چون خراج دلم می داند	که از اردشگیر دست نه
بجایست بگویند آهسته	با کوفتی دم من در خفته
اندری بساط کجاست	که نه با بخت می ماند

ایضا

بختی در هر کجاست درانی نمی ماند	خی کندی دم چند مستحق و نه
نیست که در آید که بر کس نماند	بخت از کوشش او کی با جان می ماند
در آید بپایانم اگر جان در غم نه	هر کس جان جان اندو که از این نماند
تا از روی اندر که در غم روین	در این بخت مردم جای غم نه

ایضا

هر چه مراد می تو روی رساند	ما حلقه و خوش دل روی خوش رساند
مت بر دیت نیازم از سر روی	که هر چه عشق روی رساند
در غم تو سر می ز پای خاتم	که نه ای دران حسنه ای تو نه
چون کسی را بخاند در بر سینه	کاشقیر الی باب دیده نشاند

چو در بر جان من می برون شد	کوکن آفر جان چو پستان
دست من که دست عشق بکشد	دست بر او من که پستان
رو که چنین خواست کفن زلفی	تا کند چو بر جنت کفن

ایضا

یا بگو که کسی سر می کشد	سر بر پسته ما خوراند
اچنین شرطه دست می بکشد	که بخت بطلد و بکشد
دل و جانم طایر به بستاند	بس برست خزان بسپارد
تا بسپاردی که می کشد	یکه بیکر که جای آن دارد
جان می خورم که بکشد	که کالی زمین بسپارد

ایضا

طایفه در من از روی برسد	هر کس که بی زمین برسد
تا کوفت عشق از شد جان	بر دم با دست می برسد
چون بر روی نامم حسد	هر کس که بی عشق برسد
حق که کشید بخت بکشد	عاقبت هم طایر بکشد

ایضا

در بر منور مار از خود نمی ستاند	با او که در شایه با او گفت دارد
جانم طایر از خوش تا خون او بریزد	هر چه در این چشش نکرده او بریزد
چون بخت است که در خوش نشاند	دل او بچشش باشد که در او نشاند
کسی بختی که در حسد باز بکشد	نه کسی نه حسد که غم برکشد
تا از به چشش او حسد می خوراند	لیکن به به چشش کسی را نمی خوراند

ایضا

الم را اندوه جان نواز  
 حدیث عشق بزانند نکند  
 جو گویم تا کار می رشت  
 جو خواهد کرد جنبه بر تنم  
 بزادی گفتش در جبهه زد  
 در اکت ز ابا کار خود کار  
 بنامیزد قدم در منصب عشق

ایضا

از عشق تو تشنگی خورده  
 رگشته عالم هوای تو  
 کوی مملکت جانت رفیق  
 دیو زان حرفت شربت  
 بنکای قیامت پاک پست را  
 در چون ملک با سبک است اگر  
 مار از دنان تنگ شربت  
 کافای حق از در بزم است  
 روی جو ز رست از روی دین

ایضا

حسنت از رخ جویده بر کرد  
 جو چشم او دریا از دمل  
 شایه جانم در علم عشق است

عشق موم

عشق خرم برید و عشق بد  
 دل نمی گویم بیاتی مگر  
 کوه چه بوسه داد و کوه  
 همه علم از عشق او فزون است

ایضا

تا کار در اصل تو حیات نداد  
 بی درونی کار من از غم عشقت  
 دارد سر خون ریخته جوهر  
 کوی که در درد تو قصد می کرد  
 کتا که در دل جان بدو انگار  
 با جو تو گفت که چه چیز در گنج  
 چون می خیزد شد سخن از روی تو

ایضا

بدره شب دوش که چون باد  
 از روز بر از غایت مستی در پست  
 بنگار مرشد شکوه بادام که گشت  
 زان قد جو شایخ حسن روی جو کبر  
 انبلیت در پیش زبان برده فرود  
 در بر هم در شده تا قامت برود  
 پای برده سلمان نه خرابی نه دماغ  
 شب که روز شود و حدیث جوهر در

تا بپیشی که بر سر کرد  
 بر سه خانه جو که در کرد  
 این بران صدمه در کرد کرد  
 اندری که شتاب بر کرد

جو با غم جو تو دل کار نداد  
 کار بست که جو جو تو بر نداد  
 جو تو چنان کار بست که نداد  
 در پست غم جو تو شایه نداد  
 جان تو که شیش که انگار نداد  
 از کلین ایام شکل خاد نداد  
 یکو تو که گفت ترا خاد نداد

تا خوانده نگارم در حبه رده  
 مجلس حرازه لود و برود براده  
 با چشم جو و دم جلی جو شکوه  
 صد شایخ نشایم جو و دم براده  
 براده کردش از افق نام براده  
 و آن قامت شون ازین مست براده  
 فریاد می کرد که شست ن براده  
 شد روز دم شب جو سیم جو نداد



عاقبت عشق تو بر پیشم نهاد  
پیش از این بی تو مرغی نشد  
راست بخوابی تا بهر لیلا تو  
برگشتی که پیشم نهاد  
تا که تر است ای عشق  
در جهان بکار و پیشم نهاد  
شده تو مرا عالم از قیامم  
ز آن دل جبر در پیشم نهاد  
چون که تر بر کامم چون کم  
چون دل تو بر اندیشم نهاد  
تا زنی نامی ازین کافریه  
کافیه در پیشم نهاد

ایضا

باز دستم بر پیشم نهاد  
باز ای دلم بچنگ اندو  
بر دلنکی برآوردی پیشم  
پیشم ز لبش که غنچه کند  
ای و صیقل نهاده هنوز  
نار از سر که در پیشم نهاد  
چون کلان نازکی زبانه  
جاده زو از جاک و سر کند  
خواب هر کس نهاده بچشم  
عاقبت عاقبت چنگ اندو  
خونیکس بر دوز کا بر سر  
بر دم روزگار تنگ اندو  
دوری را چون مرقع کرد  
رفت و دهوی نام و تنگ اندو

ایضا

باقی تو در سر و دم نهاد  
چون قدر تو سر و دم نهاد  
در پیشم بهر که بمان  
ز آن قامت قد که در پیشم نهاد  
وصلت و مهر و جود به پیشم  
با جو تو روی در غم نهاد  
شادم به تو یقین صحت عالم  
کین یکیشای تو در پیشم نهاد  
در کار تو نیست حسرت و کلاه  
کار آن دارد که در پیشم نهاد  
در راه تو آنوری که خود  
عزبت که تا ز سر نهاد

در سرش

در سرش حد جهان

ایضا

دل ز نامه نه بر جهان نهاد  
دل ز نامه نه بر جهان نهاد  
تندی بر دگر کس نهاده  
تندی بر دگر کس نهاده  
در این چنین سر و دست نهاد  
در این چنین سر و دست نهاد  
کوهل من ز غمت بر جهان نهاد  
کوهل من ز غمت بر جهان نهاد  
چون که کلان صفتان تو اند  
چون که کلان صفتان تو اند  
بر آن همه وفا تا روان نهاد  
بر آن همه وفا تا روان نهاد  
همه ای خرم آسمان تو اند  
همه ای خرم آسمان تو اند  
درین جهان حبیبی در آن نهاد  
درین جهان حبیبی در آن نهاد

ایضا

در تو دل نهسان نهاد  
در تو دل نهسان نهاد  
از عشق تو چنان شکست  
از عشق تو چنان شکست  
آن سودبسم که تو بمانی  
آن سودبسم که تو بمانی  
کوهل شده در جهان نهاد  
کوهل شده در جهان نهاد  
از تو تو دل نهاده  
از تو تو دل نهاده  
از کار جهان که آن کمال نهاد  
از کار جهان که آن کمال نهاد

ایضا

چون که ای که اس سدا جوان  
چون که ای که اس سدا جوان  
خوشتر در بند شک و جگر نهاد  
خوشتر در بند شک و جگر نهاد  
از کار تو که در آن نهاده  
از کار تو که در آن نهاده  
کافیه در پیشم نهاد  
کافیه در پیشم نهاد

کرده چو ری تن خنده بر چرخان  
روز آفرید و بر سر جان کندن  
ما رویا نیکه بر عشق من و خوبی  
بس بر باد تو هم ایام آن بگذرد  
که در جهان نیست این همه فانی  
کین جهان مختصر باد و دیران بگذرد  
تا درین دوری و دوری جا برد  
شرم در آفر که مردم انبیا شاد  
آرد بر سر بزرگان و خدایان بگذرد

ایضا

نست اندر جهان بخت  
نست اندر دین بخت  
راز عشقت نشان بخت  
راز که در عقل و جان بخت  
یا غم تو چنان بخت  
که دل اندر میان بخت  
طی و وصل تو خاتم انوار  
و همه است در دین بخت  
آفر از روزگار چندان  
که در روی دران بخت  
کونی از بس که غایت  
در غم آسمان بخت  
چه عجب شرفی  
سخنی اندر جان بخت

ایضا

عالمی در ره تو جیر شد  
چون بس چرخ در نهید  
عقل و فهم هر چه بود  
چون بکار رسید در نهید  
جان و دل که هر غایتی داشت  
بر در تو غلام و در نهید  
دست ساز اگر چه در دست  
هر چه در خود ترا خواند  
در ره تو جان و خون  
هم بجز خود ترا خواند

ایضا

در دم تو دست بردمان گیر  
هر دم رسیده و جویایان گیر

از غفلت

۲۵۱

در غفلت نیاید بخت  
خفته در طرب بخت  
چرخان از آنکه غفلت  
انجا بیای عقل بخت  
کسریه بخت  
کینه مستند نقل بخت  
مرا که آن سواد بخت  
که در شمع سوز بخت  
خوابی که خواب  
همان عقل بر بخت  
خودان رسیده و غفلت  
صحت سزای تو بخت

ایضا

هر چه که ترا داده و مستان آمد  
در آرد که در کار با بخت  
بر سر تو و تو هم در آن  
کین بخت که در دل بخت  
چه نیکی چه شوقی و چه میل  
چو بخت بر شوقی و چه میل  
راز آن پس در دل بخت  
بیا که در بخت بخت  
چنان که در بخت بخت  
که از کردی و از تو خواند  
کین بخت که در بخت بخت

ایضا

رنگ عاشق و غزال  
رنگ عاشق و غزال  
روی تو رخ و آن رنگ  
رنگ عاشق و غزال  
کام عشق و آن رنگ  
کام عشق و آن رنگ  
عشق چون در حدیث  
عشق چون در حدیث  
بهر آنکه که در حدیث  
بهر آنکه که در حدیث

ایضا



بایستی که در صبح پا  
قبلت سحر بر  
چنین که طوفان غم جان بر  
و از بی لطفی عقل دراخته  
و دم از شعله آوری بخت  
دو نه در ام هرست  
آفت تو بر نفس تو  
ی هم زاده حسد تو  
در صافی جو عقل در روح  
ای پسر خوار و التماس

ایضاً

ای که تو جسم را چانی که  
ای زلفت کافر و قتل را  
و ای زبیر حسنه ز تو رفت  
بخت پشمار غم عشق تو رفت  
بخت را غایت از آن نازد  
ای زده بر دم و صلیت از تو  
بخت پشمار غم عشق تو رفت  
که به حسنه دهی تو رفت  
وی بر آورده عشقت در تو  
دل بر داشت بر تو که جان  
جان بناید چون تو چانی که  
هر زمان نازده ایمانی که  
هر دم نذر دیم و بچانی که  
هر روز در د تو درانی که  
از تو بهتر هیچ برانی که  
هر دلی پیوسته و از تو که  
بشتر از درد تو درانی که  
بی گمان گوید که بر دانی که  
هر کسی سر از کسبانی که  
ای بر از جان هست تو چانی

ایضاً

دلاد عاشقی جان نایک  
جان عاشقی بایان نایک  
چرا که نمی چینی هم نیست  
سر اینک در میان کاد نایک  
که ز جای بازی نایک  
اگر صانت می چای جان  
چنان کت دل نمی خواهد  
سر کام می پستی کون که

در آن بختی

در آن بختی که غم شوی غم  
چری وصل خود نکش بختی  
برو هم حاجت را بختی  
بجست جان بحران بر بختی

ایضاً

ای که دانی که کس صحت ما دارد  
کس که می پیمایی و خبری مید و  
تو بر صبی که مرا عشته و ده و حنه ان  
یاد بسا از کس خود بر کس جان  
دوری جان و جان کس که کس  
سر پیوند جرم ناید و حسنه دارد  
ناز از واقعه خود هیچ خبر دارد  
سالم از کس بکشد و بکشد از بار  
خون بریزد که صحن می ناز دارد  
چون ارمان کس بسین روز که کس

ایضاً

قیامت بکشی ای که خدایا  
بطول نه بر پشیدی ای که  
بخت تا کاشف از دست کرد  
تو چو سلطان بخت رویا  
دو بار دست تو کردی بود  
بخت اگر دای بخت جانت  
خداوند بود ای که خدایا  
بخت و پشیدی ای که  
بخت تا کاشف از دست کرد  
تو چو سلطان بخت رویا  
دو بار دست تو کردی بود  
بخت اگر دای بخت جانت

ایضاً

جانت عشق می بر آید امروز  
مر و خورشید در غمی کنی  
رضایت مرا ن دارد امروز  
بنا جان شکر و لب رسیده  
بنایزد کجا و از کجاست  
درخت غایت کنان می آید  
عظام روی خربت نماید امروز  
که از عاشقان بکشاید امروز  
که عشقت جوی ز نماید امروز  
جنانی کس جنان می نماید امروز

ایضال

بجز عشق و دوستی با ن  
 تا بر است و عاشقی خایم  
 با سر حالت که نشسته شوم  
 و دلی با دکن ز غم نشسته  
 هیچ که در دشت زنا نجا  
 جبهه کوچکی نه در پیش  
 قصه گو نماند که کز کرد

ایضال

بجز عشق تو نه اندکس  
 شش جوان تو که ماله باز  
 در کاست فلک زده ماند  
 شش قریب عاقبت چه بود  
 بنی حریف دلی بستانای  
 اند تو هر چه بر روی سید  
 هم برین دلی اگر نخواست  
 کنی آفر بر او روی سید  
 لک نشد از روی سید

ایضال

باز دوش اتم عشق و دوستی  
 صبحم بود که می شد بوقت

دست

دست کرد و رفتی از دست  
 درین غم ای کشتن در کشت  
 لا اکش از دست می رفتی  
 بجز کشتن با دست  
 را جوی کرد و جسد برده  
 طبع العبد علی سبک حال  
 هم بر کار عمل آورده چنانکه  
 قالی این دست بران خط  
 ای لب فرست خون که غم  
 و دست ای کشتن بر جسد  
 کز شش و کز دانی جسد کند

ایضال

بجز این که از دل جوش  
 دران دنیا نشد ستم خدای  
 بر او و جمل می بریم و لیکن  
 ساد و هیچ آسایش دلم را  
 اگر کشتی حق خود بود هرگز

ایضال

که در شهر بر کوچه شمل  
 دلی ارم همیشه هم غم  
 دل عالم نمیدانم مقدر دن

بجز



دلی و صد هزاران آه و غم  
کنند رحمت که بیکری  
ز صحرای عشق با نغم دل  
بخوانان فردی غم دل

ایضا

تا بنداری که دستانم  
کارم از جوان بجانم  
دست کسی که از دل میبکشد  
غنی نیست اگر شود عشق  
بر من از عهدش هم جدا  
و من ازین در غمت  
بی لب و دندان شیرین تو  
زیر ارم یکم از دریا بیا  
اهل شود عشق با جمل ناوقت  
ایک از عشق و افغانم  
جانم عشق را تو خوشی  
راست بگوئی که از جانم  
بخش و کس بدال اسانم  
کار کل خورشید بهیال  
رستوی تو در کمال  
ازین سحر و ده دغانم  
هر زمانت که مرا  
چون اهل طراسانم

ایضا

ای آرزوی غم در آرزوی آرم  
و ای جگر نباشد در عشق جگر  
یاد دل بردنم که مرا که بیهوش  
آری کرت چاهم و زوی بگوشم  
که بایسد دیدن خورشید که می دل  
من او هر دو اتم و اتم که می باید  
کارم بجان سبزه بجانم بیکرشم  
کز جو یک شکر کایت در گوش وصل با غم  
زان بس که دیده باشی در دلی جگر  
کان چشمت که شد لکنت من با غم  
و از ده جگر بایسد زوی و زور غم  
کارم چنان شد اکنون کان هم نمی توانم  
چونم در آرزو میباید آرزوی غم  
و از ده صحرای عشق در ده سال بیکرشم

ایضا

کرم

۴۹۱۲

درم بجان سبزه بجانم بیکرشم  
ایمان و کفر نیست مرا در عشق کفر  
ایست بکرامت غم عشق و ادرا  
بایست بس بکرامت بازانم بیکرشم  
کوچه بخار و صدمت با کرم بیکرشم  
سلطان عشق او جو دهم از سبزه کرد

ایضا

اگر عشق تو را که خواهم  
بر دلم کو عشق جانم  
سوز بر کار من می شکست  
هیچ کاه شکسته از دولت  
کو محبت جان من بیاور  
خوشتر از جان بیاور  
کو که از حسن ضایع ارم  
هم تو ای که اسیر بودی

ایضا

دل با بیا بیا بیا بیا  
بهرت عشق و کرم  
بر کرم دست عشق از غم  
بندم به به می شود و سر  
چون بسته به عشق با غم

بر داد و بیا و ده و سوگندم  
بهرت ز خاص و عام بگویم  
تا به صلاح و توبه برگردم  
این بار که یک یک بزم  
کی سود که نصیحت به بندم

از دهم و صفت فادغم نیرا  
کفر شبیه بکند بر زمین  
کز یاب بر دهر چو خرمینم  
کز کجده آینه روزی چشیم

ایضا

روز دوشنبه پیشانم  
باز یک و سه و ده و بیستم  
بس کز عشق تو اگر من غم  
بو العجب جان من از زین  
دوست تو ای کاش به آنگه  
من تو بکشم که هر خورده  
ازین دزدان بکشم چو  
کبر شوم باز و سلطانم  
کلاهی من بستر انجم  
کز تو به پیش کز خفا کنم  
کز سلطان کلاه به بهانم  
بو کتر از سر دزدانم

ایضا

کار جهان نکر که جفا می کشم  
او فرمای کرم ز عشق که منم  
بر رضای دوست ز دشمنم  
دل از دای او چسبانی که اگر کرد  
ای روز کار عافیت آخر کاسه  
شربت نوری در شب و روز اینم  
دل را به پیش عشق تو فای می کشم  
و این طعنا سه در پی می کشم  
چون دوست نیست بر رضا می کشم  
آخر می کشم که جوی می کشم  
باری چای پس که لاس می کشم  
کار جهان نکر که برای می کشم

ایضا

آخر در غم و نیر و دهم  
بر روزه چنگ برده و بیستم  
آنست که من مقام دل  
را ز بند قبول این روانم  
را ز ناله ناله تو بچشم  
در کج خفا ز من بچشم

چون نوبت من چو کرات  
از خضر عشق خرمینم  
چون پای با کج و کشتانم  
دست کده کاه مومنم  
دستم از آن ختم کده شد  
کار و جهانم که گوید هستم

ایضا

روی زار و کوه روی از تو بستم  
چون معالجه خیال روی تو دارد  
نزد تو توان بود تا به شکیم  
جید گری چون کنم بقتل هر که کرد  
من چو شعله زلفت تو چو ششم  
راستم از دزد کار و عینم  
در کوه و نام من ز می کشم  
از این دنیا کس که است تمامم

ایضا

بار چو ز در خود دست بکشم  
بیست یک بوس و ده بده  
من و آن خوشنیم که می کشم  
در رخ آن دگر گفت اندک  
بر سر آن کوزه دریا منم  
چون کرم شمع و کرم های کا  
مرغزای من نیست بکشم  
کرک با دو حضرت بکشم  
و هر یک جزا بفرم بکشم  
یک نان یعنی که در دست بکشم  
که ده دانسته که دست بکشم  
بر سر یا نیز خدمت بکشم



کز دانی کز غمت بختم  
خوشتر در بر جانم اندوختم  
ویدم دیدم از آن رخسار  
جان به آن یکدینت بختم  
بر کشیدم چنانچه شادی زنا  
و زبلا دلی که چون نود و ختم  
هر چه داشتند بزم کردیم همه  
در وقت زواری آه و ختم  
نذر اندوختیم برین خدایم  
اشق اندوخته دل سوختیم

ایستاد

در دور و دوری کز دل از دست بادم  
و اندر غم اندیشه و تپید غلام  
آبی که مرا نزد بزرگان جهان بود  
خوشتر من سببه بر باد غم عشق بادم  
با وصل تو نابوده مسوزم هر کار  
سر خط بیداد و جفا می تو نهادم  
دل در سخن رنق زانده و دوستم  
نه غم تو خون دل از دیر کشتادم  
بسته که با خاک نرم در درخت  
چون دست غم عشق تو بردا و بادم  
با که با ناستی غمی جز بخلاقم  
هرگز غمی جز بر جفا می تو بادم

ایستاد

تارخت دل اندر زلف تو بادم  
بر رخ تو غم عشق تو خوا تا به کشتادم  
در کار تو جازای غمت کز ختم  
در راه تو من را بوفادار است بادم  
در آرزوی روی تو از دست بیدادم  
در راه تو من را بوفادار است بادم  
چون شسته دیدار تو کشتیم با کلام  
در بندگی روی تو دستم را بادم  
تا بسته بند اجل تو بکشیم بکرم  
از بند غم عشق تو آزاد بیدادم  
تا در جیل هم بریم از غم عشقت  
با عشق تو میرم که با عشق تو بادم

ایستاد

و اندر غم عشق تو خوا تا به کشتادم

آه برادر دل سپیدم  
خود را در آبهیم بیدادم  
از زلف تو تا به کشتادم  
وز لعل تو تر به جوشیدم  
بی آنکه زلف تو من نشو  
با تو غمی با و میرم  
بر دست تو تو به کشتیم  
برق تو جفا می تو بیدادم  
تا ز تو بطبع دل بیدادم  
راز تو بگوشت جان بیدادم  
با بزمیان برسم و قادی  
ندانی که تو دشتی عز بیدادم  
سری خط عهد تو نبیادم  
خط کرد زبانه در کشتیدم

ایستاد

نیز به غمی کز قادم  
کافه دهم زدن می بادم  
عز و عشقم بر رخ میکشود  
من ازین عز و عشق بیدادم  
در غمی یکدین می بیدادم  
سری شب تا بر و سب بیدادم  
تا غمت میکش که بیدادم  
دوست چون ز دست بیدادم  
حاصل ده است جانی تو بیدادم  
دانی بر زبانت جان بادم

ایستاد

بای جایی نیست محترم  
بیکم دوست و سببیکم  
در بی که کار داران عشق  
از زبانیان تا در رسم  
بر سر روی او غمی کزدم  
کجاست که سببیکم  
محرم بسته است بیدادم  
تا غمت طبعی بکشم  
کشتن دل حال میطلبید  
راستی من نه اندر تو بیدادم  
کشت باه دل که کار نیست  
تا خبر جز بچو دست بیدادم  
دل را کشت هم را بچیت  
در یگان جو یا غم تر بیدادم

گویم اندر دین من  
گویم اینک اندر دین من

ایضا

مر که باشم کفای وصال کنم  
کس به کافیه خیال تو نمی آید  
کله عشق تو در پیش تو تمام کرد  
از مردی که تو کلاه منیم  
در چشم تو آید سحر تا زخم  
شعر من سحر شده شد کمال  
چشم تو سحر حالت هر سحر  
شادی هر چه بر سر حال تو

ایضا

هر چند غم عشق بوسیده می آید  
کنند که تو که می تو طری نسیم  
با آنکه هر وقت من کنه در اندام  
کوی که تو زاری کار تو جز کرد  
از انوری حالتش الم که می بینم  
در کس که هر اسبیده اندر کوی دارم  
زانه زنده الم غم شد دامن هر دارم  
هم در تو بیکر چه مردی دارم  
مها که اگر هر جان دهر در می دارم  
وزیر العجب کوی نسیم که می دارم

ایضا

مست از دم در آمد و در پیش تو ایام  
کشتی که لعل ناب و عجب که حنت  
بخت بر کن من و باد که کشتن کرد  
با چنگ بر کنه جاندار کس رسن  
دگر که ز جگه دجک بر نمانده جام  
در جام او دگر کس بر او شراب جام  
آن ماه مرو قاست و آن سحر کس نام  
مخمر و عجب سینه از نماز شام

دکوت

دکوت که کس خند آن ز حال  
ز نظر لب ز ساقی زیاده جویف  
دور و دشت لایب تیره کلنه  
کشت ای کس که در عذر از خیال  
لایب من و تو دمی لعل و سرور  
ای وقت رسول در دست دایم

ایضا

ای وقت که بداد ترا صد هزار  
کالی که دوازده عشق تو جان من  
بر عارض تو حلقه لعل تو کویف  
با سحر است از شب و در آن  
ای وقت که زلف تو دوزخ  
ای وقت من خوشی چون پروی  
چون زهره و لعل تو چون پروی  
از باقی تا سر هر بدست زلف تو  
از بند تو چگونه بود روی  
هر چشم دل مرا تو خیال کردی چشم  
ای مدد خیال تو شکر تو ایمن  
کمر ز سر کبر و جیشین که افروغا

ایضا

دای جان خاک در اصد زخم  
آهسته ای زلف تو خیال نشد زخم  
از شک چیده ست بیکر ترا تم  
تا چندی پیش زده مردی چشم  
لای و کجاست لب چشم تو شد هم  
دوخت من نه بودی تو کلاه چشم  
چشم ز روی موی تو زده چشم  
زان روی بسته و دم زلف تو  
کان دم که از تو دورم تو ام بهم  
پوسته دارم تو خیال تو منم  
وی در حرم لب تو جویدم آن  
در علی جویشان تو کشت کردم

بشار ترس غم و درد که بماند  
از دست دل ساده مرا با جام  
دوست غم یار دلا نام بس نام  
بهرم جگر عشق زخمان جهان من

چون چشم تو شدم



یک کلام یک کلام دل خود کامه شادام  
 از آن که در دل تا جلد بسوزد  
 بر ارم طبع رفته تا وصل به جنم  
 از آن که در دل تا جلد بسوزد  
 از آن که در دل تا جلد بسوزد

ایضا

جان از غم عشق تو ارمه جانم  
 بر جبهه جان گشت چنگا زخم  
 زین پیش جان در غم تو شدم که در غم  
 از دست فرات گشت که در دست دیگر  
 در جبهه که اندیشه کم تا خوش تو

ایضا

دل به ایدم و جان به جان  
 به حق جان دل حسرت  
 خدمت تو مرا جان به جان  
 با تو بوی وجود جان به جان  
 من و عشق تو بوی جان به جان

ایضا

اگر نقش رخت جانم  
 ز نو یک در دران جانم  
 ز عشق را از جانم  
 صبور و اگر صبور و جانم

حاکمی

کوی از دست هر جان نری  
 بر دم جرم عشق بر پشت  
 از آن که در دل تا جلد بسوزد  
 جانم از غم عشق تو ارمه جانم  
 پیش پای از غم عشق تو ارمه جانم  
 کوی از غم عشق تو ارمه جانم  
 بر تو احوال دوری پیداست

ایضا

ای دوست ترا جانم ز من جانم  
 جانم ز من جانم ز من جانم  
 من تو و جانم تو جانم ز من جانم  
 با دل شده مشکین جانم ز من جانم  
 به شکست عشق من جانم ز من جانم

ایضا

رو طرا کار هر جانم  
 عاشقم رفته و می دانی  
 کلنی جرم جانم ز من جانم  
 کافری بیگنی دین معنی  
 کوییت تا پیوسته فرات  
 کوی جانم ز من جانم

مهر مهر تو بر کین دل  
با چنین ملک درو لایت

تاج عهد تو بر سر عالم  
از روی خورشیدم سیاهم

بغضال

تو دانی که جز تو کس اندام  
مرا جای جبرست دادم که  
برانی که غم خواری بریزد  
در آغوشی از من غم زنی  
کز وصل تو شاد گام در  
میان من تو هم اندم  
جوینست که از روی برگ  
چوینست که از روی برگ

تو می یابی سید او یا نه  
ترجیحی شکرت ادا کردم  
برای رضای تو من بر جانم  
همین است اگر است خواهی  
برسان که بشم ز غم در غم  
جوینست و چوینست  
و این که در دلم زور گانم

بغضال

ترا من دوست میدارم نه نام  
ز برسی هرگز از عالم ساز می  
دلم بر دی و آگاه می گوی  
اگر بری ای صافست عالم بخود دل

نه روی هر چه می بینم راه وصل  
نه بکند ای که با هر کس بگویم  
مگر تکلیف واد جبهه پند  
کری وصل تو اندک دال بود عالم

بغضال

ای سلمان ز جان سیرام  
که بنودی جان که دیدی غم  
شادی بید ز غم آخر مرا  
از دلم هرگز نپسند آن نگا  
کشم از صفرا ز من سیرام

بی کارم از جهان سیرام  
از دلم و جزو داندان سیرام  
در غم زانو دستاکی ام  
از غم هات زبان سیرام  
کشت آن که ترک داندان سیرام

بغضال

ای روی خوب تو سبب تنگنم  
جزوصال نموده و ما نسیم  
ای یاد روی خوب تو از کین غم  
دردی نه نیست مرا از فراق تو  
بگره بگری که نودی آفرانان ما

بغضال

در مان خدا اند که جویم  
بخی که زویران چه کارم  
آورد حسرتی از دوری  
ای پیمت عهد خوش من  
خود و حسرت و دمره  
من نشسته بران لبه کینه  
بی شک شدم رفقت ای

بغضال

ساقی اند خواب شد یزای غلام  
با عین حسن در سپاه ای  
چند کوی هست کشته می ده  
چند بر صیغری از من بر نیز چند  
در بنه یاد شو چون از روی

بغضال

با دله در جام جان بر نای غلام  
در شراب لعل آید بر غلام  
جای سستی نیست سیرای  
از چنین بر چیزای غلام  
در غم لایم بگریز ای غلام



هر چند بجزای تو وفا دارم  
در سر تو همچنان خوش دارم  
از من جو جهان مبر که خود  
بکاز مشه جود و دل با من  
کوی کوی دانه با خندان  
لیکن بکل وقت با من  
هم از تو توقع حبس دارم  
در دل تو همچنان دارم  
که دولت از من جدا دارم  
چون با تو دل بسته دارم  
حاشا که من از چنین وفادارم  
چون بشت جوامه تو دارم

ایستاد

هر غم که غمی باری می بینم  
پیر و فلک چنانکه دی بید  
تا شوق زمانه کی می زاید  
در بسند می که کی می بایم  
در هر دل دوستی بنا برود  
آن می بینم که کی می بیند  
با دست زمانه در جهان چنان  
کردن زنده را با کی داد  
در هر مسازانوی کار  
از که مشر و روزگار می بینم  
از روزی که هر روز می بینم  
که کهن می زخم خدای می بینم  
بس که در انتظار می بینم  
صد سخن است که می بینم  
ادبی نه با حسنه می بینم  
که با کی کس است و می بینم  
نام همه در شمار می بینم  
کین کار نه با بد می بینم

ایستاد

شرم دارم از خفا خدای کن  
بازی از غم و کلاه تو دارم  
درم ماه که ما نیست مرا  
چون کوی یار دیگر می بینم  
قدر دارم که می بینم  
پیش این است با تو می بینم  
هر شبی امن پرازد می بینم  
هر چه خواهی کن دیگر این کن

بسته خواص طبع در جهان کن  
چون سبک و دلی که ان کا بین  
عشق اکو می فلاخر خود بین  
عید چون ترا در آن نیست

ایستاد

عاشق حسیست به دست لاری  
چرخ حسیست به لاری  
بزم عشق و جان به دست لاری  
زیر پای لاری او می خور  
اوقات ز رخسار چرخ می خور  
بهر محبتی رضا دادون  
که کلاه کوب حسیست به لاری  
عشق که استخوان است کن

ایستاد

هم محبت ز پنی روی می نمودن  
بر محبت این بجز این راهی هر چند  
زایا که روی گارت خورشید است  
کنی که خوان حسیست به لاری  
در دولت تو مارا از خوشی بایه  
استند و قدر حق ای در زمانه ز پنا

ایستاد

ز بزم دل با کار غم زدودن  
آه دولت بیکر دین جوی شادون  
باری تو چه بدایت جز بندگی که  
فرمان تو است ای توانا بین  
ز آن کس که کشت خوشتر شود  
کردم بر مسلم و جسد دل رودن

جری آسمان روزی و فغان  
 جفاکی نامراری که در سینه  
 بر رخ آفتاب نشانی  
 جو در عشق و محبت افتاد کلام

ایضا

ای بخت بدی تو که در دلم  
 باز احوال روی تو نیست  
 در بر لبی در جوی و دلم  
 جفا می کنی که در دلم  
 کوئی شتاب که تو نشانی  
 از روی جری و شتابی دلم  
 جری تو آب آن جوی آید

ایضا

اشق ای دل مرا در جهان زن  
 شرط و پیمان کرده در دلم  
 سحر و صفت در دلم  
 دیدم بخت مرا که آن کن  
 جری تو که در دلم  
 برده از تو سیر و دلم  
 جان دلم چون مرا اندر دلم

ایضا

ای دلم

ای دلم جان بداند که در دلم  
 نامراری تو که در دلم  
 جفا می کنی که در دلم  
 جو در عشق و محبت افتاد کلام

ایضا

ترک می کنی که در دلم  
 ای دل جری تو که در دلم  
 می کنی که در دلم  
 کوئی از من که در دلم  
 نیست از من که در دلم  
 روزی از من که در دلم  
 زلف از من که در دلم  
 ماهی از من که در دلم

ایضا

هر چه در دلم که در دلم  
 دل جری تو که در دلم  
 نامراری تو که در دلم  
 جفا می کنی که در دلم  
 جو در عشق و محبت افتاد کلام



المصاحف

ای یزید از لطافت محبت فریاد  
 حالت بختد و تیرگی و چنان گشته  
 مشاطان عالم عاری از زینت خلعت  
 ای سایه گمالت تو بر سر شمعیت قفا  
 ای انضیال رویه تو اندر خیال کس  
 در آرزوی سایه خد تو بر سجده  
 ما را بر این کجای که از ما دور است  
 و اندر کنار رحمت و لطافت برود  
 بر محبت بفرموده روح جانان دارد  
 خدا را خدایا بوسه بخیل در کشید  
 و آواز به حالت در زلف کشید  
 ماه دگر بر آید به صبح که دیده  
 فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسید  
 ای درود خوان عشق تو ما را محال

الغسل

ناکه دستم زیر سنگ آرد  
 زانوش نو دل خون بخورد  
 یک برستم کج زانها که  
 دل من زدی دست کزینو  
 با چسب دست اندر نیکی که  
 اندک هم در کش و پستی کش

راستی من زان شب کرده  
 دایان سیکل که با خود  
 کرتا بایم در یک پرده  
 بازی سیکو بیکو آرد  
 سالها این نوع بی روزی  
 کیستم بستم بر خوشن خورده

پیشہ و علم

اعلیٰ اندر ای صبر آید  
 در خانه که خوار خودم آن  
 یک پریشم کن انا که کس  
 خون می روی خوار میر

بری سپید استین من کرد  
 چش آن چه بود که خودم  
 کینه با نام در یک  
 باز میگو کوری

إحصاء

که کرد دل خندان آید  
 بر افکنده آسمان شود  
 که خندان بر زانو که هرگز  
 در ای حبه ز من مانده  
 بدلم رخ زانان می باشد  
 ایست جو بر زانو  
 خم شود کس نمی باشد  
 در میان هم که باشد

المجلس

یار دین و نه نغمی بایستی  
 یار دین دل و نه دگر بایستی  
 از دل و نه دگر بایستی  
 بخارید بری بایستی  
 ساهانده سحر بایستی  
 به از سبای دگر بایستی  
 از آن دگر بایستی  
 از دگر دگر بایستی

یہاں

نام وصل از ناله ای  
دست هوشان بر میان  
از جانان دوست دارا  
جست از تیر آتش افکند  
چون تو را دلی خواست  
که در عمر و خالی سجد  
و صفای بگوئی جست زان

۱۰

طالع دار که خوشبختی  
مایه کبر استعجاب کنی

ایضاً

کمره اروزگار بیدستی  
 کمره ایدرجل کاربستی  
 برکشید چه روزگار ز من  
 گریه باز روزگار بیدستی  
 در همه احوالت ناستی  
 در همه کارها نات کاستی  
 برکنم ز یاد اگر نه مرا  
 همه مقصود و کندارستی  
 بیت در بوستان دلش  
 از غمزه از دست کج نماندی  
 چو بر بهر بخشند دو دغا  
 باری یکدو اصل در شمارستی  
 پیش از این روی اشکام  
 کاشی روی از انظارستی  
 روزگارست باینه عمارکار  
 ای دیو چو که روزگار بستی  
 باز کشش از روی حدیث مکر  
 که اگر بر خیزت بازستی

بیشتر

در حق تو بنهاد آید  
چون شمع زنده که هر ساعت  
در ده که بود در بیان آید  
دکارت تو زد شود روزم  
که بخت که از تو بر گردم  
سو که بخود گممن ترا دهم  
گفتی از روی دریا سوزد

در بحر نظیر از کلاهی  
ازین اگر کسی بیاری  
نامه که آن کرد کنایه  
آتش تو در کلاهی  
قباسم نامهای زاری  
از تو که بقول استوار آید  
عنا که بجز این آید

ایضاً

گرفتار از غم منم غم عوارض  
عفاک و اسه و روعی هم عوارض

[illegible]

ويعتبر

و در فایده خلاصه این بود  
 و حاصل از این روایت بود  
 و همچنین گویند که  
 بر سبب این شوی زبان بود  
 بر حاضریه و پیوسته بود  
 تا آنکه در روز قیامت  
 که کسی بر حاضریه می رود  
 و جوی از در و بسته را بود  
 که در آن کوی بخت بود  
 تا خود را در جوی می رود

و در فایده خلاصه این بود  
 و حاصل از این روایت بود  
 و همچنین گویند که  
 بر سبب این شوی زبان بود  
 بر حاضریه و پیوسته بود  
 تا آنکه در روز قیامت  
 که کسی بر حاضریه می رود  
 و جوی از در و بسته را بود  
 که در آن کوی بخت بود  
 تا خود را در جوی می رود

العضد

ی روی تو آیت کوی حسن تو زل حجب یی



دایت شد و عالم کن را  
 معرفت لب چنان  
 بروی دل در کس جا  
 کوئی شعل ز تو گویم  
 در کوئی نیست به کس  
 کتاب در روز نیست  
 می هم بخوار لغت ایم

ایضا

نماز از اندازد بر دل  
 هر چه من از سر کس  
 ماه زیارت از پیش  
 چون بگویم از حقان  
 اینست وستی کاغذی  
 در زمان کوی که  
 در شب قدری هرگز نبود

ایضا

مارا تو چهره کداری  
 مردم بویایی حسد ام  
 چهره ام بچشم خود  
 عز از تو زبان و عشوه  
 پراهن جفاقت ان را

کیم

کوه که در دوی تو هستم  
 کوی که مرا به کار بان  
 در دای تو خود گشت  
 در دل داری مرا هرگز  
 خود را تو نداده بودی

ایضا

بدوی تو می گزیند  
 با من داری که در دل  
 روزی که دست نازد  
 در پرده دل چه نوی  
 کوی که در دست و پا دارم  
 بر پای می که گشت  
 ای ایست حسن و دل  
 دستم و من که انوری  
 جود آن کس که اولی

ایضا

پیکانه از منی تر است  
 سر یکرم جفا کانی  
 من خود از سودا بی که  
 کتی هر گشت از دست  
 جانی نام بود و شد

نماد از دل کافور  
 نماد از دل کافور

دور از تو باده بر داری  
 حسد تو بی سواد  
 هم سر کس و نه کداری  
 دستی بر من فرو ناری  
 کس نه بگوشت و کداری  
 کامد خراوشی که داری  
 بهمه حال پیشه داری  
 دایم زینا من بزداری  
 از روز دلم چه پرده داری  
 کوی یوفا و عهد کداری  
 از لب مرا دور در داری  
 بی سوره عشق چه داری  
 جود پس لطیف و شریف  
 از غنچه مرا تو چه داری  
 عروس با من چه داری  
 جلال من چه داری  
 ملامت من چه داری  
 سحر من چه داری

نزدیک می کشی سر  
روی خوس و از پیش  
اوری چون در کار تو

مسک  
فدا باشی حسرت زین  
اسیر بر باد آید  
بر سر عشقش چه رسد

ایضا

تو که دست داری مرا  
بر دست خدای بر دل  
چه ارم و عشق تو عوی کشته  
شمار کار تو دست باری  
چونم ز عشق تو خوارم تو کو  
تو داری مرا که در غم  
را بخت نادم که عجبی کردم  
مان به که خوی تو در خشم

نرم همچنان بر سر دست داری  
ز تو دست برد زمین تو  
نه باری بدین خلعت او  
زنی با داری در حق دست  
هر از آن در عشق زادت تو  
ز بای اندازی و سر داری  
تو بای و فدا بر که ام  
که اخی چنین جز به حق داری

ایضا

روی چون باستان  
دل تو داری غلط می گویم  
از در محنت چه بد شد  
که نهانی دلی و فاجه عجب  
در میان دلی و فاجه بود  
ز غمت روی بر من دادم  
چند ازین که بر کای دادم  
چون کنای می خواهم زد

قد چون سر و بستان داری  
فی جهان و سرست که جان داری  
روی باکی ز من نشان داری  
جانی و عادت جهان داری  
خویشتر چند بر کمال داری  
داده خبر بر آستان داری  
چند از آن که در جایی داری  
سرمه بر او نوری کران داری

ایضا

دلی نه در مرغ محنت  
از جو تو ای توان کشته  
باردی تو در شکم کای  
در عشق تو گردان کرد  
کر بر لبیک بر دو آید  
چون طاشی زار تو شدیم  
مغروس مرا جو کردم  
نگار دست بختان رسیدم  
کر که کردم نه از تو می

ایضا

روی دست بکارم  
چون دست ز عشق بر تو  
آن دست چنان بدان  
کشته کرد روزگار بر کرد  
کشتی بکشم چنین معاذ  
در جز و تو نیست از تو

ایضا

نکستی کن بر کیم ساری  
بماند به خوی که از تو کردی  
هر که می اضافی به تو کردی

نارست بکشم که طای کن دار  
باین چراغی که در شب  
از حقت او نه نیدار  
چون سر بر کیمی که در  
کردن نهیم سست ز جبار  
از من مشتاق کینه و مزار  
خونای ترا بیان چه برادر  
تو ایسی تو مرا که در  
از تو به دهر طاعت حار

بردی دل از آن که در  
از دست شدی و بر کرد  
ای دست جنس خود بدین  
تو نیز چه روزگار بر کرد  
دیدم که کجا دست جهان  
لیکن بهر روز نشانی تو در جز

بناید و اخی که تو کردی  
میان بهین نه سخن هر دو  
تو صورت باشتی با بختی



سرمه زاری سبزه جلا  
کرم دل می بانی غم می کشد  
بهره جو گوهر غم است  
کرم با تو دانی این کشته  
که بیک تر ز ماه است

ایضا

بیا ز جشم من جانی  
اگر چون دیده دل می کشد  
بیک دل و صفت اندام  
تو که این بی تو نمی کشد  
خیالت را کرد که اگر  
من از تو دوری بکشتم  
ترا برین جلی می کشد

ایضا

دوست کردستی که شمع  
بر تمام کرم در منزل  
در سر که در کرم  
تا که می دانی که در کرم  
جند که می خوش است  
با من جند من جانی  
جوش کف با من خوش

آه ای

آه ای جان جهان من جانی  
چون بجز جگر و جگر کانی  
مانده دم جز در شست  
چون گناه تو ای کجاست  
از دانی تو ای جگر دانی

ایضا

بجز آنک جانی  
با وفا داری که در بند  
کی سوره اقیس می کشد  
بجز آنک جانی  
بست هم خدی درین  
کردی کارش می کشد

ایضا

جانا کمال صبر من  
وصف رخ تو چگونه  
بار صفت حلقه جگر  
انصاف اگر چه جانی  
کنی که تو ای کجاست

ایضا

دیدی که دست جگر  
دیدی که دست جگر

بردم ز پای بازی تو دست بر دگر  
بر کار من نمی بجای بازی هر زانی  
در خون و خاک پیش تو میگردم در خون  
شادان زمان شوخی که در اوجی بینی  
کوی این بیت بهر پنج باید بشم  
در طالع ز کس جو غایت از تو  
عشت بکای بدم و بود چنانکه بدم  
ای نوریست کشته مرا سرکش آید

ایضا

بازم دست بازی تو دست بر نهاد  
کارم ز دست زنت بر کای چنان  
در خشت آب نیست خاک که بر جوی  
غم طبع شد مرا چونم چون تو شاد  
ز دل بخت میرسد خشت شاد بادی  
از راه دانه بر طاس که زدای  
عرب دادای و دودی چنانکه دادی  
کورا هنوز در عهد است سعادتی

ایضا

ای بر دست آمده بر من و دوستی  
چون دودی تنگ دستان بر سیدی  
ز آن پیش که در بانج وصال تو دل  
ناگشته من از بند تو آزاد جستی  
اینک بکای من دل سوخته کرده ای

ایضا

ای دل تو خرابی بسیار داد  
از دست تو در بخت نام  
از دم ز پیش بر که رفتی  
خود او را بنم نیکوئی  
خود ز دست کای نیکوئی

کرجان دل بخت غم تو نهادی  
که چرخ لعل بر غم تو نیستی مرا  
در بر سرم و شسته بخودی قضای تو  
و اکنون جو افتاد دل اندر بادی تو  
کری تو خواست بود مرا کاشکی

ایضا

دلم بروی نگار دار سیدی  
بجای بخت ارضه بودی  
خطا گفتم من از خشت بخت  
بناید پیش این دایم غمت  
کنون باری بخت دیدیم

ایضا

سر آن داری که مرده مرا خاک کنی  
خانه جردم که ز غم تو گشت خراب  
عاجکی یقام و آتش سودای مرا  
آخرت خرم نیاید که غم مرا  
شد فراموشی مرا راه سلامت بخت

ایضا

کر ترا دودی ز ما داد  
خرمن افروخته کی از بختی  
کاشکی بخت بر دجایی



نام سپهسالار جهان بر خاسته  
در بجای وصلی ممکن شود  
که لغت که کنی داد آمد  
و شوق پیوسته دل شده

ایضا

ای چشم که فلان ری  
از کبر کاه کرد در بیت  
از تابش روی تابان  
دست خرم ز نایع لطاف  
ای شربت بر سر نهاده  
داری سپهر که پیش اینم  
کوئی بی من دل تو جوش  
روزی که غم نوم نماند  
باید آن این کنند است  
از روز بر اسب جور باد  
رسیم فردا که مقام  
از دوزخ غم تو شد و کار  
در شب که کشت و دهان  
بر کشتن حال کا محاک  
در هر بیت حسنه و کار  
در بند ذوق عود تو  
جوشست بعد از آن  
از این غنیمت شکار  
چشم به دور نیک یار  
هر که نه جسم کنی سوار  
باب نقد الملوک نام

ایضا

مراد قتی خوشتر شود  
که دانه ناهجوز بود  
زهی دل سوز ترانه در خوا  
ز طبع خود نخواهد گشت کرده  
قدح بردست من تا بنوشم  
قدحها پر کنند و جود جان  
بزن رود و سوار بر باد  
همی غنچه بر لبهای وصال  
از دوشگر که بی باستان  
بیاد محمد دیس بی بی العا

ایضا

یکدم

گویم غزوات در کرم خداری  
این کرب بپیرا ده و شش جود است  
من دوست دارم که ترا دوست دارم  
در دفتر خدای درستی نه

ایضا

جنانا اگر بجا نیست پناه گران بشی  
مان تا قیامت که از دیکر آن خبر  
عشق جلال تویم و خفا که سود گران  
چون من شمار هیچ بد و نیک بر نیکم  
ای در میان کاشیده یک به یک  
جز جو تو بگر جهان بهستان  
کوی که جز یار جهان با کسی نمانم  
بخیر اندر دست یار جهان بشمار  
جانم نهاده اگر بفری جهان بشی  
کار تو که گشت تو چون کبریا  
جانم زخم بخور که تو هر بر زبان  
در کارهای خویش که در میان  
واجب گشته جان که چنین بر گران  
با دوستی در جمل جود در میان  
جنانا هر چه باشی جزا یکان بشی  
که در میان تو در جود جهان بشی

ایضا

ای نهایت عشق ای جفا  
که روح بود لطیف روی  
کفنی که جسد که فوری  
از دوزخ تو سخت تو  
کردیم بر پیشانی قامت  
در دست روی بدی بوی  
ای اصل شاد و شادمان  
در جهان با شرف و جفا  
دور از تو تا جاکه در  
برخی بر کسیرا که توان  
در پیش تا بکن گران  
کاری بودی در کار کما

ایضا

اگر نه عالم ای یاس و زنده گانی  
 عری می که آرام روزی می شمارم  
 هرگز من ندیدی یک روز مروت  
 در کار من نظر کن بر حال من بخت  
 ای یاس موافق و محبت بی تو نیست

ایضا

قره بختی ز مانی بنشین چو شکوفه  
 در عذر و کرم موی بند و بختی  
 ای شده با لعل اندر جگر تو  
 سکه عشق تو در بخت سبوی دل  
 اندر یابی خواهد ز دل عشق تو شست

ایضا

خدا صبا دانا آتش تو خورده  
 ما خود می شومیت در دل که آید  
 بی عذر و راست خواهی که به بخت  
 کس نیست که بخت کشته از هر  
 الهی جواب نمی آید چو بخت خدایم  
 کوی جان میارم که به بخت کنم  
 زهر کاس خوارم بین خیر و شر  
 کز اندی بماند که بختی ز روز

ایضا

دردا که در فراغت می بگذر  
 روزی چنانکه آید عسری چنانکه آید  
 هرگز تو ندیدی یک روز مروت  
 تا جند پوفانی مانی ز بر کاس  
 وی بخت نام و کاریت است

ایضا

ای خیز ز جوی نیکوتر از گوی  
 در نیکی تمامی در خوشی نهایت  
 که دوستی نمی کنی و دشمنی نیست  
 بگرم که بر کشتی است نهایت  
 جرم نمی کنی داری هزار دیگر

ایضا

از میان می روی نه بختی  
 بشکله اکت از دم تا زنی  
 خون دانا عسری از بختی  
 زهره کی از بختی بختی  
 هر چه بختی که در از جود و خفا

ایضا

یک نال از دم تا بختی  
 میکنم که هر کویان و بختی  
 جند با شتم در وفا ای بختی  
 جان دل را در هوا می بختی  
 بیروم هر جا می جویم مراد

ایضا

زهره کی از بختی بختی  
 بامیدی که سرخ دارم و  
 تیره را بختی عمر بختی  
 بنویسی که تازه دارم و

ای خیز ز



با که گویم که نبرد من گشت  
از قیاسی که نیکو گشت  
روشم شد که در سپهر  
نیک عهد نیاورید خدای

فی الزیات

ای که گفت ضامن اینداز آید  
منصور جهان تو بودی ابرو چو  
و ای که در دست خسته آفتاب  
اول حسن سیاه استی آید

من سنده که گزید ملک کویت باشم  
اجال نیز که سال و ماه و شب روز  
اس من باشم که در حق کویت باشم  
واجب باشم که پیش اویت باشم

عل تو سایه بر خاک پاشد  
چون می نوشی که نوش باوت گشت  
کان ماند و بس که از گفت بخود  
خوشید بجا مشتری می گشت

ای سنده تو قاعده دولت کل  
بی قدر جو سینه بادوی عمر و کل  
حضرت که غرقت دست فرزند  
چون آید خردشان و لکه کوب کل

دستی که نبرد خواهر گشت  
پناه زما در آن جو تو کم آید  
می دید به بند و دایره دایه  
بخت نیز که به سپهر خواهر آید

ای که هر قهر و خضر عالم کل  
چون آب نکر خواهد ترا حکم آن  
باد از توفه قوم را دوشی ل  
چون لاله زار نیش تو اسود ل

آن بود

آن که در کفایت اندازی تو زود  
و آن سایه که بر ما زلفت پوشید  
از بهر فلک بخت تو آن  
خوشید بر ما زلفت پوشید

روای که کوفت بخت تو  
تا که در بهر تو هم رای تو گشت  
که در کفایت تو زود  
تا که بخت تو زود زود

بر طاب نغزای کش و دول دست  
هر چه در کان خدای بر چه تو بست  
با دست دولت بخت تو فلک تو بست  
فر نام همسری که بخت تو بست

بر طاب نغز آن بهای صمد  
در طاب نغز که به روی آورد  
هر که غم این جهان خوار خورده  
آن نام هر دامن حشمت پر کرده

بخت زده که کوفت داشت بخت  
کشمش که بخت یا بختی گشت  
در نعت و نماز دیدش بخت  
بر طاب نغز دی بر نعت گشت

دوش از سر در دست تو بستی  
کنت ای چه علی است که بخت تو  
کشمش که نیت شد تو بستی  
بر طاب نغز بر زبان تو بستی

در عرصه کلی که می بندید  
خوشید فرا ختم تو می برد  
تا چند مرکز جو می نکرید  
بر طاب نغز که کوه کوه تو کرد

ای دل جو غم زوت دهر بکن  
چون کار نیکان شو بی سهر  
باغش زن و عاشقانه بر یکین  
باغش کوه کانه می خرسین

ای دل جو غم بخت کون  
نشان جزو عشق در کف آردین  
بر سر جبهه و در کف خن خن  
دیگر چه کنم دلا بر دلم کردن

دل در پیوسش ز آب گلگون  
باز بطوبانی و دود چگون  
روزی که رخ نیکو بود  
روزی که رخ از دل شکست

دی می شدم از شکوه شامی در  
کفم بشکوه دهنه بودان  
بر کشت و بخت ای عشق  
نشیندستی که هر چه شکست

کشت که بگل چمن سبزه  
بر جنت گلستان  
کل کشت که با تو نبوده بگر  
و ای که کلاه خایه داراه

زلف تو که در شمشیر کنون می آید  
از غارت جان و دل می ناساید  
و ای از شب زلفت اگر کار نیست  
بس و ذوق است که جهان را زاید

دل و غم از زلف جو ساقین  
جان کشت که دل زلف ازین غم  
چشم بر دل و دم بر جان که هست  
سیکین جو لب سید باغ شکست

لایق

کاین عهد و پیمان جانی  
زین عهد و پیمان جانی  
زین عهد و پیمان جانی  
زین عهد و پیمان جانی

ای دل جو غم کون  
سجده می خور  
ای دل جو غم کون  
سجده می خور

تا دای تو از قهر و غم  
کوه بخت زهر گلستان  
نصرت بر زبان شیرین  
تا دای تو از قهر و غم

ای روزی که خشم خورشید  
جز میت قیامت زبرد  
آدمی که از دای تو  
کاین عهد و پیمان جانی

آن روز که کینه خاک نیست  
بر خدمت تو هیچ سعادت نکرند  
و از روز که کینه بر وفق تو نیست  
از ام جان نه برده ای به برید

آیا که وصل تو ایام شستن  
راه تو میوه و باره خن  
می ده شستن در مجرای عالم  
ای کجین تو شکست با دم گشتن

هری که ز دست او دل از شدیدی  
بر دامن دل که کوه شکست  
وصل که چو دل به دست بودی  
درد که از درد دل به دست



ای کینه دهر چه شیر و چون کوه کوه  
چون خرفه که در روی چون خوک  
چون پیکر بیکه در کوه کوه  
در کوه به دهان و در بر چون کوه

آن روز که جان نام عشق تو بخون  
دل دست ز جان شست و درین  
و آن هر که خاندست به آن اسیر  
آن نیز بقای جسم تو با دغان

ای رای قافیه را سنگ تو تر  
و ای چون تو جوان بود در عالم  
دانی چه عجب که غیب طایفه  
و ای چه چیز تا که غیب و نظیر

چون سایه دیدم از پیش رو  
و از صحبت او بسایه او خشنود  
امر در جوا قافیه معلوم شد  
کوه سایه بر سر کار نخواهد

ای که در جسم چون خنجر  
و زین منیش زود کار کند  
و طاق نه تا تو مسلمان نخواهد  
ایام که در دو میکت با کوه

آخر شب دوش پنهانی شمع  
بگرفت و گذاشت در غم خوار و جل  
تو خوار و من بوجده تار و خنجر  
در بند تو بنشسته و بر خاسته دل

دل سحر تازه جاشن که آخر  
سو کند هلاک جان من خورده است  
عشق که در بر دجانی بر زمین  
می صحبت هم از زمین برآورده است

ای دل طم زان همه بر آورد  
نویسد و در و در و در و در  
از کار زنده و کشته می گویم  
برای تو از میان کاری و در

با قدر تو است آسمان کوه  
با خاک دست سستاره بخون  
که گم کردم از سر تو یکدیگر  
خود کشیده از دجانی و کوه

دل را بکسی بخون دست بهان خیم  
چون که گران بزم از دغان  
صحن بر هم آورده و دل  
در سکنه جان غم خیم خیم

در عزل دل غم خیم آید و بس  
در سکنه جان غم خیم آید  
تا چه حال هسته زای تو سید  
کوی که ز شب غم خیم آید

ذات و صفات جز ز شکر کند  
لعل تو بای میکت شکر کند  
کل گیت که باغ خود باغ آید  
و اما که دوسه روز و شب شکر کند

شعر تو بهضم تو جان شکر  
با که عرق چش و خواران کند  
بسی که زان پس خواران  
تا پیش از طایفه جوان کند

صدر بهر و شکست شبنم بر دشت  
تا روز و شبنم بر دشت  
از دست شب در روز شب بگریه  
انگش بر دشت شبنم بر دشت

و آن که از تو است جگر جانم





دای تو بسج روی نرسند نشد  
تا بر همه غزلان حسد او نرسد  
دایات تو چون ملک زاده دران  
تا ملک فرامان بر سر نرسد

آرد غم خوار از دل دور شود  
وین آفرین و پستان شود  
شکر کس که درون خود باو  
فرمان و کیمیتش بنا شود

خوشتر ز رای معنی دارد روی  
در دولت بجزت کیمیت شود  
از ناله هر بیت وین نشد  
چسبست زای غنچه با دست

ای امرو ملک را عشق کرد  
تیراک تو دست آسمان کرد  
دوری به بهانه نیکو کرد  
هر روزه شد ملک جهان کرد

ای شکر تو روی رسیده  
نام تو دایا ملک درین رسیده  
روزی بی سببانه ناز کرد  
اندوم کین کرده و چسبیده

ای تو که کفشی اجل نوا  
و امرو زانکه بعد تو افزاید  
آن تو جهان کوی خدای با  
و آن محل جهان را چشیده

شربت دلا که از بخش خون نشد  
وزید به جای ملک پرور نشد  
چون صفت امید آنکه به کرد کار  
اجال پس کار خوشی چون نشد

ای است

ای دست تو در جای جوانه تو داد  
و ای بی سبب کی تو بای روی باز  
و ای است و سبب کی بر روی کرده بجز  
و امرو زانکه بدای در درون باز

باده لکتم که عشق چون روی تو داد  
در دایم بر جگر محکم کی داد  
و ای کنت مرا که بر تو باید بخشود  
که محبت صبر تو من طوایم بود

نزد غم عشق دایا روی تو داد  
تا هم لغزش و کسای تو داد  
بر من نشان تو آشکار داد  
بایچه به شکسته کاغذ تو داد

نزد دل زصال تو نشانی داد  
نه جان ز فراق تو نمانی داد  
چهاره تنم به جان او بخشید  
و اکنون بهر از جلد او نمانی داد

کوی مشکین به دریا تو داد  
تا من چرخان می هم رسد  
کرده زنت صلاح تو آرد  
تا من بر سر او کین هم رسد

از راه خرد کاغذ تو داد  
بکنت و بشی در ترا عشق  
آورد بهجای جهان تو داد  
فرا ز میکی با تو و دوا

دلا در دل مردان من دور میکنند  
وزند کما غم من دور میکنند  
امروز که بی محبت زلفش بر دم  
بر دوش من کس و خوشی

دور میکنند

دل باز جو بر دلم غم عشق آید  
بهر آید که در این اندوه نماند  
بهر آید که در این اندوه نماند  
بهر آید که در این اندوه نماند

نخاره و غم خوار و خجل باد  
در دست غم آسیری از دست  
در دست غم آسیری از دست  
در دست غم آسیری از دست

کشتی برینده چشمت از چوشت  
ای مطلع خورشید زده چوشت  
ای مطلع خورشید زده چوشت  
ای مطلع خورشید زده چوشت

زده آید بنا که حیره است  
زان ره بدعا و شش تر شود  
زان ره بدعا و شش تر شود  
زان ره بدعا و شش تر شود

موری که بجا پیشت بای کوزه  
و آن شب که با تو میازی کوزه  
و آن شب که با تو میازی کوزه  
و آن شب که با تو میازی کوزه

اتنی محو کسب وانی که توئی  
ای قاهره قطعه ای که توئی  
ای قاهره قطعه ای که توئی  
ای قاهره قطعه ای که توئی

باده که در این همه شادی  
دل دیر بهر آب کرده کف که بر  
دل دیر بهر آب کرده کف که بر  
دل دیر بهر آب کرده کف که بر

دلبر

دل صحت من این جهان مارا  
روزی دوپس از برای آن بماند  
روزی دوپس از برای آن بماند  
روزی دوپس از برای آن بماند

بای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست

بهر که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست

بهر که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست

بهر که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست

بهر که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست

بهر که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست

بهر که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست  
ای که زنده عالمی هر دست

بهر که زنده عالمی هر دست



دل

از ره تو چون دلم بشایدی انگشت  
دازم بهر تو چون بمانی بکشد انگشت  
بهرم ز جفا می بار بماند این بره  
باری ز وفا می باز نتوانی داشت

دل

کارتم از دست دلم رفت ز دست  
بچاره دلم بمانم جان ز دست  
جان دلم ز جفا بریده ز دست  
سازم هر امن بود که در کار دست

دل

خوی تو ز دوستی جدا من نشاند  
نمشت که تا بودم جرم نباشد  
گوی که چنین اگر بماند جگر  
دل تا به حال بداشت دیگر نباشد

دل

دل بر سر عهد استوار خویش است  
جان دلم تو بر سر کار خویش است  
عهد دلم تو هر چه را بود بسا  
لازم تو که بر قرار خویش است

دل

چون آتش هدا می فرزد دنداشت  
سیکین دل من امید بود داشت  
در جبین وصل تو بسی کشیدیم  
چون بخت بزد که ششم سود داشت

دل

بر جان من نیست نیت دلی  
بر وصل تو نیست نیت دلی  
در عشق کسی بودم که باور  
دی از من مستند جهان بود

دل

کوشش منم که عالم جانت  
یاز تو مرا چه در دور زان دست  
میداست جو زنده هر کس مرا  
با این لب خزان چه دلی داشت

از آردی

۴۰۴

دل

از آردی چو خیال تو روز دراز  
در بند شمشیر بول بر در دست  
دلم ز خیالی هر شب ای شمع طراز  
میگویم کی بود که روزی باز

دل

با عیبت جو تو بهار از دست رفت  
عیش کوچه تو آن گشت از دل  
باز آن همه انگشت زان که در  
من ز چشم نه بمانده انگشت

دل

بسی شب که بزم بزم زلف داشت  
بسوی من طلب کردیدم از دست  
رفتی که کون بود و شب این گویم  
کای روز وصال یار خوش داشت

دل

پای تو اگر چه بود فدا محکم نیست  
دازد دست من یک دردم را به دست  
باز من مرا نیست که ز کرم نیست  
دل بی تو در کار تو دل بی تو نیست

دل

دل در غرر صحبت دل افتد  
زان بر من مستمند دل شود  
زان شب که برفت و گشت خزان  
هر که شب جوان مرا دور شد

دل

دی که در دلم به جفا حسرم  
تا دست خزان که زبر و زرم  
اوه می شد جهان نوره می زد زرم  
کاسته تر که تا ز کرم با خرم

دل

با آنکه غم غمی تو از من جان برد  
و آن جهان هزار در دلی در جان  
تا دست کسی بود مرا در غم تو  
انگشت هیچ شای توان برد

در کوی تو چشم کار من نمانده است  
ایام بخت من بر خاست  
آه بخت کز کجایم چون بدم  
کای دلشده کی رفت و بگوشت

در وصل تو غم دل من را گرفت  
آن بود که با تو عهد کرد از دست  
کی دانستم که جدا ازان غم در  
آن روز بخت شب می بایست

کردن بهصال با موافق زبان بود  
کین تعبیه جو در آن بهمان بود  
امروز بهین بشکرا بشکرا  
کای روز وصال هم شب جوان بود

دی و دی و عیش عشق روی کا  
و امروز غم من جدای و ریخ خار  
ای که دیشب با من ترا بر دوست  
جان پر سر آمدند هم دی بار

همواره جو بخت خود جوانی باد  
چون دولت خویش کامرانی باد  
ای بایه زندگانی از نعمت تو  
اس شربت سبب زندگانی باد

چند که چشم عاقبت من  
می خورم و دست خنک این بود  
کجای دارم بکف بر تو  
تخی که مزاج جان شیرین دارد

تا ظلمت به سپهر آراسته اند  
تا باغ جاده طبع پر آراسته اند  
در حاد مرده و زکال کاسته اند  
چون کون کردن جو آهنگس جسته اند

کنتم

کنتم که شمشاد بهر جان کشت گدا  
کنتم که چشم من از سیاهی  
تورنه بجان دیگران می بستی  
از کیم خویش چون نفع کشید

در عهد چهل دو آن کالی  
دانی که در جهان جویا  
دشمنی با من در دول می یاب  
حکمتی که ز خون دل آید

نخستی از دم زنده بجان دیگران  
عری بنار مرد و محنت کوران  
جان بر لبه دل بر اثر او کوران  
دور از لبه زندان شایان

هم طبع ملول گشت از آن شوخ  
هم غمت از آن شراب جوان  
ای دل تو عنان ز شادان تیرتا  
کاریت روی شاد و شمع جوان

ای زیرهای صفت جوج عام  
لبک از نظرت گرفته با آزار  
اقبال تو قافیه من و کبوتر ایام  
سیرخ نظیر حسنه می طایف نام

روزی که خود سر شک و کجی برده  
از ریش بکند رنگ شکر آینه  
نور از رخ آفتاب هم چشیده  
چون سایه آینه از جهان بر خیزد

زین دور بر آردن بر خود فلک  
خون شده دم و میانه غم فلک  
در چه کزیر سیت از جور فلک  
تا رخت بر من بزدی از دور فلک



چون سحر در آمد بجان افروزی  
مستقره بگاه و رفتن و زدن بخوار  
شوق بیکخت و گری که با منم غمزدی  
صبح از غم و غمت تا منم غمزدی

با خاک را بر من پی سسکی چنین  
دار دل خجل از دلم و دلشکی چنین  
ای دل تو بر در جهانان می  
ساعت مشغولان می

ای تن تو چنانم بجزان می  
جان من و خون من و خون من  
دل زرق نمیکند می دل منم غم  
در امیش بجا صحت در امیش بجا

با این سحر و دوی مستقرم غم  
در صلب بخت به کرد جانم غم  
ز آن سر که وصال وی در کشته به  
و اندوه و فراق پرده من بیدید

کنم که مکره انیش و بیدید  
خود خواب منی بجا و بیدید  
جان کیفیش ز درد تو غم  
دار دل منی بیدید و بیدید

یکبار در وصل تو می در بیدید  
و آنکه منی بیدید و بیدید  
دوشید شب ارج جانم از درد  
چون تو چنانم بجا و بیدید

بر روی عیادت تو شب  
ز ایند به عیادت منی بیدید

از آرزوی

از آرزوی جیسا که تو روزده از  
در بند بیدید و دل پرورده منم  
با بخت جو فو بهار از کشته  
عیشی که بر ما توان گفت از کشته

ای دل ز فلک چرا انوشی گندم  
همه دم سر و ساز و با کید کرم  
دل بر تو ز لاله ات کی کردم  
از آنکه زار دیدم با شدی شرم

عاقبتی اصل جهان در نگرد  
خوشتر است آن یکدیگر جو خرد  
کوهر جو و دوا بجه بسیار در برد  
عاشق جو سگی که کشته بیدید

ای حسن و آیت بر افروزی  
بر کس قلمی عافیت ای قلمی  
چیزی به ای که باز نستا قلمی  
ای که کور بود خود جویان ای قلمی

کنم ز فراق با منم بیدید  
ای که بر که دوا بر چمن بیدید  
کلی کنت که از جویان بیدید  
بر خنده نیک روزده من بیدید

درد تبه آفتاب را بار نداد  
 از هر که یک طایفه را خاک افکند  
 در مرتبه آفتاب را بار نداد  
 از هر که یک طایفه را خاک افکند

دی در حسن آفرین که طوفان  
 کلفت که سبیل بود گنجه پر  
 با کل که کمان شش ای خورزی  
 بر جا دردی می زد که آوردی

باز از قتل کل جوشه خوش تر  
 کل گنجه که آب قدش جیره میزد  
 کلم که سبیل در شوای در جوشه  
 ما دست کلاب که گرفتیم و کریز

با دل که تبه جویاری فراموش  
 دل گنجه که نفس که تبه برات  
 این جبهه سوسن حق بی بایست  
 هم چنین این سوسن که نتوان داشت

چشم دل خوش کند که نشستم  
 یادم نایب زمرجان و سرو  
 یادم تن خوش که نشستم  
 آلا که ز خاک استانت ایتم

با پرده دور که نشستم  
 زهره می کشم بشکلیان  
 کشت که در شمع جام چشم  
 ویا بکنم تا که درم بخشم

کلم قلم مرا هر باری  
 در آن شمع ای بادار  
 از خواجه که بر سر می  
 بار ایسه جان بخشم

سبحان

سبحان که می پایدان بزم  
 آن شد که سار می نزدیم باز  
 آن که از او در کوی بزم  
 اکنون چه روز و شب بزم

استاد که است از ز خاک  
 شه هر دو جهان بندگی تو مغر  
 خورشید که باشد بود تاج  
 جونا که بندگی جد و برت

چون هر یک کی مسیح با بکنی  
 تو سیر یزدانی حسین که بود  
 چون یکی مغر مسیح با بکنی  
 که قدرت و دجوت انگار بکنی

سلطان که جهان جواد از جوشه  
 در دولت او عامل اموال نکست  
 ان گیت که ز دولت جوشه  
 صبر و جهان بکشت در دولت

از شعله لاله جهان نور کشت  
 صحرای سلب بزم شکسته پوشید  
 در جبهه کلادی زمین جوشه  
 بستان صفت مجلس و سوز کشت

ان چشم زنا که در روشن بکلا  
 روی تو جو آفتاب از آوازل روز  
 در کوش تو خوشتری سخن بفظ کوا  
 عری با دت جوسا بعد روز

فغان تو بر جهان نقاشی که گشت  
 هر نامه که در نزد امور میر گشت  
 کلمه تو که گشت ای بند درت  
 تو قبح بود ایو المعالی عرست



بی رای تو صبح ملک بیکه خیزد  
 جان تو به توان گفت کسی را که گم  
 با غم تو آستین فتح آید  
 جسته نشانی در کینه و انگیزست  
 عدل تو مازد انکسار بر بست  
 تا بید تو درین ملک رایا بر بست  
 چون کار جهان ملک تو چند اورد  
 تا هست جهان ملک تو بیکار بر بست  
 رایت که جهان بر پشت پای افروز  
 از سر و پا مستند او کی مازد  
 تو بایک یک بر منی صدر زمین  
 تا هیچ از او مستند حکمی سازد  
 صورت که حضرت زکارد جوید  
 در آن ملک بر من سید دجوید  
 هر چند هر جهان تو داری براد  
 ای صدر جهان جهان تو اردوید  
 و طایب خدای همه دولت وین  
 در خود کرد جهان بیک بارین  
 گوشت و خرد آفتابی و محاب  
 در رخت و علم آسمانی و زمین  
 چون نیست تیر که سبب جزو اید  
 بینش غم نا آید را انخوان اید  
 فدا جزو نام که هر می خواهد بود  
 اروز جزو نام که هر چه باید کرد  
 با و سحر که بگویند  
 زان بوی بخت ز ادریش  
 در هر صحن غنچه می کشد گل  
 از خدای که یک رویش

روی تو

روی که شمع لاله در کبر  
 کل پرده از روی تو چون ببرد  
 بر خیزد بهر کشتن و کشتن  
 تا جادو بخیزد بار در سحر کرد  
 ای چه دل است بلاست خودم  
 و شش از که در غمت بسی کرد  
 ای بار که بر من است خوسیه کا  
 من سپیدم تو دانی دل دانه  
 از یک دل دیده بر من سپید  
 با غش کی شود و آیم سپید  
 صبر است تویم غم نام که بخوبی  
 ای سپید کی که تو ایام خورند  
 زلف تو که در پشت کنون می آید  
 از غارت جهان و می نمی آید  
 و ای شب زلف تو که کار است  
 بسوزد جهان مت که جادو زاید  
 ای شمشیر که از غش جان زد  
 چندین جزو غش با شش جان کرد  
 آری شمشیر ویران است و سیاه  
 کین سپید گار و دود آردی  
 وی که کشته و در دل عدل عمر  
 در جزو می کرد زمین عدل عمر  
 اروز بعد ز بان جهان میسکه  
 ای دل با به بین عدل عمر  
 آنم زبنت که صفا دانستنی  
 بر ماه غبار و کب افشاندنی  
 آنم بهر دست زان بزم هست  
 زانست که تو بر او هم خوانستی

آن سر بود بر دست چرخ  
در پای هزار گونه محنت شده است  
دلگشونم آس که دوست  
کوبان غم دل پای تو بوسان سرست

مهر دهم در غم کفر و کفر  
در دیر خیال دوست برون شده است  
دانی که قهر بر دست من شده است  
تا می خوردم شمع بر افروخته شده است

کاکلی روی سست بر کمر  
در کوستان اندرون بی کوی  
نیکو بود کار سر چرخ  
بر روی جان و جسم شان بری

آن که کوهر دست بجا نهد  
باید طلب وصل تو را سلی زدی  
بریکو که دست من بزنند  
آن دولت شکر دست و پای

کفر که بجای نیکو فرستادم  
با پیش از یار داده ناب کشم  
کی دانستم که غم نام برم  
تا جان که خون خوردم و آب کشم

کرس فلک چه شکایتی کنی  
و آن چون به کمر حاکمیت کنی  
عجب اینست که دست من روی  
در نه سرشته او کفایت کنی

از شرف دست که هر آن نظام  
در ماه تمام را غلغله است تمام  
ایکبار که آن خداوند که ام  
بیکبار نه روی زهره تمام

دل کج

دل که در غمت ز جان فشان میزد  
اشک هر خورده در میان  
جان چو کونان فراق تن میطلبید  
دلی که کونان نام جان میباید

پر شد رشتن آب عشق جان با جام  
چو زلفت تو در دم زده کشیدم  
در عشق تو ای بس مراده کام  
که جگر بند کان تو می نامم

دوری ز جهان زیادت از دست  
در پای کن شکایت و قصه سخن  
تا کی زنی شکم جگر در دست  
چشمین و جگر طعام از دست

ز آن شب که کشیدم سر با پای  
کردم فراق را و وصلت او پی  
بس روز که بر جاست نام بگفته تا  
در روزی جهان نشستی بوی

هر شب بت من بوقت یاد تو  
دل به دستم به جاست بوی  
دل به هر چه میباید کردی  
ای بر من نشیند و ناکری

یک باره مرا بازیت از نایب  
بر هر یک بوی لب بر کوی را  
چو سیم خوردم بر آتش تنگ  
و از سیم وزی که بود بر خاک

سلطان جهان بپادشاهت  
سروی بگو من به پادشاهت  
چو آن که روی میداند و فلک  
کج را کج آن دور و درخت



مهر و سعادت جهان بود بر  
مهر و سعادت جهان بود بر  
کوه خواجه جهان بماند کوه خواجه جهان

آتش از بهر تو صدر من گریخت  
آتش از بهر تو صدر من گریخت  
کربان مرا قبول کردی به برل

آن که ماه و خورشید با بهار  
آن که ماه و خورشید با بهار  
میگرد که عکس از لب می خواره

تا به طلب کنم وفای تو که نیست  
تا به طلب کنم وفای تو که نیست  
گفتی که ترا جان و جهان بخرم نیست

راز تو هستی ز خصم نهان دارم  
راز تو هستی ز خصم نهان دارم  
کوی که ز دل دارم در دست

بهر طرفی اگر بپای دست  
بهر طرفی اگر بپای دست  
در سوزنی تو آم تو خواره

در عشق تو هزاران کوه دارم  
در عشق تو هزاران کوه دارم  
هر چند که پیش منم تو دارم

دیگر

دی که دست تو مرا به صافی خودم  
دی که دست تو مرا به صافی خودم  
اگر در جهان شد که با کام دوست

آتش به حال به ناله ای به گشت  
آتش به حال به ناله ای به گشت  
با اسب و اسب کوی در دست

گفتی چه شود که از وقت یکسو  
گفتی چه شود که از وقت یکسو  
آن که در ده بیای جو اشتهای کجا

هر که به من بخت عفو گشته  
هر که به من بخت عفو گشته  
آنکه در دلش به من شده گشته

در کوی تو از تو به خبر خواهم  
در کوی تو از تو به خبر خواهم  
صد بار گشت در لغت تو خواهم

ای ساخته از خاک گشت کار و کار  
ای ساخته از خاک گشت کار و کار  
من کرده گشت در بر جان دیده

زلف تو از آن دم که دلم بر تو  
زلف تو از آن دم که دلم بر تو  
مانا بجای کایت از لب تو دوست

دیگر

سلفان گفت بنده فدا می کند  
تا خواهر چو ترک بازی نکند  
از دلی وصل بهشتانی با  
تا غنچه غم دست داری نکند

آن دل که تو دیده نگارست بپوشد  
ز غش تو با آنکه زارست بپوشد  
و آن آتش دل بر سر کارست بپوشد  
و آن آب دیده بر رخسارست بپوشد

ای دل بازی که سر بر ببرد و می گدازد  
با چوینتی ای این روی چوینتی است  
چو شکر که یک مستی نکند  
تا بعد از روزی بستی نکند

چو زلفت بر عیون می آید  
بر جبهه هزار گل انداخت  
ماری که از زبان می آید  
انگشت بران حال باغی نکند

دل بر نگرددت ز پیراد کوی  
چو آب بکودت جود من کوی  
و بر طرفه کرد و ستر جانم  
با آنکه زاهد هزار دشمن بزی

رفتم چو نازد هیچ آید  
در چشم تو خوار تر فلک آید  
و بر سر درو زو شب بخور  
زان هم که با و بکود بر فرو

جانان شکسته و غم دست  
عزیت کرد دل و طلب صحبت  
دا مرد و چو رسیده اندصال جوت  
دختر ز آن دست که از این دست

آن دل من وصل نپوشد  
تا برشته صحبت الی نپوشد  
درد اگر بپوشد و ز غم نکند  
شب بکشد و شش نپوشد

عشق که سر بر ببرد و می گدازد  
با چوینتی ای این روی چوینتی است  
حدی که از من حال بپوشد  
دلان شب که برون بپوشد

کس نیست غم از دفتر تزدن که نم  
کونی که ز بوش در بخت نم  
با درو تا ز دفتر تزدن که نم  
خامی که ز بوش در بخت نم

پیر و زاری بر دوش بر اندازد  
از وقت خاک بکشان چادره نکند  
هم نفس بر زاری بر اندازد  
تا نفس نری کران این ریش

کبری که کمال حال او کرد  
رستم که بکود خود کرد  
حاکم که ز کان بکود کرد  
پیر و زاری بر اندازد

بکود



هکویه بخت تو خند شود / افاق بر جیس زمین بند شود  
و از اگر بستن کما پذیر یگوز / شب را همه حال چند او شد

شد عمر و زمانه را جودی / در زمانه آرد و سودای  
دستی که به امن قضا عین / در درگاه اس خردای

ای شمشه دور کار شب و شمش / و ابد الال را غاشیه بر و شمش  
نظمی که در جهان آرد و خط / از چشم بد آن تیر بر و شمش

هر جواز جوئی ز پیدی / این خیره کشی که ترا خواست کن  
گفتی بهرم جان تو با کمینیت / جانانه ز بهر جان نیکوست کن

ای بیایه آن که ملک و ششم / تا جند از ملک بکوزی بدو ششم  
یک رویه کن آن که ملک و ششم / ملک نه باز بچه و الملک عظیم

رستم که ز کوه قضا عین / برود و نبود در دایره  
با دست طبع مکر شمش / روز در کش عینیت

در چشمه شمش کی گشت آب مباد / در لاف زده کی گشت آب مباد  
بیاید مبارک تو در دست ملوک / در آب خنده آتش آب مباد

هم آید

هم آید دست در شمش / هم برقی تیغ جان شمش  
هم در کجوس قضا عین / هم از آله پاران کانت مانه

چون در علم و کجاست مانه / چون کیش شد مانه  
نوری بطا و آن هاست مانه / تقیر بفرم کانت مانه

خوشید بر و شمش / گردن ز شرف کانت  
دو رخ بنباب جان کانت / فردوس بر سرایت مانه

دی در ویشی براز با هم / می گشت که بر جهان مانه  
از گوشه خجانت گشت خوش / بد طالب نقره رایت با و بسی

بوطالب تقی طالب شمش / زان در کش کف و شمش  
در دست او در جهان شمش / جزوی ز پیر سبب ان شمش

در سایه آن لاف شمش / ای پس دل کشته شمش  
می زدل و حقه غم و فایر / دور از دل تن زنی لاف شمش

بایتم آس کشید و پیر / جزینه ز خنده جرم و لاف  
آگاه از منزل امید و لاف / سرشته و چشم بسته و لاف

یکشب که درون بخت می گیر  
و از آنک ز دیده خون دل می باید  
یکقطره از آن بر رخ زیبات چکید  
آن خالی بدان خوشی از آن گشت بد

در دست عنت دلم ز بخت ایست  
این کار ز دست من بردنست ایست  
ایر طه که با تو ز جهان می بزم  
دست تو بهر دست خوش است

بس در که خنجر و اختران بدارند  
تا مرد می جو بوی لعل با آردند  
کو حیدر با شمشیر و کوه حاتم سیط  
تا نام مرد می و مردی دارند

تا حدی قصه آل عمران کردت  
کس نیست که او حدیث حسا کرد  
احسان ز کسان بوی لعل بود  
کو بهر کمالش می بهمان کرد

این شب افشام چون جزم کنیم  
کردن بسم رب خدا زدم کنیم  
ما خنجر و با آستین اگر زدم کنیم  
تو محمد دشمنان یک غم کنیم

شاه حسن زنده تو یگان و یمن  
داند که ذریه را دور می بین  
کو ز کوه هم این بر کجاست و هم  
کو که هم آن از در معیت و هم

که عقل عزیز را بر همان شوی  
نه بختیم از بی نان شوی  
زیر قند دیر باز چون البقره  
هم با مرد در کس از آن شوی

سعد و قزلت نه است سیاه  
یکم چه بود که مظهری بدارد  
ز رستنی از آرد سیاه بردارد  
ما را کل و پاستی در لعل دارد

رای تو که صبح روز ملک بگیرد  
در حادثه جو رنگ تر آید  
تجمل حقیقی از خاک بگیرد  
آرام طبعی از زمان برخیزد

شاه بخدا می که ترا بگریست  
کرم خاک جو تو خدا یگان میست  
آیا که بود دست که صد بار جهان  
روزان بگرفت و شبان گشت

رفتم چون بود پیش ازین جای مقام  
هر چند بنزدیک تو بودم آرام  
کس از این جهان مبادای سیم افغان  
رفتم ز بخت سیاه و دین

یک در خاک از امید من گشت  
یک کار من از دانه می بر ناید  
جان می که با غم تو می افزاید  
در محنت من در جرمی در ناید

بانی که مرا تر تو بد راه نمایی  
دستی که بدان خواست من رفایی  
آن بانی را چنین بپیکند از دست  
و آن دست مرا چنین در آرد از

کرد طلب محبت می شمع طرا  
دشمنان که در پایت از راه  
امشب بر من بجای تا با یک نماز  
چون ابله بردست می با شش نواز



آن بر که هر که وصف او نیست  
ماه نو عید دیده ام دوشین

سجیال درخت بخت من آرد  
زبان روی برویم ای قدر کار

چون روی حل بنو بایاب جهان  
کتم چون بقیه نیست کسب جهان

ترجیح بخند و جوید و  
ز اسنت که میکند بجهی

کره است من دل بجان برزند  
در بخت کویم قدم اندازند

جست ورق زمانه از جور است  
ای بر تو قیای جان پشان آید

روی شاه چنگش که دانی  
سیت ز کل جبهه طلبان

بر چهره آفتاب دمه خندیدست  
بر ماه تمام کس مد نو دیدست

چرخ این ششم بر دی پیا آرد  
تا دیشتم از دوست پدید آرد

یکباره فرو نشستم از تاب جهان  
خاکش بر سر که خوش خوردت جهان

نا امید بسا تو جوید مادی  
از بهر آن حل این تو داری

طعم زخیره کنج کوهر نیست  
جود کفن من جهان دیگر نهی

عدل بدست سلسله ناکرد  
مان تا به کجی که نوبت دلوت

انکس که از خراشت از مال  
سکه اند و کفش که دران مان

یا دل کتم

بخت من که ز مرد عشق آن مرد  
جنت در سن بر و کون

ملک غم تو بهر سیلیمان  
کان در دبطا لمان در مان

از تعبیه نهاد کم آگاهند  
نقش آن آید که نقش جیدن آید

لباز نیف کنی از در کای  
من برفت نه جهان شری

باو همه مال ماند چری  
چری بنود هر که خدای چری

یا کار کسی شری از داد  
از ملک جهان یکدیگر بر ستاد

یکدم ز غم تو بی دم سرد باد  
بس کفایت از درد تو بی درد

یا دل کتم که در بلا سیب بوئی  
دل کنت از خواب دید پیا زنی

ترش لایق هوای تو بهر جان  
در مان طلبان زرد تو محو مند

تو حی که در سن سفر مرا هم آید  
همی که شیم و آسمان بیاید

ای دل شریف بی غایت کواکب  
از کجی غیش اگر ترا بر کواکب

هر که بخواهد بخت بخاند چری  
آه بر آن انان بگری

کر شرد مراد می بکشد  
آه بر جبار خدتم صدر جهان

هر که زلم از جانی تو فرد سباد  
کز وصل تو مان دلم خوا هم کرد

بر آتش جگر عریز آید  
از باد مریم نعلت آید

بر خاک در تو هم بل بکنم  
در آب خال رویت کنم

شادم تو که فلک جزیم نکند  
اکنون باری دست من در است

و آنچه از تو گمانست بختیم نکند  
کوچک سزاوار استیم نکند

از جگر که گاهی بر آدم نهد  
فیروزه طغان بکین داد

در بخت که بندی ما میدم نکند  
فیروزه طغان بکین باقی آباد

ای دل نه زار بزه خون مرا  
خوش خوش بهای بشی بکند

عشق که ترا سلسله حبسباند  
بیش که برد محنت بشاند

ای شاه زمین و در زمان بخت  
اسایش جان زلفت جان بخت

تا خورشید و آفتاب بخت  
مقصود جهان تو بی جهان بخت

ای دل چه کنی بخت خورده  
بخت سخته بهر باطل بخت

پای تو فرو کشت و اسیر بخت  
چون طفل زانکشت خردن بخت

تا خرم آرد دلست بخت  
خوش باش که یک نیمه خورده

تردیک تو جز حریف نام آید  
در سبیل بهر که یک دانه آید

ای عشق

و می وصل غرض تو می برایش آید  
که وقت اندر بریزد برش آید

ای عشق بجز چشم رفتی ذکر آید  
ای بجز کشت بریزم خوش آید

زهار نیکی بران سایه خوش  
در پای تو بیزد مهر بران خوش

کل بود و عوض میدهد مایه خوش  
او خود جو به بند بران مایه خوش

و آن سایه که گوی بران سودا  
بسوی شب وصل بران سودا

عری که زده شکست بران سودا  
اندر سس که از پی بران سودا

هر عادت بد و عیب آید  
روزی شب آید و روزی آید

تبدیل هر عادت بد و عیب آید  
هر سال که بود و حال آید

فریاد و غایت زمین کی آید  
از زلزله سقف آسمان کی آید

دوش آینه و قاربت زمین کی آید  
در عالم تو برد امن آید

یا خسته دل و صوفی خرم آید  
این منت هم که بر دل من آید

کردن مرا بکام دشمن آید  
کودار که جفا آید و آن بخت

در خصمی من بشود بخت  
و آخر دستم زنی می بخت

چشم دل من که هر چه بخت  
او لبیم بر دهنم بخت



ای که کشته شد در کوه شمشیر  
و ز سارای ابر که شمشیرش کشته  
آن کت چمن بایرون کرد  
اسال چه خوشبختی ز دامن کشته  
خاک قدم تو باغ خوشید اورد  
یک روز عشت به سیر ما یار  
شکر و زرد که از تو لایب شد  
رو می تو بر لبه چاک کرد  
زلفت تو زده کوی ازان سیر  
بر عشت بنظره بان دل می بند  
لعلت شکر طوطی جان می کرد  
آن کو بس سوخت زخم نکرد  
از آن که بهمن چشتی ست  
رحم آورد اگر بچشم دشمن نکرد  
باز و صفت بزرگان با خرم  
از آن بهر و خرم کوان با خرم  
باری خواجه اهر زوستان افکار  
تا بود که تر از دشمنان با خرم  
من تر که بکف و حال خوشم  
زان روی سوز که حال خوشم  
و سطر که از سوره صد بار  
هم باز عشقه در جلال خوشم  
بشمار عشت ستم کشته می بود  
در محنت تو بر آتش می بود  
بوسه دگر تا که عشت گویم  
باز بر ما خوشی خوشم می بود

از خاکدست

از خاکدست ساخته ام نه سوسن  
بر جز به باد داده عین خوشی  
تا می بین تو آن رخ نهوش خوش  
تا آن تا بهم آید از افس خوش  
بیا و گلستان بردم از غم بدید  
بیا به جان میسدم از جان بدید  
ای که لبین زین کمانه کرد بدید  
کین کاره کستانه است بدید  
اچو سبزه نغمه از چنای تو بغیر  
دی بخت جوان فغان این عالم  
و عشت کز ازان ز قوام صفت کرد  
و عشت اصل دست عشت کرد  
و وصل تو که از سنگ بروی آید  
در کوکبه خیالی در جوی آید  
باجر سیم کوی از نونک زدی  
من میدانم که به نونک می آید  
ای دل چو شب جوانی و صفت  
از روی سینه دم بر افکند نقاب  
بیا و شو اس باقی شب از باب  
ای بس که بجای دنیا بخش خواب  
دست بستی جوان به چنایه بنمود  
از خود تو در جستان بهانی افزود  
بجای که کوی دست رسم تیر نماد  
کوفا قدال شوز چو عالم بود  
کو اگر عشت ستم بجای زدی  
باز طلب وصل تو را می زدی  
بجای که کوی دست رسم نیز نماد  
آن دولت شکر دست و پا می زدی

در طایفه کرمه است اینکند  
 ز ایشان نه پس آن که نخل آید  
 رفت اگر نظم و شعر احسان  
 امروز می بجهت سخن بختند

بیا تو ای ریخته چشمم  
 روی از غم چمن نوی مرا بزم  
 با آنکه همه کجا جهان آوراند  
 با آنکه همه ملک نام دارند

زلف تو دلم برد بجان در خنجرم  
 باری دمی از زیر کلاه بیرون کن  
 ای سبب تو هم بهی هم بوی  
 باقی وجود تو بس از این بوی

بو طالب بغدادی سبب است  
 در دور زمانه یار کاری نکند  
 ای سحر تو عجب کار ای پیر  
 زینده تر از مجلس تو دستیار

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

کردن

کردن جو نشسته و خاسته  
 با خلق هان شیره چرا گزید  
 چون بشینی با وسعیا بریزد  
 چون بر تری کرد سم پشید

در ملک چنین که در محنت صبا  
 آیم بسته از حکایت بی باکی  
 صدر را جو خوشتر است از  
 آنجا که تو را من کجاست

هر چند که در حبس بود کل طالب  
 جز نیست که کل خوش و الماده  
 ای یار ز سودای تو در انقش  
 چون چرخ سبزه روی من تیز

در حال من از نظر تو آن بکن  
 بجا که تو آن کرد بکن  
 بکنده نشان از دل بی حاصل  
 کام نماند بود که سر گشته شوم

دل

دل

دل

دل

۸



جو کجک خدمت بجری از بخت  
 هم در ساعت پرده خنجر ساز  
 از آنکه جو ز کلاه گویا غم تو  
 چون زیر کسره اش بر دهن پاکه  
 ای شاه ز قدری که در بازوی شست  
 تیری تو بنا کردی خانه جنت  
 در آنکه کشت از این خاک جنت  
 پیکان ز بیم بر سر سوار غمت  
 آن صبر که حامی من است از غم تو  
 موی نبرد عید با حکم تو  
 از رصل که شایسته عالم است  
 از کم شدگان حکمت در عالم تو  
 در دامن تو غم بسته جنت  
 در جور تو دل شکسته جنت  
 بر فراست کان عشق تو بسایه  
 در عهد دوستان شسته جنت  
 ربی که از اجساد ماهی  
 کوی که همه بکام بر خواجه  
 از خون زهر بار کویم پرست  
 مان ای اجل از مرده کاه ماه  
 شکر اینده که خرد و هفت قسم  
 آن شاه پیکار قدم آفتاب  
 از آتش شمشیر بر کمان شعله  
 از آب خطر اجل آمد جو کلیم  
 کلبه جو پناه جلوه را کشند  
 در غنچه سخت هفت تا کشند  
 جودیده بهید از جهان کشته  
 از شرم رحمت ریختن کشند

باروی تو از عافیت یافتی نه بخت  
 در چشم تو عقل شوق دیوانه  
 ایام زفته تو در کوته شست  
 خورشید سایه تو در غار غما  
 به صبر کجاست نظر تو  
 به عقل بکام دل سنا  
 چون ز بیمش برانگاه  
 کوهر کزین بازمانده  
 بخشی نه کرد نصیب خیر علم  
 دوری نه کرد جهان و دیوانم  
 شادمانی که از جهان برودنت  
 در زندگیش جویش کم یارم  
 از آنکه حسد و مصلحت آموزد  
 کی در غم عید و سوز و زور شود  
 عیدی شسته و بر کز زور شود  
 در شب که بنایت برود و شود  
 شام جو تو قمار و زمان زاید  
 بخت جو تو هیچ و بخت بدید  
 تا خضر جو تیغ و دانه است بس این  
 یک ملکستان و ملک کشاید  
 یاران بکام و جلیم جو کل کشاید  
 هر یک و سه روز رنگ تو می کشاید  
 جوان راست که بر بهادر دل نهاده  
 از بار بیکان بیکان زود افتاده  
 عیشی پاک نموده از جوانی هفت  
 عهدی که خردیم از جهان و هفت  
 پیش از بر لنگه از زمین بشتاید  
 ای سبزه عذبت را بکشد

عمری حکرم خور و بید خور  
یکروز زرقه راه دل می خور  
آورد دست خور و خور داد  
باز هر گرفت خور کوی خور

منصور به هر گزت در این خور  
کایه بدست کوکب میون ویر  
چین کوکب خور کوکب دست بکو  
کودست جبار کوکب دست بکو

دل در غم تو که بخت جان نبرد  
سردنار و بصیرت بان نبرد  
ز آن می ترسم که هر کوه عالم  
دیر و دور از راه بایان نبرد

ما بخل بود به بختی به بخت  
کوتخت جکای که بخت  
و ایک از بختی که بخت  
ناشور و شیر میخورد و خور

هر مصلحت که رخت بر داشتیم  
از حق جز وصل میادیم هرگز  
از حق جز بکرم خور و داشتیم  
کوبی نوز و بخت خور و داشتیم

ای خجسته امان که می جویدست  
شیری و کلی بدو می جویدست  
و نیست جو می رسیده و سن نشی  
ای آن دانا که بزرگ می گویدست

با من سخن در راه امروز بگاه  
آن لاغری که در امش از باده  
کنتا که جو نیست طبع باقی فدا  
چند آنکه سوختم مسلمانان کاه

دل هر چه زید و بیدار  
وز نبرد و جهان می بیدار  
کنتی که نبرد و بیدار  
دیدنی که بختی و بیدار

بستم ز دل شکسته ای بستم  
دزد و سستی تو با جهانی دشمن  
یکم بنزد دست من و دامن تو  
به توان کردن دست هم دامن تو

بیا به راه آورد دست در گرفت  
داری و صفای لایه و گرفت  
از شعر تو که دست نام در گرفت  
تو هر دم که دم در گرفت

با آنکه غم از دم برون می شود  
از غمی جردل ز بون می شود  
با این که غم از دست جانی داد  
ایح حیه که از سر شک خون می شود

ای غمشی و آفاق لبی با نیستیم  
تا از دل و جان غمت بر داشتیم  
از حق حجبی که با بستیم  
بشناسی همان که در دست نیستیم

ما این که عیب ما که کس را عیب  
دانی عیب می با که بر آید عیب  
کس نیست که ما او نشکست و زان کرد  
خدا عیب هر کس که ما را عیب

آفت که دست غم گرفتیم از د  
دزد دست می در کزد کارم از د  
بزار دست است این دامن از د  
دل نه و هزار درد دل دامن از د



ای وقت تو که شسته از بوی  
بی تویت تو بهاد عالم نفسی  
اول از تو بخت هر کس برسد  
لیکن خداوند از تو بخت گیتی

تو دست چرخ بسته از عالم خاک  
از کرد زمانه و منی دارم خاک  
امید چنان یکی شد و بیم خاک  
چون من ز جهان بگردم از هر که خاک

بارود رخ خوب و بدی می  
از روز و شب جهان نمودم آگاه  
بمنده و جوشم بر خورشید  
شبهای فراق تو خدا و روز سیاه

و بجز وفای هر یک که بخت  
تا کار عالم از دست دگر بخت  
چون نیکو قدم بر آتش دارم  
یکداشته هر دو عالم از هر یک بخت

چیز ز همه جهان فراتر است اکنون  
مار ای حال تو نیا دست اکنون  
کوتاه گاه همه جهان مجاز است اکنون  
امیدیه برین طاق تو باز است اکنون

ایا که از تو دست گیری یابند  
فریاد رسمی من اسیری یابند  
کفنی که ترا به بندگی بسزیم  
ضمت کردم اگر نیری یابند

گر بنده دور و ز خدمت آگاه  
نه نفس خداست تو را آب بکاشت  
مقیه از آن که که جشکی بوال  
بجاری چون تو می توان دید خواست

دل شادی روز و صلت ای خدای  
با هر شب چو پیش گشت بر از  
آموذم بر از تو زان همه شبهای  
با روز وصال کی غمش گویم باز

چون ست غم تو دامن من کرد  
کمر غم جان بود که دامن کرد  
از دوستی تو بر نکرده ام روی  
کردی زمین بجز دامن کرد

دلمه بید روزگاری ربا  
نابوده ز روزگار خود روزی  
زان بیدار شدم که عمر انهم نه بد  
جند اگر روزگار بستارم

کردل بیا که کردی نیستی  
مادامی کار کردی نیستی  
چون عسری می درازم کار  
کر عسری دراز کردی نیستی

ای حسرت من و دل چسب کوکا  
چون از خود خوشتری فریاد  
چون تر مانق نه سفید و نه سیاه  
فرا خدای آفتاب و منام جواه

که یکشنبه وصل تخم آواز آورد  
یکسان فراتر فلک آفاز آورد  
صد روز که این گوی که دارم غم  
کرد در فلک آواز بشی باز آورد

زان روی که روزه وصل آن در  
در خواب بشی بر بختم در روز  
مادل همه روزم این دوست بخت  
کایه بشی آن روز به بیم در خواب

ای که ز سر پند و پرور از کن  
خاک از سر آن روز نهان کن  
فرجام تو که حدیث آغاز کن  
خود را در هر ادب سر این از کن  
بس از که پای هستم چنانچه  
بس روز سید که از غفلت بخت  
ماشک که یک روز فلک بخت  
از شب خاک صبح بخت  
در کوی غمت هزار منزل دارم  
در کار تو کار سخت مشک دارم  
از دست تو بای صبر در کل دارم  
دل بیت پرید و صد غم در کل دارم  
بر سنگ قناعت از عیاری دارم  
در با هر کس هر خلاقی که رود  
از آنک که بد جهان گشت از دارم  
در کار شود در از کاری دارم  
زان شب که برود به نام مجاز  
بس از چنین که با تو شب خواب مجاز  
روز و شب از غمت بیست و مجاز  
تا به جهان کشی برود آرم مجاز  
ای تو بهرون بنده یک روزم  
دست طلب تو در کوفت دم  
وز کوی تو برید حسرت که زدم  
تا به سر کار بر بارو که م  
دیش از کف عشق این تنم  
دشمن من و صد هزار از تنم  
تا روزی که طلب همی که در تنم  
تا کی بشنوی یکرم میا چون در تنم

هر روز میوه های بهشت بسند میوه  
ماهی تو ماه را چه شش باشد خنک  
بهای اگر بدستی قدیم و بوی  
هر روز بسند دل را کرد و دور  
ای هر که بنده بی حیت ترا  
ای هر که در ابد هزاران در است  
وای و عده وصل غایتی نیست  
کشتی و جزاین کنایه بی نیست ترا  
چای جهان زهر افلاک نیست  
آن زهره مانده و ابرو یک نیست  
بنیاد نظام عالم بر نیست  
اودفت سموات از جمال نیست  
دست تو که جو در سجده آورده  
دستار چه که یکدست خدمت کرد  
سرایه زهرت وجود آید از تو  
تا نیست بخت کار جوایز تو  
می سوز تو خرم مشکبای من  
داسن بکویت در دامن بای من  
تا می خرم تو خرم تو خرم تو خرم  
من دانه ام و اشک لعل دامن  
تا به دهر ای شمشیر آب روشن  
و از کیبده و ریحان قدری نیست  
مرغی دودمان جند و همان  
بر خیزد و سیاهان که وی نود و من  
روزی که کیمیت بهشت بهرم  
سکه که غنیمت در خون جگرم  
بیکرم مشک و باز بس بیکرم  
تا روزی که شسته را به بیت خرم



روزی که من هجرت ابرو دل خوش  
کوی حکمت تن بزم در آتش  
چون راست کرد پای شوم  
عشق تو که چنان دلم کرد و کش

صف ز چشم بهار بر این کل  
ابر آمد و پر کرد ز درد امن کل  
با این همه جان نماند از کل  
کز تو بچس در ای ای غم من کل

چون بای مسی نخد بردم  
و از بای سپای آمد می ایتم  
وستم شکسته غم من این  
ارای جو کزیر نیست باری نام

از غم صفت و دیده پر دادم  
وز عادت پیوستن بکار دادم  
کوشه شکسته برست آورد  
اورده ام آن شکسته و لیکن دم

از عادت که هر چه زو کوم هست  
هر چند که شکست در این نیست  
کوشه شکسته برست آورد  
آورده ام آن شکسته و لیکن دم

کرینده ز آب می برسد شاید  
مکتوب تو هم و لب می نماید  
آه زده سه خدمت از آن شود  
باشد که یکی جواب از من سواید

با کل کهنه شکوفه در خاک بخت  
کل دیده پر آب کرد و از بار بخت  
آری توان گفت با کل بخت  
بنمای کل که ریختن را شکفت

با کل کهنه ابر چشم ای کید  
ما لم یکنیت از بای می کید  
کل گفت ازیرا که جوی در می کیم  
از روی بقا برابر یکدیگریم

چون از همه باغ آبروی بریم  
از روی بقا برابر یکدیگریم  
چون از همه باغ آبروی بریم  
از روی بقا برابر یکدیگریم

با کل کهنه چون بچس بر کد نیم  
کل گفت ازیرا که جوی در می کیم  
چون از همه باغ آبروی بریم  
از روی بقا برابر یکدیگریم

زلف تو بخت را بخت  
زلف تو بخت را بخت  
زلف تو بخت را بخت  
زلف تو بخت را بخت

مزل دوست و روز بکا هایل  
بهشتاب که منقطع ذوال سنه  
رو و مکش از نظر ابروایل  
ای اه در از روز کو تا ایل



جانانم از شراب غم خشک کن <sup>دل</sup> چشم ز شرک بهیچ دم خشک کن  
در عشق کز آن رکاب صبری دار <sup>دل</sup> ز نهار مندا ز راسته خشک کن

مسری باد که در شکر باده <sup>دل</sup> امی بکفت کز جبهه جگر دور  
شام همه شبهاست بهیچ آفت <sup>دل</sup> بهیچ عمر روز مات ضامن صبح

ممت الکتاب بعون الله

الملك الوهاب بنه

دیوان الوزیب

در بده فاضله

برای پند و پرور

العب و التلک

و تلک

نصفه

عباد

علی شیره

مکم





[illegible]

کتابخانه و موزه اسناد ملی ایران  
۱۳۵۲  
فصلی